



نام رمان: این زن دیوانه است

نویسنده: آفتاب

تعداد صفحات: 700

طراح جلد: پریسا یاسائی

صفحه آرا: سحر محمدی

ناظر کیفی (ناظر): یاسمن تقوی

تاریخ انتشار: بهمن 1396

پایگاه اینترنتی: www.nevisadl.com

کلیه حقوق کپی رایت این اثر برای سایت نویسا محفوظ می باشد.

زمان حال:

چرا عشق را برتر از عدالت می دانند و زیباترین سخنان را به گونه ای در وصف آن به کار می برند که گویی عشق برتر از عدالت است؟ آیا عشق ابلهانه تر از عدالت نیست؟ شک نیست که چنین است و دقیقا به همین دلیل هم همگان عشق را دلنشین تر از عدالت می دانند. عشق ابله است و خوان نعمتی بی کران دارد که از آن هدایایی به هر کس، حتی آنانی می دهد که لایقش نباشند و سپاسش نگویند!! (نیچه)

زنی از انتهای راهرو، همسر خائنش را نفرین می کند و مردی تکیه به دیوار، سعی دارد دستبند فلزی دور مچش را از دید دختر جوانش پنهان کند و پیرزنی به یک سرباز، برای یافتن سارق کیف پولش التماس می کند و...

راهرو پر از آدم هایی ست که یا شاکی هستند یا متهم، یا برای اثبات بی گناهیشان اینجا هستند یا برای اثبات گناهکاری دیگری.

محیط اینجا شبیه هیچ جا نیست، همه سراسیمه و نگرانند، اینجا اگر بی گناه هم باشی، نگاه سرباز ایستاده مقابل در، طوریت که کوچکترین خلاف های کودکیت هم به یادت می آید و سعی می کنی مستقیم در چشمان ماموری نگاه نکنی تا مبادا...

- آقای تابش؟

با صدای تیز سرباز از روی صندلی بلند می شوم و به داخل اتاقی می روم که اولین بار، وقتی هنوز توی تردید هایم دست و پا می زدم، سرگرد فلاح، با گفتن فرضیه ی تلخ و مشکوک بودنش به کل جریان، آب سردی روی افکار داغ کرده ام ریخت و گفت...

- بفرمایید جناب تابش، عذر می خوام، امروز خیلی سرمون شلوغه.

دست دراز شده اش را از این سوی میز می فشارم و روبه رویش، روی مبل می نشینم، فلاح دوست صمیمی آقای عصار، پدر مریم است و مریم...

- چای برای شما هم بریزم؟
- ممنون، میل ندارم، سرنخ جدیدی پیدا کردید؟
- خستگی از سرو رویش می بارد، لیوانش را بر می دارد و از فلاسک روی میز پر از چای می کند:
- فعلا چیز جدیدی نیست. از تون خواستم بیاید تا چند سوال و ابهام توی پرونده رو حل کنیم. اون شب، وقتی با شما تماس گرفتن و رفتید سر صحنه ی تصادف، به چیزی مشکوک بر نخوردید؟
- لیوان چایش را لب می زند و من خیره به بخار برخاسته از چای داغ، سر تکان می دهم:
- اون شب هوا مه آلود بود، وقتی رسیدم، همه ی حواسم به ماشین بود و...
- و جناب حامی؟
- آرام سرم را تکان می دهم و فلاحه از پشت میز بلند می شود:
- بله، شوکه شده بودم و نمی دونستم دقیقا باید چیکار کنم، بعد از تماس با اورژانس هم همه ی حواسم به ایشون بود و سعی داشتم به طریقی جلوی خون ریزی رو بگیرم.
- میز را کاملا دور زد و لیوان به دست، دقیقا بالای سرم ایستاد:

- ولی شما عملاً هیچ کاری نکردید!
- سرم را کج می‌کنم تا حالت چهره‌اش را ببینم. افکارش، توی چشمانش برق می‌زنند و من پر می‌شوم از استرسی که این روزها، شب و روز برایم نگذاشته است.
- من... من اون شب واقعا حال خوبی نداشتم. بعضی از اتفاقات اون قدر عجیب و دور از ذهنه که قدرت تصمیم‌گیری یا واکنش مناسب را از آدم می‌گیره.
- چشمانش را ریز می‌کند:
- حتی اگر اون آدم شما باشید؟ یک روانپزشک که دوره تخصصیشو از دانشگاهی معتبر و معروف گرفته؟
- بلند می‌شوم، سر ساعت یازده، قرار دارم و باید به موقع خودم را برسانم، امروز، روز اعتراف برای این مرد نیست، امروز باید دور از عدالت، فقط به عشق فکر کنم.
- بله. حتی اگر اون آدم من باشم، منو ببخشید ولی یک قرار مهم دارم و باید خودمو برسونم، با اجازه.
- فلاحت چیزی نمی‌گوید، اما فشار انگشتانش دور لیوان، حرف دارد. در را باز می‌کنم. راهرو شلوغ‌تر از قبل است، ولی زن دیگر نفرین نمی‌کند و ریز ریز

اشک می ریزد، مرد سرش پایین است و بغض دخترش روی دستبند سنگینی می کند و پیرزن... نیست.

پارک، آدم ها، درخت ها، چمن های له شده زیر پای کودکان و....
گاهی پارک ها مناسب ترین جا برای گرفتن مهم ترین تصمیم های زندگیست. وقتی روی نیمکت چوبی زیر درخت بید مجنون بنشینی و تمام حواست پیش آدم های اطرافت باشد لازم نیست به جزء جزء زندگی فکر کنی، وقتی به خودت میایی که می بینی تصمیمت را لایه لایه روزنامه پیرمرد بازنشسته، یا دست های قفل شده زوجی خوشبخت، یا تلاش کودکی برای بالا رفتن از سرسره گرفته ای، مثل تصمیمی که امروز روی این نیمکت گرفته ام، بی آنکه حتی به مراحل و سختی هایش فکر کرده باشم.

با صدای جیغ کودکی سرم را بالا می گیرم و نگاهم قفل می شود در نگاه مرد که همراه زنی جوان روبه رویم روی نیمکت نشسته است. مرد لباس هایش تیره و زن با مانتوی آبی روشن و شال سفید رنگ، تناقض عجیبی با مرد دارد.

مرد از روی نیمکت بلند می شود ... عصبی ... قدم هایش را محکم و بلند بر می دارد و از زن دور می شود و زن تکیه به نیمکت چشمانش را می بندد. به

نظر کلافه می رسد. چند بار دست ها را در موهای بیرون زده از شالش فرو می برد و با انگشت اشاره اش بالای ابرویش را فشار می دهد و چشمانش را باز می کند ، نمی گذارم نگاه خیره ام را شکار کند و سرم را می چرخانم و نگاهم را به کودکانی می دوزم که از روی سرسره بالا می روند و صدای خنده هایشان تمام پارک کوچک را در بر می گیرد .

نیمکت فلزی جیر جیر می کند و من عطری آشنا را با تمام وجود نفس می کشم و گوش هایم پر می شود از آهنگ صدایش:

- یزدان؟

سرم را می چرخانم و چشمانم غرق می شود در دو مردمک قهوه ای که با فاصله ای مشخص شده روی نیمکت ، برق می زند،ذهنم با سرعتی عجیب تمام آدم ها و اتفاقات این روزها را دور می زند و زبانم می چرخد:

- جانم؟

گونه هایش با همین کلمه رنگ می گیرد و سرخی اش شبیه اناری می شود که مریم شب گذشته هوس کرده بود!

- دیر کردم.

نگاهش به کفش های ورنی ساده اش دوخته شده و من می دانم این زن ،ساده نیست،متفاوت است و من می بایست متفاوت عمل کنم.دستم را مقابل نگاهش می گیرم و به ساعت اشاره می کنم:

- فقط پنج دقیقه.

لبخند می زند و نگاهش ،روی چهره ی زن مقابل که مشغول گوشی اش است، بالا می آید

- پارک قشنگیه ولی اون پارک...

- هیچ جا ،اون پارک نمیشه.

باز لبخند می زند و چالی کوچک توی گونه اش حفر می شود:

- امروز وقتی می خواستم پیام اینجا...من...راستش من خیلی نگران

بودم.شما دیشب حرف هایی زدید که...من...من نمی تونم...

صدایش می لرزد ،مثل همان روزها و من این را نمی خواهم،دستم را دراز می کنم و در نزدیکی دست مشت شده روی پایش، نگه می دارم.

- آروم باش.دیشب هم بهت گفتم.به من اعتماد کن،قرار نیست هیچ اتفاق

بدی بیفته...من تو رو...

دست مشت شده اش را عقب می کشد:

- نه، لطفا چیزی نگید. من نمی خوام این دوستی بهم بخوره... من واقعا به حضورتون نیاز دارم و شما دارید خرابش می کنید.
- دستم را عقب می کشم. فاصله اش را نامحسوس زیاد می کند و من به فضای خالی روی نیمکت لبخند می زنم:
- هر چی تو بخوای... ولی ازم فاصله نگیر، من و تو، برای از بین بردن این فاصله تلاش کردیم. تو باز داری منو، شما خطاب می کنی، باز صدات داره می لرزه و یادت رفته من همه جوره، طرف توام. من... خوده توام.
- وقتی نیستم، وقتی دارم محو میشم چطور تو...
انگشتم را مقابل بینی اش می گیرم، سرش را عقب نمی کشد.
- تو محو نمیشی، چشمتو ببند.
- چشمانش را می بندد، با ملایم ترین صدا، در نزدیکی گوشش می گویم:
- نمی دانم چرا، اما به قدری دوستت دارم، که از گفتنش عاجزم!!
چشمانش را باز می کند.
- یزدان؟
- لبخندش رئال تر از نقاشی های یلداست، عمیق تر از آه های مهربان... نگاهش پر از برق است و یک جان عمیق می خواهد، لب هایم را کش می دهم و

همان گونه که می خواهد...همان گونه که باید...با لبخند، از عمق دلی که این روزها سر ناسازگاری دارد می گویم:

- جانم عزیزم؟ جانم؟

- همیشه باش.

کلامش نه التماس دارد و نه تحکم...ولی پاسخ می خواهد.

گوشی ام را از توی جیب کتم بر می دارم و انگشتم را روی صفحه اش می کشم. پیامی را که نیامده است می خوانم و لبم را می گزم و با دست به پیشانی ام می کوبم:

- مهربانه...باید می بردمش آزمایشگاه...تو که هستی حواسی واسم نمی مونه.

لب هایش کش می آید:

- باهام تماس می گیری؟

گوشی را توی جیبم می اندازم و بلند می شوم:

- می دونی که بدون صدات خوابم نمی بره. امشب باید کلی برام حرف بزنی...تا خود صبح.

باز سرخ می شود و می خندد:

- از این همه بی خوابی، بالاخره می میرم.

اخم می کنم، گوشی ام این بار واقعی می لرزد و من آرام می گویم:

- نمیذارم.

با همین کلمه ای که خودم هم به آن ایمان ندارم، دلگرم می شود و من تماس علی را رد می کنم، توی ماشین، زیر نگاه گرم و لبخند های عمیقش، پیام علی را می خوانم و تمام تنم توی آخرین روزهای اردیبهشت یخ می بندد:

- یزدان کجایی؟ مریم اینجاست. حتما باهام تماس بگیر.

با حس لمس دستی روی صورتم، چشم باز می کنم و خیره ی نگاه مریم می شوم.

- بیدارت کردم؟ ببخشید.

- نه، خواب نبودم. فقط خسته ام.

لبخند می زند:

- خستگی تو رفع کنم؟

خودم را کنار می کشم و روی تخت تک نفره ام برایش جا باز می کنم. دراز می کشد و سرش را روی بازویم می گذارد، هر دو خیره به سقف می شویم.

- ناهار نخوردی.

- میل نداشتم.

- صبحونه هم که نخورده بودی.

به نیم رخش نگاه می کنم:

- مریم؟

او هم به سمتم می چرخد:

- بله؟

- این روزها هیچی سر جای خودش نیست.

دستش را بالا می آورد و با انگشت روی ابرویم خط می کشد:

- می گذره، فقط باید صبور باشیم. این جزو چرخه ی زندگیه... خودت

گفتی، یادته؟

آه می کشم:

- یادمه. ولی این بار یه چوب، بدجور لای چرخش قرار گرفته.

فاصله ی بین دو ابرویم را ماساژ می دهد:

- مهم اینه که تو از پشش بر میایی.
- چرا این طور فکر می کنی؟
- با لمس شقیقه ها و نفس گرمش روی پوست صورتتم، حس خوبی پیدا می کنم.
- چون توی این مدت که می شناسمت، توی تموم این روزها به این باور رسیدم که تو قوی هستی و یک خانواده بهت تکیه کرده...
- نه مریم، من تازه برگشتم، توی تموم این سال ها تکیه گاه این خانواده من نبودم.
- انگشتش را پایین می آورد و می گذارد روی لبانم:
- هیس، روی حرف من حرف نزن، امشب بریم بیرون؟
- بوسه ای روی انگشتش می زنم:
- هر چی تو بگی.
- یلدا و مهربانم ببریم؟
- اگر از خونه ی خاله برگشتن، باهاشون هماهنگ کن.
- بستنی عمو حسین هم بعد از شام؟

کف دستم را روی چشمم می گذارم:

- هر چی تو بخوای... به روی چشم.

سرش را نزدیک کرد و بوسه ای کوتاه و سریع روی چشمم زد:

- تا حالا کسی بهت گفته خیلی زن ذلیلی؟

می خندم. صدای گوشی ام می آید، دستم را دراز می کنم و از روی میز بر میدارم:

- بعد از بستنی چی باشه؟

یک پیام از شماره ای که هنوز ذخیره نکردم! مریم با سرانگشتانش نوک بینی ام را می فشارد:

- شب نمی تونم بمونم. خودت می دونی...»

پیام را باز می کنم:

«امشب تنهام، می تونیم راحت حرف بزیم و مشاعره کنیم. این بار هر کی برنده بشه، بستنی عمو حسین، باشه؟»

- کی بود؟

گوشی را کنارم، روی تخت می فشارم.

- چی؟
- میگم کی بود؟ کی پیام داده بود؟
دست پاچه سرم را تکان می دهم:
- هیشکی، یعنی علی بود، می خواست ببینه که...مریم تو امروز پیش علی بودی؟
لبش را می گزد و نگاهش را می دزدد.
- من فقط می خواستم این وضعیت تموم بشه، می خواستم بشی همون یزدان سابق، همون آدم قبل از اون شب...
خراب می کنم، این روزها، دارم گند می زنم به همه ی افکار و قرارهایم...نباید از قرارش با علی می گفتم، علی تذکر داده بود، علی گفته بود با کوچک ترین خطا خودش را عقب می کشد و من...
از روی تخت بلند می شوم و بی توجه به التماس توی صدای مریم به طرف در اتاق می روم:
- امشب نمی تونیم بریم بیرون، یک شب دیگه.
- یزدان...من معذرت می خوام...اشتباه کردم ولی به خدا...قصدم...

او نباید عذر بخواهد، به طرفش می چرخم و لبه ی تخت می نشینم، از خودم عصبانی ام، این روز ها هیچ چیز مطابق میلم پیش نمی رود. دستم را پشت سرش می گذارم و به سینه ام می فشارم:

- می دونم... فقط امشب کار دارم، یادم نبود، یک شب دیگه، باشه؟
- دستانش را دورم حلقه می کند، عطرش را نفس می کشم. موهایش بوی شامپوی مرا می دهد، این دختر بوی این زندگی را می دهد، این دختر روزهاست پا به پای مشکلات من آمده است:
- پس من می مونم اینجا، شب هم توی همین اتاق.. به بابا میگم... به هم محرمیم و اشتباه نیست که...
- کلافه می گویم:
- اشتباست، حق با پدرته، باید تا عقد صبر کنیم... من بیرون از خونه کار دارم، با یکی از دوستانم. تو برو.
- بغض صدایش دلم را می لرزاند:
- ولی یزدان...
- پدرت توی این مدت بارها اخطار داده و من حوصله ی بحث جدیدو ندارم .

سرش را عقب می گیرد و التماس و عشوه را توی نگاهش می ریزد:

- می مونم. بابا فقط یه کم زیادی حساسه... امشب شاید مهربان و یلدا هم
خونه ی خاله بمونن و ما...

نا خواسته، بی آنکه بخواهم صدایم بالا می رود:

- گفتم نه...

پشیمان می شوم.. قبل از شکستن بغضش بلند می شوم، گوشی ام را از روی
میز چنگ می زنم و به سرعت از اتاق خارج می شوم و فکر می کنم برای
مشاعره ی امشب، کدام غزل را زمزمه کنم؟! *

پرونده های روی میزش را برمی دارد و آنقدر محکم روی میز مقابلم می کوبد
که تمام برگه هایش پخش زمین می شود:

- یزدان... یزدان... هیچ می فهمی داری چکار می کنی؟ اصلا به عاقبت
کارت فکر کردی؟ دو روز دیگه این ماجرا تموم میشه و تو چطور می خوی تو
روی بقیه نگاه کنی؟

یکی از برگه ها را می دارم و به شرح حال نوشته شده از زنی به نام میترا خیره
می شوم و خونسرد می گویم:

- من فکر همه چیزو کردم، تو آروم باش، قرار نیست هیچ اتفاقی بیفته، بابت جریان دو روز پیش هم متاسفم، نباید به مریم می گفتم که از اومدنش به اینجا...

حرفم را قطع می کند، هنوز عصبانی ست:

- حرف من ،دهن لقی تو نیست، اینکه مریم دیروز زنگ زده و گله کرده که چرا بهت گفتم هم نیست، حرفم اینه که تو یه روز پشیمون میشی...مریم حساس شده و...

- نشده...فقط می خواد شرایط زندگی ،شبییه قبل بشه، ولی امکانش نیست علی...تو که بهتر می دونی، من به یلدا و مامان قول دادم. یاسر روی من حساب باز کرده...من...

میزش را دور می زند و روبه رویم می نشیند:

- به چه قیمتی؟ این کار اشتباست.

حوصله و کشش این بحث را ندارم، بلند می شوم و پشت پنجره ی اتاقش می ایستم:

- خورشید خوبه؟

جواب نمی دهد، به طرفش می چرخم، نگاهم روی قاب سفید و فانتزی که
لبخند پررنگ خورشید را در برگرفته، می ماند.

قاب را از روی میز بر می دارم:

- اولین بار که دیدمش، خنده ام گرفت، باورم نمی شد عاشق این دختر شده
باشی، فکر می کردم بچه است، فکر می کردم یه تب تنده که خیلی زود خشک
میشه و هر دوتون پشیمون میشید.

- هیچ وقت به عشق اعتقاد نداشتی.

قاب را روی میز می گذارم:

- وقتی مهربان گفت بریم خواستگاری، وقتی گفت می خوام قبل از یاسر
عروسی تو رو ببینم... وقتی گفت مریم خوبه و عالی... گفتم چشم، گفتم چه
فرقی می کنه مریم یا یکی دیگه، وقتی به قول تو به عشق اعتقادی نداشتم.

از جایش بلند می شود، نگرانی توی نگاهش را دوست دارم، علی این روزها تنها
کسی ست که می شود برایش حرف زد، علی این روزها نزدیک تر از یاسر
است:

- حالا از داشتن مریم پشیمونی؟

سریع و بدون مکث پاسخ می دهم:

- نه...مریم دختر خوبیه، با یک خواستگاری سنتی پیش رفتم ولی دوستش دارم.

بالاخره، پس از نیم ساعت اخم، لبخندی کم رنگ روی لبانش می نشیند و نفس راحتی می کشد:

- تو دیوونه ای.

نفسم را پر صدا بیرون می دهم و باز به تصویر زیبا و شاد خورشید توی قاب خیره می شوم...همه ی این دیوانگی ها، این سردرگمی و گیج شدن هایم از نام این دختر شروع شد، از وقتی که در یک شب پاییزی، علی تماس گرفت و گفت که...

زمان گذشته:

یلدا با خوشحالی دست هایش را بهم کوبید و جیغ کشید:

- آخ جون عروسی.

دستم را روی دهانه گوشی گرفتم و مهربان با خنده گفت:

- گفت نامزدی...

یلدا باز جیغ کشید:

- آخ جون نامزدی...

مهربان بلند تر از قبل خندید و من هم خنده ام گرفت:

- یزدان چه خبره؟

از پیچ پیچ های مادر و دختر فاصله گرفتم و پشت پنجره ی پذیرایی ایستادم.

- هیچی، این دو نفر از ذوقشون نمی دونن چکار کنن، از الان مشغول

تصمیم گیری برای انتخاب لباسن.

- بابا هم ذوق زده ست، سه دست کت و شلوار تا حالا سفارش داده و هر

بار هم به دلش نمیشینه.

- به حمید خان، بیشتر می خوره پدر عروس باشه تا پدر داماد، علی؟

- بله؟

- مادر چند روز پیش رفته خواستگاری، عکس منم نشون داده و طرف

حسابی پسندیده.

شماره ای پشت خط آمد، علی بلند خندید:

- اسم این که حسادت نیست؟

شماره را ریجکت کردم:

- زهرمار... نه نیست، می‌گه دختره خوبه و درس خونده... بیست و پنج سالشه، دختر یکی از دوستای بهرام.
- اوه... پس بهرام دست به کار شده؟
- یلدا به سمت اتاقش دوید و من شانه بالا انداختم:
- نمی دونم، فعلا که موافقت کردم. مهربان از وقتی بهش گفتم که تو عاشق شدی، شب و روز برام نذاشته و مدام تو رو می کوبه تو سرم.
- ای بابا، بهش بگو با چه شرایط و بدبختی دارم متاهل میشم.
- یلدا با پیراهنی مشکی و کوتاه که یقه ای عجیب داشت از اتاقش بیرون زد و بلند و با هیجان پرسید:
- چگونه؟
- مهربان به گونه اش زد:
- خاک بر سرم، این چه وضعیه؟ خجالت بکش پیش داداشت.
- یلدا چرخی زد:
- خودت میگی داداشم، واسه چی خجالت بکشم؟

- نگاهم را از اندام لاغر و باریکش گرفتم و توی گوشی گفتم:
- با چه شرایطی؟ از خدات هم باشه، دختر به اون خوبی و خوشگلی... از سرتم زیاده... ولی علی خیلی بچه نیست؟
 - زهرمار، اون عقلش از من و تو بیشتره که منو تور کرده.
 - اووه... یه کم خودتو تحویل بگیر، اگر از این نظر نگاه کنیم، به نظرم خله که قراره زنت بشه... آمار دوست دختراتو داره؟
 - اسمم را با فریاد صدا زد و قبل از فحش هایی که قرار بود نثارم کند به شماره ی ناآشنای پشت خط نگاه کردم و گفتم:
 - علی پشت خطی دارم، باهات تماس می گیرم.
 - باشه ی علی را که شنیدم شماره غریبه را وصل کردم و به یلدا که هنوز با همان لباس چرخ می خورد و گاهی محو زیبایی اش در آینه بود خیره شدم:
 - الو؟
 - بله بفرماید؟
 - شما آقای تابش هستید؟
- بله ای گفتم و به یلدا که قصد داشت مادر را برای رقص تانگو بلند کند خندیدم.

- شما مردی به نام بهرام حامی می شناسید؟
- مادر بلند نمی شد و یلدا برایش عشوه می آمد:
- بله ، ولی الان حضور ندارن، با شماره ی...
- آقای تابش، سرگرد کمالی هستم از اداره آگاهی، جناب حامی توی جاده لواسون...
- نفس توی سینه ام ماند، دم و باز دم را فراموش کردم ، مادر بالاخره از مبل دل کند و یلدا با خنده او را به وسط پذیرایی کشاند، صدای موزیک را زیاد کرد و...
- هنوز پشت خط هستید؟
- بله ی بی جانی گفتم و چند قدم برداشتم تا به مبل برسم، به جایی برای سقوط...
- لطفا خودتونو به این آدرس برسونید، راستی شما چه نسبتی با ایشون دارید؟
- یلدا به حرکات اشتباه مهربان می خندید و من زمزمه کردم:
- پسرش!
- مادر خسته شد و خودش را روی مبل انداخت و روبه من گفت:

- یزدان یه چیزی به این خواهر خل و چلت بگو، آخه منو چه به رقص تانگو؟

یلدا خم شد، بوسه ای روی گونه ی نرم مهربان زد و من خیره به پیراهن سیاه یلدا، نفسم را رها کردم و گوشه از میان انگشتان خشک شده ام روی زمین افتاد و بعد از میان نفس های سنگینم، لب زدم و گیج و بهت زده حرف های سرگرد را تکرار کردم. بعد مهربان افتاد و بعد یلدا و هیچ کس صدای یاسر را که از چارچوب در به عادت همیشگی بلند سلام می داد نشنید.

زمان حال:

- باز کنم؟

- نه..نه...صبر کن.

چیزهایی روی میز می چیند، دست پاچه و هیجان زده است و من با چشمان بسته، تمام حرکاتش را حس می کنم.

صدای تقه ای می آید، کنجکاو می پرسم:

- فندکه؟

- عه، قرار نشد حدس بزنی، صبور باش عزیزم.

با عزیزم یاد مریم می افتم، گاهی مرا این گونه صدا می زند، اما پر از شرم... مریم توی کلمات عاشقانه عجیب لنگ می زند ولی کافیت در آغوشم جا بگیرد و آن وقت است که به معنای واقعی همسر می شود و هم من و هم خودش را پر می کند از حس خواستن... از نیاز روحی و جسمی و...

- یزدان؟

ناز صدایش، یاد آغوش مریم را پس می زند و به دلم می نشیند:

- جونم خانومی؟ تا کی چشم بسته باشم؟ اصلا من دلتنگ اون چشمای شیطونت شدم، دیگه چشمامو باز...

حرفم تمام نشده صدای قدم های تندش را می شنوم و لحظاتی بعد حجم خوش بویی روی چشمانم می نشیند.

آرنج هایش را روی شانه هایم می گذارد و انگشتانش می شود حصار برای چشمانم، نفس توی سینه ام حبس می شود، این دقیقا همان لحظه ای است که آرزویش را داشتم، همان که ماه ها برایش وقت گذاشتم، صدایش در نزدیک ترین فاصله در گوشم می پیچد و من شبیه عاشقی دبیرستانی، قلبم می تپد:

- یزدان، فقط پنج دقیقه تحمل کن باشه؟
- دستانم را بالا می برم و می گذارم روی انگشتان کشیده و ظریفش.
- اگه تا شب، این دست ها همینجا باشه، قبول. چشمامو باز نمی کنم.
- دستانش را به شدت عقب می کشد و من مطمئنم در حال گزیدن لبش، سرش را پایین انداخته ست.
- می خندم:
- بدووو... خسته شدم دختر خوب، دیگه تحمل ندارم.
- حرفی نمی زند، فقط صدای بهم خوردن در کابینت و باز کردن شیر آب و بعد عقب کشیدن صندلی روی سرامیک های آشپزخانه می آید و بعد صدای لرزان و گرمش:
- تا سه می شمارم، بعد باز کن. یک... دو... سه.
- چشمانم را باز می کنم و نگاهم روی کیک به شکل قلب، توی همان قالب فلزی اش خیره می ماند... کیکی شکلاتی با تزئین تکه های کیوی و موز... و شمعی روشن شبیه قلب.
- نمی خوای فوتش کنی؟
- گیج و متعجب می پرسم:

- چی رو؟

می خندد:

- منو... خب شمعو دیگه...البته باید با هم فوتش کنیم.

به ردیف سفید دندان هایش لبخند می زنم:

- چه خبره؟ تولدمه؟

ابرو بالا می اندازد.

- تولدته؟

- نه، نیست.

به قالب دور کیک می خندم:

- سالگرد ازدواجمونم که نیست، چون هنوز خواستگاری نیومدم.

می خندد:

- امروز دقیقا سالگرد شش ماهگی آشناییمونه و چون دقیقا توی همین

ساعت همو دیدیم خواستم که ساعت 11...

- چی؟

شمرده شمرده توضیح می دهد:

- شش ماهگی، یعنی نیم سالگی آشناییمون.

شش ماه؟ نیم سال؟ یعنی نیمی از سال را با این دختر گذرانده ام؟ شش ماه؟ سر تکان می دهم، نه این امکان ندارد، همه چیز به این سرعت مگر می شود؟ حتما حواسم پرت این و آن زندگیم بوده و کسی در تقویم دست برده است، کسی چند ماه را حذف کرده و من...

- یزدان؟

زبانم برای جان گفتن نمی چرخد، شمع در حال آب شدن است و دیگر از تپش های قلبم خبری نیست و به جایش نبضی شدید در شقیقه هایم می تپد، باز صدایم می زند و نفس حبس شده ام می شود فوتی محکم و قلب روی کیک را خاموش می کند.

- یزدان قرار بود با هم خاموش کنیم!!

دوباره فندک می زند و این بار بی حرف، بی فکر، نفس هایمان شمع را خاموش می کند و من با حس نفس گرمش روی پوست صورتم، می فهمم واقعا شش ماه گذشته، دست هایش را به هم می کوبد، شش ماهگی این رابطه، چیزی شبیه چهل سالگی یک مرد، او را هم تغییر داده و از نزدیکی اش با من فرار نمی کند، صندلی اش را تغییر می دهد و کنارم می نشیند، می خواهد کیک را

هم با هم ببریم ، دستم را روی دستش می گذارم و او چاقو را توی کیک می زند و خجالت زده می گوید:

- همیشه تا آخرش برش داد.

تمام افکار ذهن پریشانم را به زحمت در گنجه ای حبس می کنم و می خندم:

- جریان این قالب دورش چیه؟ نباید برش می گردوندی؟

ابروهایش را بالا می برد و مظلومانه می گوید:

- اگر از توی قالب درش می آوردم اصلا شبیه قلب نمی شد.

به چهره ی مظلومش ، بلند تر از قبل می خندم و قبل از آنکه واکنشی نشان دهد، دستم را از پشت موهای کوتاهش عبور می دهم و بازویش را اسیر می کنم ، عضلات منقبض شده و سردی پوست تنش از زیر تونیک بلندش قابل لمس است. کوتاه نمی آیم و در آغوشم می گیرم:

- کار خوبی کردی، هر چیزی باید یه قالب داشته باشه، حتی انسان ها.

می خواهد خودش را کنار بکشد، نگاهش پایین است و دستانش می لرزد.

- حتی تو... می خوام قالبت باشم، می خوام مثل این کیک به همین زیبایی

باشی، اگر نباشم، اگر پسم بزنی، بهم می ریزی... شاید شبیه خودت هم نباشی.

- ولی...-

- هیس، چیزی نگو... قرارمون اعتماد بود... بهم اعتماد داشته باش تا خودت بمونی.

نفسش را روی بازوی برهنه ام رها می کند و من فکر می کنم امشب به مریم قول سینما و بستنی های عمو حسین را داده ام و باید قبل از آنکه این دختر هم شبیه مریم همسری کند، آپارتمان علی را ترک کنم.

زمان گذشته:

مقابل درب بزرگ مسجد ایستاده و از حضور آدم هایی که نمی شناختم، تشکر می کردم، صدای گریه و ناله ی یلدا و عمه بیتا از قسمت دیگر مسجد، سردردم را تشدید می کرد و انگار دستی، به معده ام چنگ می انداخت.

دلهم می خواست آخرین نفر هم از مسجد خارج می شد، دستم را می گرفت و شبیه تمام آدم های امروز می گفت، بهرام مردی فوق العاده ست و چقدر حیف که دیگر نیست، روحش شاد!!

و بعد من می توانستم جایی در خلوت به تمام اتفاقات چند روز گذشته فکر کنم.

- یزدان؟

با صدای علی سرم را برگرداندم، به ته ریش و پیراهن مشکی اش، لبخند غمگینی زدم، جشن نامزدی اش را به تعویق انداخته و کنارم بود، شبیه یاسر، مثل یک برادر.

از ظرف خرمایی که مقابل قاب بهرام بود خرمایی برداشت و به طرفم گرفت:

- رنگت پریده، ناهار هم که نخوردی، اینو بخور و برو سوار ماشین شو، مادرت منتظره.

خرما را توی دهانم گذاشتم:

- ممنون علی، این چند روز...

شانه ام را فشرد:

- وقت برای تشکر هست، برو خونه و استراحت کن، حواست به مادرتم باشه.

لبخند زدم و بی حرف به طرف ماشین یاسر رفتم، مهربان و یلدا با رنگ و رویی پریده و چشمانی متورم از شدت گریه در صندلی عقب نشسته و یاسر، تکیه به صندلی با هر دو دست فرمان را گرفته بود.

دستم را به دستگیره گرفتم و قبل از باز کردن در ماشین، مردی صدایم زد:

- جناب تابش؟

سر برگرداندم:

- بله بفرمایید؟

کارتی از داخل جیب کتتش در آورد و مقابلم گرفت:

- سرگرد فلاح هستم از اداره آگاهی.

نگاهم را از کارت گرفتم:

- اتفاقی افتاده؟

نگاهی به یاسر انداخت و خواست کمی از ماشین فاصله بگیریم.

- قبل از هر چیزی فوت جناب حامی رو بهتون تسلیت میگم.

- ممنونم ولی...

- ببینید آقای تابش، شاید زمان و مکان مناسبی برای این سوال نباشه ولی چون برای مراسم حضور داشتیم و افراد زیادی داخل مسجد بودن، شما به شخص خاصی مشکوک نیستید؟ یعنی از هیچ کدام از سهامداران شرکت و یا ...

یاسر از ماشین پیاده شد و کنارم ایستاد و دستش را به سوی فلاحه دراز کرد:

- سلام، یاسر حامی هستم، مشکلی پیش اومده؟

فلاحه دستش را فشرد و بعد از تسلیت و معرفی خودش گفت:

- برادر شما، اون شب اولین نفری بوده که سر صحنه ی تصادف حاضر شده... ولی من توی تحقیقات این چند روز، متوجه شدم با یک تماس خودشونو به اونجا رسوندن.

یاسر شانه بالا انداخت:

- خب؟

نگاه دقیق و عجیب فلاحه برای مدتی در چشمانم متوقف شد و بعد از نگاهی کوتاه به مادر و یلدا که در سکوت شاهد بحث بودند قدمی به عقب برداشت و گفت:

- بهتره در این باره بعدا حرف بزنی، متاسفم که وقتتون رو گرفتم.

- بهتر نیست حرفتون رو همین جا تموم کنید؟ یکی از همکاران شما، اون شب تماس گرفته و آدرس محل تصادف رو به برادرم داده، کجای این اتفاق برای شما...

- ببینید آقای حامی، مشکل این جاست که همکاران من، بعد از برادرتون به محل تصادف رسیدن!

یاسر گیج و بهت زده پرسید:

- پس اون کسی که...

- یاسر، تو مادر و یلدا رو برسون خونه، من خودم این قضیه رو حل می کنم.

- ولی داداش...

آرام ولی محکم گفتم:

- تو برو، مادر نگران میشه، چیز مهمی نیست.

یاسر بی میل از فلاحت خداحافظی کرد و سوار ماشین شد، با دور شدن ماشین، صدای فلاحت شبیه سوت شروع یک مبارزه سخت توی گوشم پیچید:

- بر خلاف نظر شما، چیز مهمیه، یک نفر با عنوان مامور آگاهی با شما تماس میگیره و ازتون می خواد خودتونو به جاده لواسون برسونید، با وجود اصرار یاسر، تنها میرید و..
- دستم را روی معده ام فشردم و با پوزخند سر تکان دادم:
- فکر نمی کنید اینجا، جای مناسبی برای بازجویی و متهم کردن من نیست؟
- دست مشت شده اش را آرام به چانه اش زد و سرش را چند بار تکان داد:
- حق با شماست. پس لطف کنید و تشریف بیارید به اداره تا...
- کارتی از درون جیبم برداشتم و به دستش دادم:
- فعلا شرایط روحی و جسمی مناسبی ندارم، باهام تماس بگیرید.
- کارت را نگاه کرد:
- خیلی زود باهاتون تماس می گیرم.
- سوزش معده ام شدت گرفت ، برای علی که به سمت ماشینش می رفت دست تکان دادم و زیر لب گفتم:
- می دونم و منتظرتون هستم .

فلاحت دست هایش را در هم قفل کرد و گفت:

- خب؟

این خب با تمام کوتاهی اش، حس بد و مرموزی را درونم ایجاد کرد، با تمام خونسردی ظاهری ام، دلم شور می زد و منتظر شنیدن حقایقی عجیب یا تلخ از زبان این مرد بودم.

- خب من چی باید بگم؟

- از اون شب بگید، دقیقا شما و خانواده تون کجا بودید؟

آن شب... سه شنبه شب بود، باران نم نم می بارید، یاسر برای گرفتن جشن تولد دوست دخترش، به کافی شاپ رفته و به مهربان گفته بود خانه ی همکلاسی اش مسعود، دعوت است.

بهرام برای بستن قراردادی مهم با شرکت افق، به لواسان رفته و گویا مهمانی بزرگی برای این همکاری بزرگ تدارک دیده شده بود و یلدا و مهربان هم...

- آقای تابش؟

با صدای فلاحت، سرم را بالا گرفتم و کوتاه گفتم:

- خونه.

- چه ساعتی با شما تماس گرفته شد؟
- تماس؟
- بله تماس، طبق گفته های مادرتون توی بیمارستان، یک نفر با شما تماس گرفته و محل تصادف رو گفته، درسته؟
- چشمانم را ریز کردم و پرسیدم:
- شما از مادرم بازجویی کردید؟
- فلاحت بی حوصله و عصبی از پشت میزش بلند شد و در حین قدم زدن در طول اتاقش گفت:
- لطفا به سوال های من جواب بدید؟ کی باهاتون تماس گرفت؟
- نمی دونم.
- نمی دونم جواب من نیست، اون شب سه بار از اون شماره با خط شما تماس گرفته شده و شما بار سوم پاسخ دادید، چرا همون بار اول...؟
- فلاحت به من مشکوک بود، خنده ام گرفت، به سمتش چرخیدم:
- چون پشت خطی بود، چون داشتم با دوستم حرف می زدم و اون شماره ی یه تلفن عمومی بود.
- مقابلم ایستاد:

- چرا با شما تماس گرفت؟

شانه بالا انداختم:

- چون پسرش بودم.

ابرو بالا برد:

- ولی نیستید، پسرش، یاسر...

- بهرام از پنج سالگی پدرم بود.

پوزخند زد:

- شما حتی اونو، پدر خطاب نمی کنید، چرا باید اون شخص شماره ی شما

رو برای اطلاع از تصادف انتخاب کنه، چرا با خونه تماس نگرفته یا با یاسر؟

باز شانه بالا انداختم، واقعا نمی دانستم ، روبه رویم نشست:

- وقتی رفتید سر صحنه تصادف، دقیقا چه ساعتی بود؟

نفسم را بلند و کلافه بیرون دادم، این مرد چه توقعی از من داشت!!

- نمی دونم، وقتی رسیدم، اون قدر شوکه بودم که...

- زنده بود؟

چشمانم را بستم، زنده بود.

- زنده بود.
- چیزی نگفت، حرفی، اشاره ای به تصادفش که...
- چشمانم را باز کردم و به میز و گلدان سرامیکی رویش دوختم، نگاه خیره و دقیق فلاحت روی پلک هایم سنگینی می کرد، زنده بود و توانست به زحمت حرف بزند، حرف زد، بهرام آن شب از ناگفته هایی گفت که:...
- وقتی رسیدم بیهوش بود، خون ریزی زیاد بود و من تا رسیدن آمبولانس سعی کردم تکونش ندم تا خون ریزی...
- طبق گفته ی پزشکی قانونی، بهرام حامی، هنگام رانندگی مست بوده، اون قدر شدید که نمی تونسته مسیری کوتاه رو رانندگی کنه...فاصله ی ویلایی که جشن بوده تا محل تصادف حدودا بیست کیلومتره...چه طوری این مسیرو طی کرده؟
- ابروهایم در هم گره خورد، از آن شب جز صدا و چشمان بهرام هیچ چیز را به یاد نداشتم.
- چرا این سوال ها رو از من می پرسید؟ من فقط با یک تماس خودمو به اونجا رسوندم و بلافاصله با اورژانس تماس گرفتم، همین!
- اون شخص گفته بود که از طرف اداره آگاهی، چرا نگفته که یه عابره که شاهد تصادفه؟

- این سوالو باید از همون شخص بپرسید.
- شما در قسمت شاگردو باز کردید و داخل ماشین نشستید؟
- کلافه و عصبی سرم را تکان دادم:
- نه، من فقط در سمت بهرامو باز کردم.
- ولی در قسمت شاگرد هم باز بوده، با توجه به اینکه از همون سمت خودش پیاده ش کردند، هیچ کس با اون در کاری نداشته.
- شاید از قبل باز بوده.
- شاید هم جز خودش شخص دیگه ای تو ماشین بوده.
- با اون تصادف شدید، مطمئنا هر کس دیگه ای هم بوده نمی تونسته سالم بمونه و پا به فرار بذاره.
- مشکوک پرسید:
- چرا فرار؟
- مسلما بعد از تصادف و آسیب دیدن تصمیم نگرفته که توی هوای بارونی پیاده روی کنه.
- چرا با توجه به اصرار زیاد یاسر، اونو همراه خودتون نبردید؟

- چون حال مادرم مساعد نبود و نباید تنها می موند.
- ولی خواهرتون...
- با خشم از جایم بلند شدم این مرد چه اصراری داشت که مرا متهم تصادفی بکند که در آن حضور هم نداشتم.
- چرا سعی دارید منو متهم به قتلی کنید که اتفاق نیفتاده؟ بهرام حامی، پدر من بر اثر مصرف الکل تصادف کرده و این یک اتفاق...
- اون پدر شما نبوده... شما اونو پدر هم خطاب نمی کردید. عصبی خندیدم و چنگی به موهایم زدم:
- من مادرمو هم به اسم صدا میزنم، ولی اون مادرمه، این دلیل محکمی نیست که ادعا کنید تصادف بهرام، قتل بوده!
- به میان حرفم آمد و محکم و قاطع گفت:
- ولی هست، بهرام حامی، ناپدري شما بر اثر تزریق سم درست چند لحظه قبل از رسیدن اورژانس و پلیس به قتل رسیده!
- دست های مشت شده ام باز شد و عرق سردی روی پیشانی ام نشست، بهرام آن شب در آستانه مرگ بود که از خیانتش گفت، از زنی که مهربان نبود ولی در

زندگی اش حضور داشت ، بهرام در آستانه مرگ ، شبیه پدر های خطا کار
خواست این قضیه را مخفی نگه دارم و نگذارم مهربان بویی ببرد!
زانوهای سستم تا خورد و مجبور شدم دوباره روبه روی سرگرد فلاح
بنشینم. شخصی که با نگاهش می گفت تو تنها مظنون این قتلی!!

صلاح کار کجا و من خراب کجا

بین تفاوت ره کز کجاست تا به کجا

دل ز صومعه بگرفت و خرقة سالوس

کجاست دیر مغان و شراب ناب کجا

چه نسبت است به رندی صلاح و تقوا را

سماع وعظ کجا نغمه رباب کجا

- داداش؟

با صدای یلدا سر برگرداندم ، میان چارچوب در ایستاده و چشمان خیسش را به
دیوان حافظ توی دستانم دوخته بود.

- جانم یلدا؟

- اجازه هست ؟

کتاب را روی میز گذاشتم و از روی صندلی ام بلند شدم. یلدا میان لباس های یک دست سیاه، مظلوم تر از همیشه به نظر می رسید.

- چیزی شده؟

در را آرام بست و سر تکان داد و بی حرف به طرفم آمد، در یک قدمی ام ایستاد و با لب هایی آویزان و گونه هایی خیس نالید:

- دلم گرفته.

دستم را بالا بردم و سرش را میان آغوشم، فشردم و موهای مشکی رنگش را نوازش کردم:

- مگه داداشت مرده که دلت گرفته؟

مشتی آرام به بازویم کوبید:

- نگو داداش، از مرگ نگو.

بغض صدایش دلم را لرزاند:

- چشم، نمیگم آبجی گلمم، دلتنگ بابایی؟

آه عمیقی کشید:

- خیلی، هنوزم باورم نمیشه نیست، همش فکر می کنم قراره بیاد، فکر می

کنم همه ی اینها خوابه و تموم میشه.

انگستانم را بین موهایش حرکت دادم:

- شاید واقعا یک خواب باشه، تموم میشه یلدا، باید قوی باشی.
- مگه بدون بابا، میشه قوی بود؟
- روی موهایش را بوسه ای زدم:
- میشه، ساخته ولی امکانش هست، تو که قوی باشی، مهربانم دلش آرام می گیره، یاسر هم... راستی کجاست؟
- سرش را عقب کشید و مستقیم در چشمانم خیره شد:
- یاسر این روزها خوب نیست، هر بار که خواستم باهاش حرف بزنم گفت حوصله ندارم، یاسر خیلی به بابا وابسته بود.
- دستم را دراز کردم و با سرانگستانم، اشک هایش را خشک کردم.
- باهاش حرف می زنم، همه ی ما احتیاج داریم یه مدت تنها باشیم، اتفاق تلخ و وحشتناکی بوده که نیاز به گذشت زمان داره.
- دوباره سرش را به سینه ام فشرد، دختر لوس بهرام، دوست داشتنی ترین دختر این روزهایم بود.

- یاسر حساس و مغروره، حتی با دوست دخترشم بهم زده و هیچ کسو نداره که براش حرف بزنه...مامانم گاهی لج می کنه و قرص های قندشو نمی خوره، تو هم که همش یا تو این اتاقی یا با علی...

موهای مرتب و شانه زده اش را بهم ریختم و با محبت در گوشش گفتم:

- بزرگ شدی یلدا، به قول مامان بودنت خوبه، اینکه ادای مادرهارو درمیاری، اینکه توی این همه اتفاق و سردرگمی حواست به من و یاسر و مادر هست، اینکه این قدر راحت گریه می کنی و اصلا ضعیف به نظر نمی رسی، ولی قبول کن همه چیز به روال عادی خودش بر می گرده، سیاه پوشیدن و سکوت بسه، باید یاسر برگرده به زندگی عادیش، تو باید این لباس سیاه رو دربیاری و مادر هم...

حرفم را نیمه گذاشتم و بعد از مکثی کوتاه گفتم:

- نظرت چیه امشب برای شام بریم بیرون؟ همون رستورانی که دوست داری؟

بینی اش را بالا کشید، کمی عقب رفتم و از روی میز دستمالی از جعبه بیرون کشیدم و به دستش دادم و با چندش گفتم:

- حال بهم زن، موافقی؟

لبخند پرنگی زد:

- معلومه، می دونی که از اون رستوران و کباباش نمی گذرم.
 - پس برو به مامان بگو آماده بشه، من میرم به یاسر اطلاع بدم تا جایی نرفته.
- چشم غلیظی گفت، روی نوک پاهایش ایستاد و به زحمت بوسه ای روی گونه ام کاشت و قبل از آنکه به عادت همیشگی بینی اش را فشار دهم با خنده از اتاق خارج شد، صدای خنده اش زیباتر از اشعار حافظ توی اتاقم پیچید و من فکر کردم این دختر با این همه شور زندگی و گرما، چگونه می توانست دختر آن مرد باشد؟؟

- گارسن که میز را چید، یاسر پر از اخم پرسید:
- حالا باید چیکار کنیم؟
 - به اخم هایش چشمکی زدم:
 - قاشق و چنگالو بردار و شروع کن، اینجوری.
- یک قاشق پر از غذا را در دهانم گذاشتم، یلدا ریز خندید و یاسر با خشم گفت:
- منظورم مرگ پدر بود.

از لحن تند و سردش جا خوردم، نیم نگاهی به مادر انداختم ، نگاهش به بشقاب غذایش بود:

- مرگ یک چیز تمام شده است. کاری نمیشه کرد.
- برای اون کسی که مرده همه چیز تموم شده نه بازمانده ها.
- خونسردانه قاشقی دیگر از غذا را خوردم:
- اتفاقا برای اونها شروع و برای ما پایان.
- اما داداش...
- بین یاسر نمیدونم می خوامی از این بحث به کجا برسی ولی من طبق عقایدی که دارم، طبق باورهام، طبق چیزهایی که روزانه تو گوش مریضام فرو می کنم ، معتقدم گذشته گذشته... گذشته ای که حتی شامل دیروز میشه، شامل یک دقیقه پیش ، پس قبول کن بیست روز گذشته ...باید باهش کنار بیایی.
- یلدا به غذاها اشاره کرد و سعی کرد بحث را تمام کند:
- غذاتون سرد میشه ها.
- اما یاسر سرش را تکان داد:
- مشکل اینجاست که ما جزو مریضات نیستیم.

سومین قاشق غذا را هم به زور خوردم، آخرین چیزی که در این روزها می خواستم بحث با یاسر بود. می دانستم از نظر روحی بهم ریخته بود:

- نیومدیم اینجا این حرفهارو بزنییم. شامتو بخور، تو خونه در مورد بهرام...
- همیشه بهت احترام می گذاشت ولی تو حتی پدر هم صداش نمی زدی.
- پوزخندی زدم و قاشق را توی بشقاب انداختم، نگاه یاسر شبیه فلاحه بود، بهرام پدرم نبود و من به جرم پدر خطاب نکردنش، متهم این روزهای نبودنش بودم.
- فکر نمی کنی باید یه چیزهایی رو بگی؟ ما بچه هاش بودیم و حق داریم که...

یلدا با بغض غذایش را پس زد:

- بس کن یاسر، به قول داداش باید تمومش کنیم، با این حرف ها بابا زنده نمیشه.

مادر همچنان در سکوت مشغول بازی با غذایش بود، یاسر پوزخندی به سکوت مادر زد و دست یلدا را گرفت:

- یلدا نمی تونم تمومش کنم، یه چیزی رو قلبم سنگینی می کنه، منم دلم می خواد مثل تو و یزدان و مادر ساده از کنار نبودنش بگذرم ولی نمی تونم.
- غمگین لب زدم:

- فراموشی، زمان می خواد.
- چنگالش را در جوجه ی سرد شده فرو کرد:
- اون پدر هر سه ما بود و من نمی فهمم چرا این زمان برای ما سه نفر این قدر متفاوته... تو سه روز... یلدا هفت روز و مادر...؟
- مستقیم در چشمانم نگاه کرد:
- ولی تو خوشحالی که نیست؟ مگه نه؟ از اینکه مردی که جای پدرتو گرفته بود مُرده خیلی...
چشمانم را بستم و نفسم را فوت کردم:
- تمومش کن یاسر.
- مصرانه ادامه داد:
- هیچ وقت پدر صدش نزدی چون...
مادر قاشقش را توی بشقاب رها کرد و محکم گفت:
- یاسر بس کن، این بحث مسخره و بچگانه جاش اینجا نیست.
- دهانش برای اعتراض باز شد که باز مادر انگشتش را مقابل بینی اش گرفت:

- هیس، هیچی نگو، پدرت دیگه بین ما نیست. نمی خوام نبودنش باعث تفرقه و اختلاف بشه، پدر یزدان بهرام بود، از پنج سالگی اونو بزرگ کرده، مثل تو، مثل یلدا... یزدان از همه ی ما بیشتر درد می کشه چون...

یاسر بشقاب غذایش را پس زد و با خشمی که در صدایش کاملاً مشهود بود گفت:

- چون می دونه بابا نمرده و به قتل رسیده؟ چون به بهانه کارش، میره آگاهی و بازجویی میشه و صداشو هم در نیاره که بابا رو کشتن؟ چون سرگرد فلاحت غیر مستقیم میگه مظنون قتل بابا، این آقاست؟

صدایم با عذاب از حنجره ام خارج شد:

- خفه شو... خفه شو یاسر.

با سنگینی نگاه افراد توی رستوران صندلی را عقب کشیدم و بلند شدم، یلدا با بهت و بریده بریده پرسید:

- داداش یاسر چی میگه؟

سرم را تکان دادم و بی توجه به چشمان گشاد شده از تعجب مهربان و یلدا از رستوران خارج شدم و منتظر نماندم بیشتر از این، رابطه ام با یاسر بهم بخورد. کمی مقابل رستوران قدم زدم، نفس عمیق کشیدم و سعی کردم

حرف های یاسر را نشنیده بگیرم، اتهامی را که همچون فلاحت به صراحت گفته بود.

- راحتم بذار... به من نزدیک نشو... من...

با صدای وحشت زده ی زنی که کمی پایین تر از رستوران به ماشینی تکیه داده و با دستانش مانع از نزدیک شدن مردی می شد، قدم هایم را تند کردم و به مرد که سعی می کرد او را آرام کند نزدیک شدم:

- مشکلی پیش اومده؟

مرد آستین مانتوی زن را گرفت و به طرفم برگشت:

- نه چیزی نیست...

با تعجب نگاهم کرد و من به چشمان گشاد شده اش لبخند زدم:

- تو؟ باورم نمیشه بعد از این همه مدت؟

فاصله را کم کردم و بی حرف او در آغوش کشیدم، دوست دوران دبیرستان، همسایه خانه ی قدیمی مادر بزرگ، شهاب صادقی.

- شهاب... خیلی عوض شدی!

تلخ خندید و به موهای کم پشتش دستی کشید:

- منظورت به موهامه؟

خندیدم و نگاهم لحظه ای روی چهره ی زن ماند، سربه زیر و وحشت زده سوار ماشین شد و تکیه به صندلی چشمانش را بست.

- هم موهات، هم این ریش ها و... یادمه از ریش گذاشتن متنفر بودی؟

آه عمیقی کشید و دستی به ته ریش های نامرتبش کشید:

- کاش در وقت مناسب تری همو می دیدیم نه الان که... راستی بالاخره به آروزت رسیدی؟ سرو کله زدن با دیوونه ها؟

خندیدم:

- آره تو چی؟ همون شرکتی؟

به زن توی ماشین اشاره کرد:

- خانومم حالش خوب نیست، بعدا حرف بزنیم؟

سر تکان دادم، کارتی از جیبش بیرون آورد:

- به این شماره زنگ بزن شماره تو داشته باشم، این روزها خیلی به کمکت نیاز دارم.

تا خواستم حرفی بزنم به طرف ماشین رفت و دستی برایم تکان داد و باز من ماندم و شبی تاریک، خیابانی خلوت، برادری که تقریبا از رستوران بیرون دوید

و بی توجه به صدازدن های یلدا از خیابان گذشت و مادری که هنوز در بهت شنیده ها مقابل در رستوران ایستاده و نگاهم می کرد.

یاسر سبد گل را برداشت و فریاد کشید:

- این چیه؟

مهربان با غیظ نگاهش کرد و یلدا زیر لب غر زد:

- یاسر؟!!

دوباره فریاد زد:

- یاسر چی؟ اصلا می فهمید دارید چکار می کنید؟ دو روز پیش چهلم بود

و شما الان دارید میرید خواستگاری؟

مهربان مقابل آینه روسری ساتن سورمه ای اش را مرتب کرد و خونسرد گفت:

- خواستگاری رو قبلا رفتیم، با پدرت، بهرام خدایامرز هم به این وصلت

راضی بود، مریم دختر خوبیه و دست روی دست بذاریم...

از روی مبل بلند شدم و اعتراض کردم:

- اگر امشب همراهتون میام و داد و بیداد این شازده رو تحمل می کنم ، فقط به خاطر قولیه که به خانواده ی اون دختر دادید،هنوز هیچی مشخص نیست، به قول یاسر وقت مناسبی برای ازدواج نیست.
- پوزخند یاسر روی اعصابم بود:
- معلومه که وقتش نیست، الان باید تکلیف بابا مشخص بشه، امروز رفتم آگاهی ،می گفتن تو اون شب زودتر از همه اونجا بودی و زمان تزریق اون سم با زمان بودن تو...
یلدا ماتنوی تیره اش را از دسته ی مبل برداشت:
- اون سرگرد هنوز به هیچ نتیجه مشخصی نرسیده و فقط بلده ذهن ما رو مسموم کنه.
- یاسر غرید:
- گاهی شک می کنم خواهر منی یا این؟؟
به سمت یاسر رفتم و در یک قدمی اش ،مستقیم در چشمانش خیره شدم:
- دردت چیه یاسر؟ حرفتو رک بزن، تو هم مثل اون سرگرد به من شک داری؟ فکر می کنی بعد از این همه سال ، یادم میره بهرام کی بوده و می کشمش؟ اصلا چرا باید بکشم؟

چیزی نگفت و من با انگشت اشاره ام محکم بر سینه اش کوبیدم، یک قدم عقب رفت:

- برادریمون تا این اندازه اعتبار داشت که با شک یک نفر ، بهم انگ قاتل بزنی؟ توی تموم این سال ها یادت میاد به پدرت بی احترامی کرده باشم؟ چرا نگاهت پر از شکه؟ چرا همش رو بر می گردونی و کاری می کنی حاله از خودم بهم بخوره و تصمیم بگیرم بی خیال مهربان و یلدا بشم و از اینجا برم؟ مهربان با بغض دستم را گرفت:

- آروم باش پسر، فشار زیادی روی یاسرهست، اون منظوری نداره، تو ببخشش عزیزم.

به بازوی یاسر که سر به زیر ایستاده بود زد:

- بگو یاسر، بگو که هیچ منظوری...

نگاه غمگینش را بالا آورد:

- تو شبیه من و یلدا نیستی، تو عزادار نبودن بابا نیستی یزدان، الان بگم منظور ندارم ولی دلم آروم نمیشه، تویی که مخالف ازدواج بودی ، یتیم شدن من و یلدا رو نمی بینی و به فکر خودتی.

دستم را روی شانه اش گذاشتم، انبوهی از ریش و چشمان گود افتاده و صدایی خش دار، تصویر این روزهای یاسر بود، صدا و چهره اش پر از درد بود و من این را نمی خواستم، حق داشت، همه چیز بر علیه من بود، هم قتل بهرام و هم این خواستگاری بد موقع که به اصرار و التماس مادر قبولش کرده بودم.

- اگر مشکل اینه، نمیریم، باهاشون تماس می گیرم و عذرخواهی می کنم که...

مهربان به میان کلامم دوید:

- نه...میریم یزدان من قول دادم.

یاسر پوزخند زد و دستم را پس زد:

- خوش باشید.

یلدا با التماس صدایش زد:

- یاسر، این جوری نگو..من شاهد بودم که داداش مخالف بود و مامان...

مهربان محکم گفت:

- من بودم که خواستم این مراسم برگزار بشه، می دونی چرا؟ چون یزدان

شبيه تو نیست، شبیه یلدا هم نیست، اون نمی تونه مثل شماها از نبودن بهرام

بگه و دردشو داد بزنه...تو دوست دخترای جور واجور داری و هر بار با یکی

سرگرمی، یلدا، منو داره و همکلاسی هاشو... ولی یزدان نه... شاهد جون دادن پدرش بوده و الان متهمه به قتل، می خوام یکی باشه که وقتی همه ی ما، مثل این روزها، سرمون به زندگی خودمون گرم هست، حواسش به یزدان باشه.

یاسر دستی توی موهایش کشید، از حرف های مهربان قانع نشد، به طرف اتاقش رفت و قبل از باز کردن در، آرام گفت:

- من نمیام، سرم درد می کنه.

مهربان نفس بلندش را بیرون داد و یلدا با بغض سبد گل را برداشت و گفت:

- شیرینی رو سفارش دادی؟

به در بسته ی اتاق یاسر خیره شدم و گفتم:

- شیرینی نمی خواد، همین گل کافیه.

- ولی مامان جان...

با جدیت گفتم:

- حق با یاسر... ما هنوز عزاداریم.

مهربان آه کشید و برای آخرین بار مقابل آینه به تارهای سپیدی که لابه لای موهایش بود نگاه کرد، چهل روز گذشته و مهربان چند سال پیر شده بود،

پشت سرش ، روبه آینه ایستادم و دستانم را دور بازوهایش حلقه کردم، از توی آینه لبخندی غمگین زد و من سرش را بوسیدم، شانه هایش را و نفس کشیدم عطر زنی را که در اوج درد و غصه ی نبودن بهرام، حواسش به من بود و با منطق مادرانه اش سعی در آرام کردن من داشت.

مریم ؛ دختری که مادر دوستش داشت و بهرام هم، سینی چای را مقابلم گرفت ، لرزش آرام دست هایش، لباس های تقریبا یک دست سپید و بفرماید نچواگونه اش شبیه یک نوستالژی بود که شاید مهربان را یاد شب خواستگاری خودش می انداخت که این گونه با تحسین و لذت دختر را نگاه می کرد.

فنجان را برداشتم و با تشکری کوتاه روی میز گذاشتم ، اما مهربان مراسم عجیبی را شروع کرد، عطر چای را نفس کشید و نگاهش را بین گل های ریز فنجان و نگاه شرمزده ی دختر چرخاند و با لحنی پر از محبت گفت:

- دست گلت درد نکنه مریم جان، این چای خوردن داره ها.
- لب های صورتی اش کش آمد و به طرف یلدا رفت. آقای عصار با سرفه ای کوتاه صدایش را صاف کرد و رو به من گفت:
- خدا رحمت کنه، بهرام جان رو، جاشون خیلی خالیه.

نفس بلندم را بیرون فرستادم و مهربان با صدایی که بغض داشت گفت:

- خیلی به این وصلت علاقه داشت، جاش واقعا خالیه.

خانم عصار زیر لب گفت:

- روحشون شاد.

و رو به مهربان گفت:

- هنوز هم باورم نمیشه، انگار همین دیروز بود که تماس گرفت و گفت

که می خواهیم برای امر خیر خدمتون برسیم، عصار یادته؟

عصار آه کشید و سر تکان داد:

- چهل روز از آخرین باری که دیدمش گذشته، اون قدر انگیزه و برنامه

داشت که...

به میان حرفش پریدم:

- البته چهل و دو روز.

کمی گیج نگاهم کرد و به زحمت لبخندی زد:

- بله، درسته، دو روز پیش مراسم بود.

بی آنکه بخواهم به رفتار عجولانه ی مادر برای خواستگاری، نیش زدم:

- و امشب ما اینجاییم. البته من به مادر گفتم، فعلا زوده، حتی شما هم عزادار مرگ بهرام هستین ولی مادر...
ولی من دوست داشتم حتما خدمتون برسیم. کار خیر و نباید عقب انداخت، ارزش بهرام هم برای ما مشخصه و هم شما، اگر اینجام و دوست دارم پسر و سامون بگیره به خاطر خواسته ی بهرام بود. خیلی دوست داشت این دوستی چند ساله با ازدواج این دو تا جوون بیشتر بشه.
با دلخوری به مادر نگاه کردم، قرار نبود این قدر پیش برود!
نگاهم را ندید گرفت و رو به عصار ادامه داد:
- اگر موافق باشید و اجازه بدید، بچه ها حرفاشونو بزنن و اگر به نتیجه خوبی رسیدن که...
اختیار دارید، اجازه ی ما هم دست شماست، بنده حرفی ندارم.
با حرص باز نگاهش کردم، حیف که توان رنجاندنش را نداشتم و گرنه بی خیال این مراسم سنتی می شدم و...
مریم جان، آقا یزدانو راهنمایی کن.
- مریم بلند شد و به اجبار به دنبالش رفتم، اتاقش در انتهای راهروی منتهی به سالن بود. در را باز کرد و من بدون تعارف وارد اتاقش شدم. اتاقی کوچک و

زیبا که تابلوهای زیبای خط روی دیوار، زودتر از همه وسایل به چشم می آمد، وسط اتاق ایستادم و مریم به صندلی کنار پنجره اشاره کرد:

- بفرمایید.

بی حرف روی صندلی نشستم، خودش لبه ی تختش نشست، سرش را پایین انداخت و مشغول بازی با انگشتان کشیده و ظریفش شد.

دقایقی به سکوت گذشت، گوشی ام را از توی جیبم برداشتم و پرسیدم:

- خب؟

سرش را کوتاه بالا آورد و لب زد:

- خب؟

انگشتم را روی شماره ذخیره شده ی شهاب زدم و بی حوصله گفتم:

- اگر حرف یا سوالی دارید پرسید.

چیزی نگفت و من برای شهاب نوشتم:

- باهات تماس گرفتم، گوشت خاموش بود.... یزدان.

- آقا یزدان؟

سرم را بالا گرفتم، صدایش نازک و شکننده بود.

- من...من...

نگاهش را دوباره به انگشتان پیچیده ی روی لباسش دوخت:

- من حس می کنم شما تمایلی به این ازدواج ندارید.

ریز خندیدم:

- چرا چنین حسی دارید؟

سرش را بالا آورد و لب گزید، خنده ام شاید حکم یک پوزخند غلیظ را داشت

که اخم میان ابروهایش نشست:

- چون به احساسم ایمان دارم.

با ابروهای بالا رفته، لحظاتی به چهره ی گرفته اش خیره شدم و از روی

صندلی بلند شدم، مقابل یکی از تابلوها ایستادم و زمزمه کردم:

- تا بدانند که شب ما به چه سان می گذرد... غم عشقش ده... و عشقش

ده... و بسیارش ده.

سر چرخاندم و پرسیدم:

- به عشق اعتقاد داری؟

چند لحظه مکث کرد، انگار خجالت می کشید، لب گزید و سربه زیر پاسخ داد.

- عشق وجود داره.
- شبیه همون احساس بهش ایمان داری؟
- با شرم لبخند زد و جواب نداد.
- تابلوی بعدی را خواندم:
- و عشق؛ صدای فاصله هاست. صدای فاصله هایی که غرق ابهامند.
- صدایش زدم:
- مریم؟
- از این صمیمت جا خورد و سر بلند کرد، نزدیکش شدم:
- من به عشق ایمان ندارم، به این اشعار، به مولانا و سهراب و حافظ و ... واقعیت زندگی با این اشعار در تضاده... نباید خودتو درگیر عشق بکنی، عشق یعنی تسلیم شدن بی چون و چرا در برابر یک نفر، وقتی عاشق باشی باید دروغهاشو تحمل کنی، باید گول بخوری و لبخند بزنی، عشق حماقته... عشق...
- برق اشک ذره ذره توی چشمانش نقش بست، با بی رحمی ادامه دادم:
- همه چیز توی این دنیا طبق یک منطق و اصول خاصی پیش میره، با این اشعار و دیدگاه فقط خودت صدمه می بینی... من آدم رکی ام.. روانپزشکم و به

زودی می خوام مطبم رو افتتاح کنم. البته با مرگ بهرام، همه چیز بهم ریخت و من بیشترین صدمه رو دیدم... من با مرگ بهرام باورهام نابود شد چون...
ادامه ندادم، بی اختیار داشتم از درد عظیم توی قلبم برای این دختر می گفتم. دردی که بهرام برایم به ارث گذاشت.

- شما دارید باورهای منم نابود می کنید، شما...

اولین قطره اشک روی گونه اش غلطید:

- شما حق ندارید این قدر بی رحمانه...

دومین و سومین قطره هم از میان مژه هایش افتاد:

- شما... شما...

به تحکم و ضعفی که درونش شکل می گرفت لبخند زدم، نمی خواستم کار به اینجا بکشد، به این اشک ها و بغض تلخ دختر.

مقابل پاهایش زانو زدم و زمزمه کردم:

- حق با توهه، من توی این سردرگمی و روزهای سختی که خانواده ام دارن، واقعا تمایلی به ازدواج ندارم، اگر اینجام به اصرار مادرمه و اینکه قدرت دلخور کردنش رو ندارم.

با پشت دست اشک هایش را پاک کرد و لبخند زد:

- می دونستم، به مامان گفتم، من در حد شما نیستم، شما دنیاتون با من فرق داره... شما...
- با صدای ضربه ای به در اتاق بلند شدم و به سمت در رفتم، چشمان خیس یلدا و نگرانی اش زبانم را بند آورد.
- داداش... ما.. مامان...
- کنارش زدم و به سرعت به پذیرایی رفتم، خانم عصار با یک لیوان آب بالای سر مادر ایستاده بود، مقابلش زانو زدم:
- مامان... مهربان... چی شده؟
- گره روسری اش را شل کرد، نفس های تند و سرخی گونه هایش از فشار بالای خونس خبر می داد:
- مامان؟ چیزی شده؟
- سرش را تکان داد و به جایی پشت سرم اشاره کرد، سر بر گرداندم و با دیدن سرگرد فلاح و عصار که در سکوت ایستاده بودند با بهت بلند شدم:
- شما؟؟
- لبش را گزید و روبه مهربان گفت:
- من واقعا قصد بی احترامی نداشتم فقط...

صدایم بالا رفت:

- فقط چی؟ اصلا شما اینجا چکار می کنید؟ منو تعقیب کردید؟

خندید، بلند و تمسخر آمیز:

- چرا باید چنین کاری کنم؟ من و عصار سال هاست با هم دوستیم و اگر

می دونستم امشب مهمون دارن...

به عصار نگاه کرد و دلخور گفت:

- مزاحمشون نمی شدم.

عصار سرش را پایین انداخت و من بی حوصله و گیج از حال بد مادر پرسیدم:

- یکی به من بگه اینجا چه خبره؟ مامان چرا به این روز افتاده؟

عصار دست هایش را مشت کرد و مشکوک پرسید:

- فلاحت میگه مظنون به قتل...میگه...

به میان حرفش پریدم و خودم را به فلاحت رساندم، ظرفیتم برای امشب تکمیل

بود، به راحتی می توانستم قتل واقعی را برایش انجام بدهم و تمام سوءظن

هایش را به واقعیت برسانم.

- تو کدوم کتاب قانونی نوشته شده که بدون مدرک می تونید متهم کنید؟
با کدوم مدرک این حرفو جار میزنید؟ به برادرم گفتید حرفی نزدم، ولی اینجا توی مراسم خواستگاری...
عصار دستم را عقب کشید:
- آروم باش یزدان جان، با حرف همه چیز درست میشه.
توی صورت عصار براق شدم:
- به من شک داره، میگه همه چیز بر علیه منه... شما که می دونید رابطه ی من و بهرام چه طور بود؟ بهش بگید.
ولی شما اون شب...
انگشت اشاره ام راه به سمت عصار گرفتم:
- دوست قدیمیتون امشب گفتن چهل و دو روز پیش بهرامو دیدن، دقیقا همون شب مهمونی درسته جناب عصار؟
عصار با تردید گفت:
- مهمونی... من اون شب نرفتم... یعنی قرار بود که...
پوزخند زدم:

- می بینید؟ هر کس حس می کنه داره بازجویی میشه به لکنت می افته...می خوام برای آخرین بار بگم من بهرامو نکشتم.
- مهربان با التماس صدایم زد به سمتش رفتم،دستان سردش را گرفتم و با محبت گفتم:
- جونم مهربان؟ بلند شو بریم خونه.
- به مریم ترسیده و بهت زده ی گوشه سالن اشاره کرد:
- حرف زدید مادر؟
- فلاحت با کنایه گفت:
- فعلا بهتره جریان بهرام حامی مشخص بشه و بعد به فکر عروسی باشید.
- به مریم نگاه کردم،سنگینی نگاهم را حس کرد و سرش را بالا آورد.این دختر به عشق اعتقاد داشت،به احساسش ایمان داشت ، شاید این یک بازی بود،یک رفتار بچگانه برای مقابله با فلاحتی که اصرار برای تخریب من داشت ولی چشمانم را بستم و گفتم:
- من و مریم قرار گذاشتیم بیشتر با هم آشنا بشیم ، بیشتر همو ببینیم و اگر خدا بخواد و آقای عصار اجازه بدن...

سکوت کردم، عصار نگاهش را به مریم شوکه شده دوخت و گفت:

- به نظره منم بهتره بیشتر همو بشناسید و حداقل این بحث و شک ها به یک سرانجامی برسه و بعد...

فلاحت با اخم حرفش را قطع کرد:

- فعلا نیاز نیست، مریم جان، عمو... برای تو فرصت های زیادی هست.

مریم نگاهی که هنوز خیس و دلخور بود را به چشمانم دوخت و زمزمه کرد:

- با آقا یزدان موافقم. می خوام بیشتر باهاشون آشنا بشم.

جوابش آرام، اما محکم بود، با لبخند سری برایش تکان دادم، مهربان و یلدا هم شبیه من، حس پیروز میدان را داشتند و در این میان، فلاحت با همان چشمان ریز شده به لبخند من خیره بود!

بعد از سفارش قهوه به منشی، گوشی را گذاشتم و عینک را از روی چشمم برداشتم. سرم را به پشتی صندلی تکیه دادم و منتظر ماندم، شهاب حرف بزند.

- اتاق قشنگی داری.

به تعریف کوتاهش از اتاق لبخند زدم:

- اتاق بهرام ، مجبورم تا یه مدتی بیام اینجا، تا کارهای وراثتش انجام بشه و... راستی با حالی که اون شب داشتی زودتر از این منتظرت بودم.
- از روی مبل بلند شد و به طرف پنجره اتاق رفت، پرده را کنار زد:
- خسته ام یزدان، یک هفته ست دارم فکر می کنم اگر اومدم پیش تو چی بگم؟ اصلا از کجا شروع کنم. ولی الان هیچ حرفی برای گفتن ندارم.
- کنارش ایستادم و مسیر نگاهش را دنبال کردم، نیم رخ زنی کنار خیابان.
- از آشنایی با خانومت بگو!
- متعجب نگاهم کرد:
- خانومم؟
- آره ، با هم مشکل دارید؟
- بعد از کمی مکث سر جایش نشست:
- خب من و نوژا...
- نوژا؟
- لبخند زد:

- اسمش نوژا ست. کاملاً سنتی از طریق مادرم خواستگاری شد ، کل زمان آشنایی و ازدواج یک ماه طول کشید.

گوشی ام زنگ خورد ، تصویری از چهره ی جدی و جذاب یاسر روی گوشی ام ظاهر شد. گوشی را سایلنت کردم و با عذرخواهی منتظر ماندم شهاب ادامه بدهد.

- پدرشو توی سن پایین از دست داده و مادرش یک سال بعد از فوت همسرش مجدداً ازدواج می کنه و نوژا مدتی پیش مادرش بود و بعد طبق حرفهای خودش تا زمان ازدواجمون پیش عمه ی پیرش زندگی کرده ، یک سال از ازدواجمون می گذره و من تموم تلاشمو کردم بتونم جای تموم نداشته هاشو پر کنم.

- موفق شدی؟

آه کشید ، بلند شد و باز مقصدش پنجره بود:

- نمی دونم. به نظرم همه چیز خوب پیش می رفت. زندگی آروم، تقریباً بدون مشکل، تا اینکه...

- که چی؟

کلافه نفسش را بیرون داد:

- حس می کنم پشیمونه، خسته ست... دنبال یک بهونه ست که ترکم کنه، کم آورده یزدان، یک ماه بیشتره که داغونه، علنا بهم میگه منو نمی خواد. ضربه ای آرام به در اتاق خورد و خانم متین با سینی قهوه وارد شد، سینی را از دستش گرفتم و خواستم هیچ تماسی را وصل نکند بعد از رفتنش شهاب روی مبل نشست و من پشت پنجره، زن توی خیابان، لبه ی جدول نشسته و سرش را روی زانوهایش گذاشته بود.
- بدون دلیل؟
- به طرفش چرخیدم، پاهایش را روی هم انداخت:
- نمی دونم!! سه روز برای یک ماموریتی رفتم شیراز، ازش خواستم یا بره خونه ی مادرم یا خونه ی عمه ش، تا برگردم ولی قبول نکرد. گفت توی خونه ی خودمون راحت تره.
- به قهوه اش اشاره کردم. فنجان را برداشت و مزه کرد:
- تلخه... مثل رفتار اون شب من... وقتی برگشتم، وقتی به جای سلام فریاد زد نباید تنه اش میداشتم و من هم فریاد می کشیدم... حق به جانب بودم، دوستش داشتم ولی نه به صورت غیر منطقی، برای تفریح نرفته بودم شیراز و اون هم حق نداشت که منو...

روبه رویش نشستم و ظرف شکر را تا نزدیک فنجانش هل دادم ، سه قاشق شکر اضافه کرد و در حین هم زدن گفت:

- شاید بهتره بگم بدون دلیل هم نبود،اون شب اولین دعوی زندگی مشترکمون بود،اون فریاد کشید و من با همون شدت جوابشو دادم،شاید چون توقع نداشتم بعد از سه روز دلتنگی ، با چنین برخوردی روبه رو بشم.
- چشم هایش برق اشک گرفت و محکم فنجان را روی میز کوبید و چند قطره قهوه روی میز پخش شد:
- توی صورتش زدم ،بهت زده نگام کرد و به طرف اتاقش دوید،تازه اون موقع متوجه پانسمان روی سرش شدم.
- دندان هایش را روی هم فشرد و به نقطه ای از روی میز زل زد:
- سرش شکسته بود،همه تصور کن ،اونقدر عصبی بودم که پانسمان لابه لای موهای بلونش رو ندیدم.
- سرش را بالا گرفت و مستقیم در چشمانم زل زد:
- فردای اون روز عذرخواهی کردم،خستگی کار و طولانی بودن سفررا بهونه کردم و حتی گفتم غلط کردم ولی حرف نزد،فاصله گرفت.

روبه رویش نشستم و قهوه ی تلخم را نوشیدم، شهاب با همان حجم سنگین غصه، ادامه داد:

- از همون شب عوض شد، تا یک هفته حرف نزد، نگرانش شدم، دوبار بردمش دکتر، به نظر دلخور نمی اومد، بیشتر وحشت زده بود، بعد از یک هفته سکوتشو شکست و حرف زد، ولی شب ها به طرز وحشتناکی کابوس می دید و توی خواب جیغ می زد، پیش چندتا روانشناس بردمش ولی بدتر شد، از اینکه اونا می خواستن از کابوس هاش بگه می ترسید، به طرز احمقانه ای سعی داشت خودشو خوب نشون بده ولی نمی تونست، همیشه رنگ پریده و نگران بود، با کوچکتترین صدایی وحشت زده واکنش نشون می داد. آخرین باری که با دکترش حرف زدم بهم گفت نوژا گفته اگر تنها باشم خوب میشم، اگه شهاب حضور نداشته باشه... اگه ساکت بشه... اگه نزدیکم نشه... صدایش را بالا برد و با درماندگی گفت:

- یزدان دارم دیوونه میشم، نمی تونم درک کنم به خاطر یک اشتباه، یک دعوی احمقانه و شاید معمول بین خیلی از زوج ها، این قدر تقاص پس بدم و زندگیم نابود بشه، من واقعا دوستش دارم.

خیره و متفکر در چهره ی پریشانش نگاه کردم و دنبال حرفی برای آرام کردنش بودم، پرسیدم:

- حرفهایی رو که به دکترش گفته رو مستقیم به تو هم گفته؟
سرش را تکان داد:

- نه، فقط شدیداً از من کناره می‌گیره، با هر بار لمسش چشماشو می‌بنده و کلافه میشه.

ذهنم ناخواسته پیش موردی رفت که علی برایم گفته بود، زنی که به طرز فجیعی به او تجاوز شده بود و روزهایی که شوکه بود و بی هیچ حرفی فقط به نقطه‌ای خیره می‌شد، علی شرایطش را حاد اعلام کرده بود، می‌خواستم از او مثال بزنم اما چیزی در نگاه شهاب مانع شد. سکوت کردم و سپس گفتم که باید با همسرش دیدار کنم. آه کشید و گفت امکان پذیر نیست، گفت همسرش دیگر با هیچ دکتری حرف نمی‌زد و شدیداً به اصرار برای رفتن به مطب واکنش نشان می‌داد.

به صفحه گوشی ام که در سکوت خاموش و روشن می‌شد نگاه کردم، این بار لبخند یلدا بود، گوشی را برداشتم و روبه شهاب گفتم:

- این روزها شرایط خوبی ندارم، درگیر پرونده‌ی بهرامم، حتی مطبو هم افتتاح نکردم. ولی اگر مایل باشی یه جایی خارج از اینجا ببینمش، به عنوان هر کسی به جز یک روانپزشک!

کمی فکر کرد و گفت:

- بعضی روزها عادت داره بره توی پارکی که تقریباً نزدیک خونه ست. چند بار تعقیبش کردم. ساعت ها روی نیمکتی میشینه و به روبه روش خیره میشه. یک تای ابرویم بالا رفت و تکرار کردم:
- تعقیب؟! سرش را پایین انداخت، انگشتانش را در هم قفل کرد جوابش به عنوان یک عاشق یک قرن طول کشید:
- فقط می خوام بدونم مشکلش چیه!
- یلدا برای باردوم تماس گرفت و من در حین جواب دادن به سلام یلدا گفتم:
- آدرس پارک رو برام بفرست.
- شهاب سر تکان داد و یلدا هیجان زده گفت:
- داداش، مریم اینجاست، مامان برای شام نگهش داشته زودتر بیا.
- لحظه ای ذهنم گره خورد، شهاب اسم پارک را گفت و یلدا از مریم، شهاب تصویر لبخند زنی زیبا را در گوشی اش نشانم داد، زن توی گوشی لبخندش غلیظ بود با چالی در گونه ی سفیدش.
- این عکسشه... همیشه روی یک نیمکت میشینه و فقط خیره میشه به درخت روبه روش.

نگاهم را از صفحه گوشی اش گرفتم و توی گوشی ام به یلدا گفتم:

- شب زود میام، اگر چیزی هم لازم داشتید برام پیامک کن.

شهاب گوشی را توی جیبش گذاشت و یلدا قطع کرد و من هر چه فکر کردم

نام پارک را به یاد نیاوردم!!

زمان حال:

خورشید ظرف میوه را جایگزین فنجان های خالی قهوه می کند و می پرسد:

- مریم جون خوبن؟

نمی دانم، سه روز است از مریم، کسی که مدت هاست با یک صیغه ی

محرمیت، محرم شده، بی خبرم.

- خوبه.

کنار علی می نشیند:

- کاش بهش زنگ بزنی و بگید بیاد شام دور هم باشیم.

علی دستش را دور بازویش حلقه می کند:

- اصلا فکرشم نکن، لازانیا رو با این و زنش تقسیم کنم.

خورشید شرمگین از انگشتان علی، روی بازویش، لب می گزد:

- علی زشته.

چشمکی به خورشید می زنم:

- مریم که فکر نکنم بیاد ولی من خیلی وقته هوس لازانیا کردم.

علی اخم می کند:

- فکرشم نکن تا شام اینجا بمونی.

می خندم:

- کارم دقیقا تا شب طول می کشه.

خورشید هم می خندد:

- علی شوخی می کنه، حتما شام باید بمونید.

- کاملا جدی گفتم، خورشید تو نمی دونی این چه اشتهایی داره.

خورشید باز لب می گزد و آرام از میان انگشتان علی خودش را بیرون می کشد

و با شیطنت می گوید:

- نیست که خودت خیلی کم اشتهایی؟

با خنده به شکم علی اشاره می کنم:

- تو اولین سالگرد ازدواجتون فکر کنم اون قدر بزرگ بشه که حمید خان باید به فکر سیسمونی باشه.

خورشید بلند و زیبا می خندد و علی با لذت نگاهش می کند:

- آدم فروش، طرف من باش، این آدم دو تا زن داره که ازش ...

پایم را عقب می برم و آن قدر محکم به ساق پایش می کوبم که از درد خم می شود.

- وای چی شد علی؟

به زحمت لبخند می زند:

- چیزی نیست، به لبه ی میز خورد.

دستان خورشید مشت می شوند و من مطمئنم اگر حضور نداشتم پای علی از نوازش دستان گرم دختر محروم نمی شد.

تا فنجان ها را به آشپزخانه ببرد نگاهش به علی ست و نگران اخم های روی پیشانی همسرش.

علی به لبخندم اخم می کند و لبخند من عمق می گیرد.

- خیلی دوستت داره ها.

پایش را ماساژ می دهد:

- پات بشکنه ، یزدان، خب زبون داری بگو لو ندم که دو تا زن ...
- با اخم حرفش را قطع می کنم و نیم نگاهی به آشپزخانه می اندازم:
- زهرمار، اون قدر تکرار کن تا خورشید بشنوه.
- تو که این قدر می ترسی پس چرا تمومش نمی کنی؟
- سیب سرخی از توی ظرف بر می دارم:
- نمی ترسم، فقط ظرفیت و حوصله بحث جدید رو ندارم.
- علی نگاهش به آشپزخانه است:
- ولی من می ترسم، می ترسم از روزی که مریم بفهمه و نوژا هم نباشه.
- سیب را سرجایش می گذارم و آه می کشم:
- این روزها به آینده فکر نمی کنم، تموم ذهنم توی گذشته ست، توی اتفاقاتی که افتاد و هیچ کس خبر دار نشد.
- نوژا قراره تا کی ادامه پیدا کنه؟ واقعا در برابر مریم، عذاب وجدان نداری؟
- ساکت می مانم، من مانده ام و یک دو راهی لعنتی!
- یزدان؟
- نگاهش نمی کنم و پاسخ می دهم:

- فقط می دونم که احساس مسئولیتم به نوژا بیشتر از مریمه...مریم، پدر و مادرشو داره ولی نوژا...

پوزخند می زند:

- نوژا تموم این سال ها روی پای خودش بوده، همسرشو داشت اگر تو می تونستی که...

با غیظ نگاهش می کنم:

- که چی؟؟ کدوم همسر؟ شهاب؟ شهابی که طاقت نیاورد و...
صدایش بالا می رود:

- اون نیاز به مشاوره داشت، می تونست دووم بیاره اگر واقعیتو می دونست، تو چیکار کردی؟ گفت طلاق؟ تو چی گفتی؟ گاهی فکر می کنم همه ی این ها بهونه ست، تو باعث شدی اونا طلاق بگیرن تا خودت به نوژا برسی و...

یادم می رود خورشید در آشپزخانه ست و فاصله مان آن قدر نیست که او نشنود، صدایم رکورد می شکند:

- من به نوژا برسم؟؟ با نقشه؟ من اون قدر پستم که به زن دوستم نظر داشته باشم و الان هم...

- نوژا کیه؟ چی شده علی؟
- علی دست مشت شده اش را چند بار روی دسته ی مبل می کوبد:
- چیزی نیست خورشید جان.
- خورشید مشکوک نگاهم می کند و من از روی مبل بلند می شوم:
- چرا هست، این آقا، این به اصطلاح رفیق ، داره علنا به من میگه که....
- یزدان.
- صدای اخطار گونه اش را نادیده می گیرم:
- میگه من به همسر دوستم...
- بسه یزدان، میگم تو نباید میذاشتی کارشون به طلاق بکشه، تو مریم رو داری...زندگیت دیر یا زود روال عادی خودشو پیدا می کنه اما نوژا...
- عصبی می خندم:
- نوژا؟! نوژا؟! واقعا تو الان مشکلت آینده ی نوژاست؟
- با تاسف سری برایم تکان می دهد:
- نه...مشکلم اون حسیه که بعد از این جریانات پیدا میشه و نمیداره آروم بگیری.

درمانده نگاهش می کنم، حق ندارد تردید توی دلم بکارد، حق ندارد وقتی تا اینجا، تا حس نفس های گرم نوژا، پیش آمدم کاری کند که پا پس بکشم، نوژا این روزها برایم مهم ترین شخص است، آن قدر، که دلتنگی برای مریم را نادیده می گیرم و تمام ذهنم پیش نوژاست... نوژا... نوژا... زنی که اولین دیدارم با او در پارک بود.

زمان گذشته:

- می توئم اینجا بنشینم؟
- سرش را به شدت بالا آورد و گیج نگاهم کرد.
- متاسفم، ترسیدید؟
- چند لحظه مات نگاهم ماند و بلند شد، کیف از روی پاهایش سر خورد و روی سنگفرش
- پارک افتاد، تمام وسایلیش پخش زمین شد، به رژ سرخ کنار کفشم لبخند زدم، خم شدم و در جمع کردن دستپاچه ی وسایلیش کمکش کردم:
- اجازه بدید من جمعشون می کنم.
- بی خیال رسید های بانکی و خودکار صورتی اش شد و برخاست.

خودکار را به طرفش گرفتم، قدمی به عقب برداشت، به نیمکت اشاره کردم:

- همین جا بمانید، من میرم جایی دیگه.

زمزمه کرد:

- نه... من باید برم، باید برم.

باز هم قدمی به عقب برداشت، در چهره‌ی رنگ پریده اش ترس و نگرانی مشهود بود.

- حالتون خوبه خانوم؟

دستش را به تنه‌ی درختی گرفت و چشمانش را لحظه‌ای بست. شهاب منتظر تماس بود و من باید حداقل یک جمله در وصف این زن می‌گفتم.

نزدیکش شدم و گفتم:

- خانوم، رنگتون پریده، لطفا بشینید.

عاجزانه نگاهم کرد:

- لطفا برید، من خوبم... تو رو خدا...

فاصله گرفتم و سر تکان دادم. آن قدر عقب کشیدم که زن با خیالی نسبتاً راحت، دوباره روی نیمکت نشست، از پارک خارج شدم و نزدیک ماشین گوشی ام زنگ خورد.

- جونم شهاب؟
- چی شد؟ حرف زد؟ گفت چه اتفاقی افتاده یا چه مشکلی هست که...
- شهاب؟ خوبی؟ توقع داشتی توی همون دیدار اول واسه یک غریبه از مشکلاتش بگه؟
- خب نه، ولی دیدم دارید حرف می زنید.
- با ناباوری سرم را چرخاندم:
- تو اینجایی؟
- با لکنت گفت:
- خب... من... گفتم شاید حضورم لازم بشه.
- نفسم را کلافه فوت کردم خواستم حرفی بزنم اما ترجیح دادم گوشی را قطع کنم. صدای قدم های تند و نفس زدن هایش را پشت سرم شنیدم:
- یزدان من...
- دستم را در هوا تکانی دادم و برو بابایی تحویلش دادم، چند قدم دور نشده دستم را گرفت:
- ناراحت نشو فقط نگران بودم رفیق.

تقریبا داد زدم:

- نگران نبودى، اعتماد نداشتى، تو به من اعتماد نداری و ازم می خوی با زنت توی پارک حرف بزنى؟

- اون حالش خوب نیست. به مردهای غریبه، به هر چیزی که ذهنشو درگیر کنه واکنش نشون میده.
پوزخند زدم:

- اما به نظرم اون منطقی تر از تو بود. حالا هم اگه کاری نداری باید برگردم شرکت، ضمنا پیشنهاد می کنم به جای خانومت خودتو به یک روانپزشک نشون بدی.

دستم را محکم فشرد و تقریبا التماس کرد:

- خسته ام یزدان. کمکم کن، نزدیک دو ماهه زندگیم بهم ریخته، از ترس حرف مردم هیچ جا مهمونی نمیرم تا متوجه حالش نشن.

- مگه نگفتم نباید بفهمه من و تو با هم دوستیم؟ مگه نگفتم نباید بفهمه تحت نظره ؟

- گفتی.

اخم کردم:

- پس اینجا چه کار می کنی؟ می دونی که شرایط خودم نرمال نیست و درگیر مرگ بهرامم، اگه الان اینجام و خواستم با خانومت حرف بزنم بخاطر رفاقتمونه... پس خرابش نکن.

حرفی نزد، دستم را پس کشیدم و با گفتن بعدا حرف می زنیم به طرف ماشین رفتم، در برخورد با شهاب زیاده روی کردم. شهاب و شرایطش مستحق این همه فریاد و توهین نبود اما ظرفیتم آن قدر پر بود که جز او کسی را برای خالی کردن خودم نداشتم. باید خالی می شدم. از یاسر و طعنه هایی که تمامی نداشت، از بغض های گاه و بیگاه مهربان و یلدا... از حضور مریم که هم خوب بود و هم بد موقع.

مریم کنارم نشست و با لبخند به سفره نگاه کرد، یلدا غر زد:

- مامان این بوی سیر میده!

مهربان ظرف کشک را کنار ظرف تزیین شده آش رشته، توی سفره گذاشت و ابرو بالا برد و متعجب گفت:

- سیر؟؟ من که سیر استفاده نکردم.

یلدا مشکوک نگاهش کرد:

- وا...مامان؟! بوی سیرش خونه رو برداشته!!
مهربان سر تکان داد:
- یلدا پیش مریم جان، کاری نکن که بفهمه بوی سیر و ادویه های دیگه رو تشخیص نمیدی!
یلدا لب برچید و مریم به زحمت خنده اش را کنترل کرد و زمزمه کرد:
- ولی بوی سیره ها!!
به این ترفند تکراری و همیشگی مادر، که سال ها قدمت داشت لبخند زدم، همیشه از چیزی که دوست نداشتی در غذاها استفاده می کرد و طوری انکارش می کرد که حتی به ذائقه ت هم شک می کردی!
- بوی سیر نیست.
مریم با چشمانی گشاد شده نگاهم کرد:
- ولی من خودم دیدم که...
با آرنج آرام به بازویش زدم، مهربان روبه رویمان نشست و با محبت گفت:
- یزدان، مادر، واسه مریم جان بکش.

بشقاب مریم را برداشتم، آتش رشته های مادر، حرف نداشت، با آنکه باید برای رفع بوی سیر چند بار مسواک می زدم، اما هیچ وقت به آشپزی اش ایراد نگرفتم.

مریم آتش را بو کشید و روبه مهربان لبخند زد:

- اوومم چه عطری داره مادر جون.
- مهربان ظرف پیازداغ و کشک را نزدیک مریم گذاشت:
- نوش جونت عزیزم.
- بابا همیشه به مامان می گفت، روزای جمعه باید آتش رشته بذاری...بابا عاشق آشپزی مامان بود!
- بغض یلدا، مثل تمام روزهای نبودن بهرام، چاشنی غذا شد. مهربان خودش را نزدیک یلدا کرد و بوسه ای روی موهایش زد:
- عزیزمم، بابات عاشق تو بود، عاشق غر زدن های تو وقتی که برای هر غذایی ایراد می گرفتی.
- یلدا با اشک خندید و من روبه مریم گفتم:
- مهربان راست میگه، روی هر غذایی یه عیبی میذاره و بعدش بیشتر از همه می خوره.

مریم خندید و یلدا غر زد:

- من زیاد می خورم؟؟ یا تو که به هیچی رحم نمی کنی؟

مهربان بلند خندید:

- مریم جان، هردوشون لنگه همن، بیار سر فسنجون با هم...

یلدا جیغ کشید:

- مامان...نگی بیار.

مریم با خنده پرسید:

- بگید مادر جون، باید بدونم آقا یزدان چه خصوصیتی دارن.

یلدا چشمک زد:

- مهم ترین خصوصیتش، شکمو بودنشه، فکر می کنی واسه چی برگشت

ایران؟

قاشقی از آش را در دهانم گذاشتم:

- چون دلم واسه غذاهای مامان تنگ شده بود.

هر سه به این صداقتم خندیدند.

- همیشه به خوشی و خنده باشه.

با صدای یاسر، مهربان لبخند زد و مریم از جایش برخاست:

- سلام آقا یاسر خوب هستین؟

- مادر اومدی؟ گفته بودی خونه ی کامران می مونی که!

یاسر پاسخ مریم را کوتاه داد و بی توجه به مهربان به یلدا تشر زد:

- چه خبرته؟ صدای خنده ت تا بیرون میاد، آگه درد بی پدریت تموم

شده، حداقل پیش در و همسایه آبرو داری کن.

یلدا با بهت نگاهش کرد:

- ولی من ...

- تو چی؟ بقیه از مرگ پدرشون سی سال گذشته، ولی ما هنوز داغداریم

یلدا خانوم.

نفسم را طولانی بیرون دادم تا در برابر این پسر بی منطق سکوت کنم.

- آقا یاسر، تقصیر من شد، من خواستم که مادر جون از خصوصیات یلدا

و ...

یاسر به میان حرف مریم پرید و پوزخند زد:

- شما چرا زن داداش؟ تقصیر ماست که یتیم شدنمون با دوران نامزدی شما یکی شده، شما خوش باشید.
- مریم لب گزید و مهربان اخطار گونه گفت:
- یاسر، مریم امروز مهمون این خونه ست و حق نداری این طور حرف بزنی.
- مهمون نیست، تو چهلم بابا، شد عروس این خونه.
از جایم برخاستم:
- یاسر ما قبلا در این باره حرف زدیم، قرار نیست هر بار که دلت از جایی دیگه پر بود به ازدواج من و مریم گیر بدی.
صدایش را بالا برد:
- دلم از نبودن بابا و بی خیالی شما پره... هر جور دوست داری فکر کن ولی من زورم میاد، مریمی که بابا مثل یلدا دوستش داشت بیاد اینجا و از ته دل بخنده وقتی بابا نیست.
- مریم هم بلند شد و بغضش شکست، خواست حرفی بزند اما سکوت کرد و با عذرخواهی کوتاهی به سمت اتاق من دوید.

مهربان به گونه اش زد و یلدا بغضی را که هنوز سرکوب نکرده بود شکاند و با هق هق به حیاط رفت، یاسر خودش را روی مبل انداخت، مقابلش ایستادم و دستم را روی شانۀ اش گذاشتم، سرش را سریع بالا گرفت و با حالتی تهاجمی خیره ام شد.

- یاسر... داداش، با فلاحت تماس گرفتی؟
چیزی نگفت.

- می خوام باهات حرف بزنم، بیرون از خونه، مفصل و مردونه... دور از شک و اتهام هایی که فلاحت بهم داره... هستی؟
سکوت کرد، آن قدر نگاهش کردم تا سرش را پایین انداخت و لب زد:
- هستم.

با لبخند شانۀ اش را فشردم و به سمت اتاقم رفتم، ضربه ای آرام به در زدم و وارد شدم، لبه ی تخت نشسته بود و گونه های خیس و چشمان سرخش، دلم را لرزاند، هنوز هم برای بودن یا نبودنش در زندگی ام پر از تردید بودم، اگر آن شب برای مقابله با نگاه خصمانه فلاحت پای مریم را وسط نمی کشیدم این دختر با این چشمان خیس اینجا نبود.

- مریم؟

بی حرف نگاهم کرد، کنارش نشستیم:

- یاسر منظوری نداشت، توی این مدت همه ی ما به رفتاراش عادت کردیم، دلتنگ باباست و...

- حق با اونه، ما نباید این قدر خوشحال باشیم وقتی آقا بهرام تازه فوت کردن.

دستم را نزدیک صورتش بردم و انگشت سبابه ام را پای چشمش کشیدم:

- خوشحالی و زندگی حق آدم های زنده ست، بهرام نیست و با ماتم و گریه بر نمی گرده، یاسر هم به زودی می فهمه که داره اشتباه می کنه. بغض شکست:

- آقا یاسر با ازدواج ما مخالفه؟

- یاسر با پرونده بهرام مشکل داره، سرگرد فلاحه تموم شکش به منه، چون اون شب اونجا بودم.

لبخندی میان اشک و بغض زد:

- عمو این بار اشتباه می کنه، مگه میشه شما قاتل باشید؟

- تو به من اعتماد داری؟

سر تکان داد:

- چرا؟

- چون به حسم ایمان دارم، شما دارید از مرگ بهرام زجر می کشید. شبیه یلدا و یاسر پس نمی تونید که قاتل باشید.

دستم را عقب کشیدم و دور بازویش حلقه کردم:

- مریم؟

لب گزید و سعی کرد از دستم فاصله بگیرد:

- بله؟

- اون شب، به خاطر فلاح حرم و عوض کردم، کارم شبیه یک تلافی بچگانه بود، حس کردم تو تنها برگ برنده ای هستی که می تونم توی اون رگبار اتهام داشته باشم.

آه عمیقی کشید:

- می دونم.

- باز هم به حسست ایمان داری؟

سرش را تکان داد:

- می خوام این بار به تو ایمان داشته باشم. می خوام کنارت باشم، حتی اگر این یک بازی باشه.
- بدنش را به سمت خودم کشیدم، سرش روی سینه ام قرار گرفت و من بوسه ای روی روسری سفیدش زدم:
- بازی نیست، این شروع همون آشناییه که قراره به ازدواج من ختم بشه. نفس بلندش را شنیدم و بعد زمزمه ی آرامش:
- هستم یزدان، فقط باید برام بگی چرا مادر جون سیر نریخته بود توی آش ولی الان اتاقتو بوی سیر برداشته؟
- به حرفش بلند خندیدم و حسی عجیب باعث شد تنش را بیشتر در آغوش بگیرم و بی توجه به حرارت گونه هایش روی سینه ام، باز هم ببوسمش. این دختر شاید عشق نبود ولی می توانست کنارم باشد، ایمانی که به احساسش داشت شبیه تکیه گاهی بود که من لازم داشتم، میان این همه بلاتکلیفی و گیجی که بهرام برایم به ارث گذاشته بود!!
- *****
- آقا خیر از جوونیت ببینی... الهی داغ نبینی، الهی بری زیارت، الهی... آقا یه کمکی به من بدید، به خدا دو روزه غذا نخوردم، دو روزه که...

یاسر بی حوصله اسکناسی کف دست زن گدا که از شدت ضعف، تعادل نداشت ، گذاشت و رو به من گفت:

- نمی خوام شروع کنی؟ قرار بود حرف بزنیم.

زن دور شد و من قدم های سستش را تا نیمکت بعدی دنبال کردم.

- شنیدی میگن ،تا وقتی نفهمیدی و ندونستی ،راحت و آسوده ای؟این عین حقیقته،یک آدم فقیر ،با فقر خودش کنار میاد،چون زندگی اشرافی رو تجربه نکرده،اما ،امان از روزی که که ثروتمندی ورشکست بشه و بخواد فقیرانه زندگی کنه، کم میاره،یا سخته و یا حمله قلبی بهش دست میده و یا افسردگی.

زن از نیمکت بعدی چیزی نصیبت نشد و روی چمن ها ،تکیه به درختی نشست و پارچه ای کهنه مقابلش باز کرد.

به یاسر نگاه کردم،منتظر حرف اصلی ام بود و از نگاهش بی حوصلگی می بارید،در گفتن و نگفتن حرف هایم تردید داشتم،شاید درست نبود یاسر را هم وارد این سردرگمی هایم می کردم.

- داستان این روزهای منم ،دقیقا همینه،تو درست میگی یاسر،این روزها درد من نبودن بهرام نیست، این روزها...

نگاهش به زن گدا بود که حالا دستش را مقابل رهگذران توی پارک می گرفت و همان جملات را تکرار می کرد.

- پس دردت چیه داداش؟ چرا فلاحت تو رو مظنون این ماجرا می دونه؟

این داداش خطاب شدن، حتی وقتی یاسر دلخور و عصبانی بود، حس خوبی داشت، آن قدر خوب که می شد دردم را سهیم شود و کمی از این بار را از دوشم بردارد.

- وقتی رسیدم سر صحنه تصادف، بهرام زنده بود... با یک مانع برخورد کرده و سرش به شیشه خورده بود، خون ریزی شدید بود اما زنده بود، هیچ کس اونجا نبود و من گیج از اینکه اون مامور کجاست و اصلا چرا تا اون موقع اورژانس سر نرسیده می خواستم به بهرام کمک کنم ولی نداشت، گفت فقط به حرفام گوش بده.

سرش را با سرعت به سمتم چرخاند و مستقیم در چشمانم خیره شد:

- ولی به فلاحت گفته بودی که بیهوش بوده!!

سر تکان دادم:

- نه، بیهوش نبود، ضعف شدیدی داشت ولی حرف زد، حرف هایی که...

صدایش بالا رفت:

- چی گفت؟ بابا اون لحظه چی گفت؟
نفس بلندی کشیدم و آرام گفتم:
- از خیانتش به مهربان گفت، از حضور زنی توی زندگیش که مهربان نبود، زنی جوان که بهرام ازش وحشت داشت، بهرام می دونست قراره بمیره و از من خواست که...
چهره ی بهت زده یاسر، نمایی از من بود، از من، در آن شب تصادف و مرگ بهرام.
- خیانت؟؟ بابا به مامان... خیانت؟؟
کوتاه و عصبی خندید:
- مسخره ست، داری چی میگی یزدان؟ بابا چرا باید چنین کاری کنه؟ چرا باید به مهربان...
اخم هایش در هم تنید و با غیظ گفت:
- این یک ترفنده؟ نه؟ می خوام خودتو توجیه کنی، می خوام پا تو از این ماجرا عقب بکشی و بگی مقصر نبودم؟
- چرا مقصر بودم... مقصر بودم که به جای تو، من رفتم سر صحنه تصادف، کاش تو می رفتی و می فهمیدی که چقدر درد داره حرف هایی

بشنوی که یک عمر لبخندهای مادرت، تبدیل به حماقتش بشه... مقصر بودم که فکر می کردم مهربان خوشبخته و بهرام وفادار.

بلند شد و مقابلم ایستاد، دستانش جلو آمد و چنگ زد به یقه ی پیراهنم:

- دروغ میگی یزدان، می خوای بابا رو از چشمم بندازی، می خوای قتلشو با این حرف ها کم رنگ کنی... می خوای...
دست هایش را پس زدم و بلند شدم:

- می دونی چرا این اتهام زنی های تو و فلاح تو تحمل می کنم؟ چون فکر می کنم هنوزم میشه بهرام، همون بهرام سابق باشه... چون می ترسم پدرت توسط همون زنی کشته شده باشه که می گفت ندارم مهربان از وجودش بویی ببره.

خندیدم و انگشت اشاره ام را به طرفش گرفتم:

- پدر تو... بهرام... از من خواست ندارم مادرم بفهمه چه آدمی بوده... از قاتلش حرف نزد ولی از خیانتش گفت... از زنی که به گفته ی خودش هوس بود و جای عشق مهربانو نمی گرفت، مسخره ست، نه؟

دست هایش کنار پاهایش مشت شد و بغضی مردانه در صدایش لانه کرد:

- اون زن کیه؟

شانه بالا انداختم:

- نمی دونم، می خوام تا کارهای وراثت انجام نشده، توی شرکت باشم شاید سرنخی پیدا کنم، شاید خودشو نشون بده.
- ممکنه قاتل اون باشه؟
- غمش آن قدر زیاد بود که نخواهم نیش بزنم و بپرسم کی؟!!
- شاید، شاید همون زن باشه.
- خودش را روی نیمکت انداخت و زمزمه کرد:
- فلاحت نباید بفهمه؟
- کنارش نشستم، نگاه هردویمان باز به همان زن بود:
- اگه بفهمه، مهربانم می فهمه... یلدا هم... مریم...
- به نیم رخش خیره شدم:
- ولی اگر بفهمه قاتل زوئتر پیدا میشه.
- آه عمیقی کشید:
- باورش سخته.
- نگاهم کرد، پر از التماس و درد.

- داداش...داداش بگو همه ی این ها دروغه، بگو که بابا...
بغضش شکست و من نگاه دزدیدم،زن از روی چمن ها بلند شده و به طرف خروجی پارک می رفت، قدم هایش دیگر سست نبود ، از نرده های پارک گذشت و به آن سوی خیابان دوید.
- دروغ نیست.

- کیفش را برداشت و با حرص گفت:
- بازم شما؟
روی نیمکت نشستم و او به سرعت بلند شد:
- این پارک متعلق به شماست؟
سرش را چندبار تکان داد:
- نه نیست،پس میرم.
بند کیفش را بالا کشید و چند قدم که دور شد عامیانه پرسیدم:

- از چیزی می ترسی؟
- به طرفم چرخید، پاهایم را روی هم انداختم و خیره اش شدم، انگشت اشاره اش را به طرفم گرفت:
- توی این هفته، این چهارمین باریه که مزاحم من می شید.
تکرار کردم:
- مزاحم؟
محکم پاسخ داد:
- آره مزاحم، آرامش منو بهم می زنید، هر بار روی همین نیمکت، سعی دارید به طرز احمقانه ای سر حرف رو باز کنید و ... من اون آدمی نیستم که شما دنبالش.
- رشته مویی روی صورتش افتاده و پلک یکی از چشمانش هر از گاهی می لرزید، لب هایش بدون هیچ رژی، به سفیدی میزد و پوست صورتش مثل تمام روزهای قبل رنگ پریده بود.
- حافظه ی خوبی داری، خودم یادم نبود که این بار چندمیه که شما رو می بینم.
پوزخند زد:

- آدم های بیکار و علاف ، معمولاً حافظه ی خوبی باید داشته باشن !!
موشکافانه نگاهش کردم:
- یعنی شما هم بیکار و علافید؟
لب های بی رنگش جمع شد و اخم هایش درهم رفت، منتظر پاسخی دندان شکن بودم ، اما بی حرف دور شد، نمی خواستم دیدار امروز هم با چند جمله ی بی سرو ته تمام شود. بدون هیچ فکر قبلی گفتم:
- وقتی از آدم ها وحشت داری ، توی خونه بمون .
ایستاد و سر چرخاند، چنان به من خیره شده بود که انگار بدترین ناسزا را از من شنیده و چیزی تا انفجار صبر و تحملش باقی نمانده بود.
بلند گفت:
- آدم ها... آدم؟؟؟ اینجا آدمی نمی بینم .
به عصبانیتش لبخند زدم:
- پس از مردها وحشت داری .
راه رفته را بازگشت ، با فاصله ای مشخص مقابلم ایستاد گونه هایش از خشم به سرخی می زد:
- از مردها متنفرم .

تنفرش را آن قدر با تشدید بیان کرد که لبخندم محو شد، از روی نیمکت بلند شدم، روبه روی هم، با فاصله ای که او باز هم، با چند قدم به عقب، زیادش کرد.

- تنفر نسبت به مردها؟؟ جالبه! وقتی متاهل هستی!!

ابروهای حالت دار و زیبایش را در هم کشید:

- از کجا می دونید متاهلم؟

به رینگ ساده توی انگشتش اشاره کردم:

- حلقه ی ساده ایه!!

دستش را مشت کرد، نگاهم به حلقه بود و گفتم:

- چطور میشه حلقه یک مرد را داشته باشی و دم از تنفر از مردها بزنی؟؟!!

مشتش را پشت مانتوی ساده و مشکی اش پنهان کرد و سرش را پایین گرفت.

چند لحظه سکوت برقرار بود، شهاب گفته بود این روزها هیچ حرکتش، قابل

پیش بینی نیست.

- نمی دونم چه مشکلی داری، ولی نفرت از آدم ها و یا مردها نیست، با

خودت صادق باش... فرار جواب نمیده.

چیزی نگفت، از کنارش گذشتم و از پارک خارج شدم، برای امروز کافی بود. پشت فرمان نشستم و شماره شهاب را گرفتم، با اولین بوق پاسخ داد:

- چی شد یزدان؟ چی گفت؟

به نگرانی و شتابش لبخند زدم:

- چیز خاصی نگفت، ولی واکنش های امروزش منطقی تر از قبل بود.

صدایش رنگ غم گرفت:

- پس یعنی بازم هیچی؟

- هم از حرف زدن وحشت داره و هم نیاز ، باید بهش فرصت بدیم.

- به نظرت بهتر نیست درمان دارویی رو شروع کنی؟ کابوس هاش بیشتر شده، بعضی شب ها تا صبح توی اتاق قدم میزنه و حتی اجازه نمیده دستشو بگیرم.

- نه شهاب... فعلا صبر کن، چند روز دیگه بهش فرصت میدیم، باید اول ریشه این کابوسا و این رفتارهای عجیبشو پیدا کنیم بعد دارو تجویز کنم.

کمی سکوت کرد و بی میل باشه ای گفت. بعد از خداحافظی گوشی را روی صندلی انداختم و سویچ را چرخاندم که نگاهم در آینه روبه رو به زنی خیره

شد که با سری افتاده و قدم هایی سست می خواست از عرض خیابان عبور کند.

سرم را چرخاندم و از پشت شیشه تا رسیدنش به پیاده روی آن سوی خیابان، قدم هایش را دنبال کردم.

این روزها نا خواسته حواسم به زن ها بود، به مهربان که از حضور رقیبی ناشناس بویی نبرد، به یلدا و دلتنگی ها و گریه های شبانه اش برای بهرام... به مریمی که باگذشت مدت کوتاهی، نگاهش رابطه ای جدی را می خواست و نوژیایی که همانند نامش، برایم عجیب بود و جدید!!!

(ساخته و تهیه شده توسط انجمن نویسا www.nevisadl.com)

مهربان فهمید ، وقتی توی اتاق، با در نیمه باز ، یاسر از بهرام دفاع کرد و فریاد زد:

- وقتی میگی بابا مست بوده ، یعنی همیشه رو حرفاش حساب باز کرد، یعنی مزخرف گفته، یعنی از زور مستی دهنشو باز کرده و از اون زن گفته، بابا رو چه به زن جوون؟ بابا جونشو واسه مامان می داد، چرا باید با یک زن جوون که مطمئنا اونو واسه پولش می خواسته...

در کاملاً باز شد و مهربان با مانتو و روسری مشکی اش در چارچوب در ظاهر شد. معصومانه لب هایش را گشود، مثل کودکی که برای گفتن اولین کلمه تلاش می کند، ولی بیهوده، پشیمان شد، لب هایش را روی هم گذاشت و خیره ی نگاه من شد. لحظاتی تقریباً طولانی را در سکوت شکننده گذرانیدیم.

- به... بهرام... زن ...

به طرفش رفتم، دستم را آرام روی بازویش کشیدم:

- مهربان؟

لبخند زد، نگاهش هنوز به جای قبلی من بود، لبخندش کش آمد و خندید، یاسر کلافه پرسید:

- مامان چی شنیدی؟

مهربان خنده اش را قطع کرد:

- تو چی گفتی؟ گفتی بهرام... بابات ...

صدایش شکست و من سرش را به سینه ام فشردم:

- مهربان... مامانم، عزیزمم، یاسر منظورش این نبود که ...

سرش را عقب کشید و ملتمسانه پرسید:

- راست میگه یزدان؟ تو بگی دروغ می گه... من ...

یاسر غرید:

- چرا باید یزدان تایید کنه؟ اصلا اون بوده که این جریان بی سر و ته رو واسم گفت و...
- یزدان؟ بگو مامان جان، بگو که این حرف ها دروغه.
- مهربان التماس می کرد و من پاسخی برایش نداشتم. با خودم فکر کردم، جوابم چه تاثیری بر او خواهد داشت؟ عاشق بهرام نبود اما، سال ها با همه اختلاف نظرها و عقاید مختلفشان، کنارش زندگی کرده بود و حالا من باید چه می گفتم که به تک تک روزهای گذشته با بدبینی نگاه نکند؟! - یزدان؟
- باز سرش را به سمت خودم کشیدم و صورتش مماس شد با ضربان قلبی که از کتمان حقیقت، تند تر از قلب می تپید.
- اون شب، بهرام مست بود، به گفته ی فلاح سم هم به بدنش تزریق شده بود و حال مساعدی نداشت، خونریزی سرش هم خاطر برخورد با شیشه، مزید بر علت بود و حرف هایی زد که... مهربان، حق با یاسره، از یه آدم مست نباید توقع داشته باشی حقیقتو بگه، جسته و گریخته از زنی گفت که...
- چشمانم را به روی نگاه یاسر بستم:

- زنی که شاید اصلا وجود خارجی نداشته.
- ولی...
- بوسه ای روی موهایش زدم:
- فراموشش کن باشه؟ الان یلدا میاد و نمی خوام روحیه ش داغون تر از قبل بشه.
- خودش را عقب کشید:
- مگر قرار نبود خونه خاله ماهرخ بمونی؟
- با پشت دست گونه ی خیشش را خشک کرد:
- چرا می خواستم بمونم، ولی آقای عصار تماس گرفت و گفت امشب، بعد از شام میان اینجا، گفت یه سری حرف ها هست که باید بزنه.
- گوشی ام زنگ خورد و مهربان حرفش را نیمه گذاشت. گوشی را از جیبم برداشتم و مهربان به طرف یاسر رفت، شماره شهاب بود.
- جونم شهاب؟
- یزدان... یزدان...
- صدایش آن قدر ضعیف و شکسته به گوشم رسید که بی اختیار توی گوشی داد کشیدم:

- شهاب؟؟ شهاب چی شده؟ کجایی تو؟
- نگاه نگران مهربان و متعجب یاسر هم زمان شد با صدای بغض دار شهاب:
- بیمارستانم... نوژا... نوژا خودکشی کرده.
- به دیوار اتاق تکیه دادم و چشمانم را بستم، صدای شهاب که آدرس بیمارستان را می گفت با صدای زن که آن روز در پارک فریاد کشیده بود از مردها متنفر است، در گوشم پیچید.
- *****
- کنار شهاب، توی راهروی شلوغ بیمارستان، روی صندلی نشستم و پرسیدم:
- حالش چگونه؟
- نگاهش را از پرستاری که سعی داشت دختر جوان و گریانی را آرام کند ، گرفت و به سمتم چرخید:
- یزدان؟
- با لبخند نگاهش کردم:
- حالش خوبه؟
- نفسش را آه گونه و بلند بیرون داد، نم اشک گوشه ی چشمش ، لبخندم را محو کرد:

- خوب نیست، عصری از سرکار که برگشتم، خونه نبود، فکر کردم باز رفته اون پارک، خواستم دوش بگیرم و برم از دور حواسم بهش باشه که دیدم توی وان حموم...

سکوت کرد و قطره اشک سقوط کرد.

- الان وضعیت جسمیش چطوره؟

با اندوه سرش را به سمت همان دختر برگرداند، آرام شده بود و سعی می کرد پرستار را مجاب کند که وارد اتاق مادرش شود.

- دکتر گفت حالش نسبتا خوبه، ولی تو که می دونی روحش داغونه، توی همین اتاقه، حرفی نمی زنه و زل زده به سقف، باهاش حرف می زنی؟ به هر حال تخصص تو اینه که...

به میان حرفش پریدم:

- همیشه شهاب، من اونو توی پارک دیدم و مثل یک غریبه باهاش برخورد کردم، الان اگر بخوام به عنوان یک پزشک برم تو اتاقش، اعتمادی صورت نمی گیره که بخواد حرف بزنه.

لحظه ای فکر کرد و گفت:

- به نظرت یه مدت ازش دور باشم؟ یعنی بفرستمش خونه عمه ش یا از مادرش بخوام بیاد پیشش و من نباشم؟
شانه بالا انداختم:
- نمی دونم، من هنوز شناخت کاملی از همسرت ندارم، کی مرخص میشه؟
- دستشو پانسمان کردن، دکتر گفته مرخصه ولی من می ترسم، نکنه دوباره...
از روی صندلی بلند شدم و پرسیدم:
- جز نوژا، بیمار دیگه ای هم تو اتاق هست؟
- نه، تنهاست.
- فکری در ذهنم جرقه زد، می خواستم زودتر از این موضوع و مشکلات شهاب و همسرش بگذرم تا زندگی خودم، بشود تنها دغدغه روزهایم.
به طرف در اتاق رفتم و گفتم:
- ده دقیقه دیگه بیا تو اتاق و طوری رفتار کن که منو نمیشناسی، با اخم و تخم، صداتو ببر بالا و غیرتی شو... باشه؟

سرش را با بهت تکان داد و من با شتاب در اتاق را باز کردم و نگاهم را از روی تخت های خالی گذراندم و به زنی که زیر پتو دراز کشیده و نگاهش مات سقف بود گفتم:

- عذر می خوام، یه خانو مسن اینجا بستری بودن؟

سرش را آرام حرکت داد و بی حرف خیره ام شد، چشمانم را ریز کردم و چند قدم نزدیک تر شدم:

- تو؟؟ اینجا؟

اخم ظریفی روی پیشانی اش نشست.

- گفتن مادر بزرگم اینجا بستری بوده، تو خوبی؟

اخمش غلیظ تر شد و رو برگرداند. فاصله را هیچ کردم و به اسم بالای تخت خیره شدم:

- نوژا!!! اسمت نوژاست؟

لبه ی پتویش را توی مشت گرفت:

- نوژا یعنی چی؟

غلت خورد و به پهلو، پشت به من دراز کشید، سیم سرم توی دستش کشیده شد و من سریع دستم را روی شانۀ اش گذاشتم تا حرکت بیشتری نکند.

- تکون نخور نوژا.
- منقبض شدن شانه اش زیر فشار انگشتانم را حس کردم و هم زمان با عقب کشیدن دستم، فریاد کشید:
- گم شو عوضی.
- سردرگم دستم را بالا بردم و توی موهایم کشیدم، لبخند احمقانه ای روی لب هایم نشست که عصبانیتش را بالا برد:
- برو بیرون... برو بیرون عوضی.
- سینه اش از فرط خشم و غضب چنان بالا و پایین می رفت که با خودم فکر کردم، اگر دوباره دهان بگشاید، با فریادش گوش هایم کر خواهد شد.
- آروم باش، من فقط نمی خواستم سرم...
- اینجا چکار می کنی؟ تو کی هستی؟ تعقیب می کردی؟ تو هم فهمیدی؟ تو می دونی که... می دونی که من...
- عصبانیت نگاهش، حالا شده بود شک و تردید و وحشت از فهمیدن یک راز، رازی که همچون خوره روحش را نابود می کرد.
- با آرام ترین لحن و صدا گفتم:

- نمی دونم نوژا... من فقط برای دیدن مادر بزرگم اومدم اینجا، من تو رو نمی شناسم، فقط...
- موشکافانه نگاهم کرد:
- می شناسی، توی چشمت چیزی هست که منو می ترسونه، تو می دونی که من اون شب...
- اینجا چه خبره؟ آقا شما کی هستید؟
- با حضور بد موقع شهاب، از شدت خشم، لحظه ای چشمانم را بستم، اگر کمی دیرتر می آمد... فقط چند ثانیه، نوژا حرفش را می زد.
- به سمتش چرخیدم:
- اتاقو اشتباه اومدم، ببخشید.
- شهاب پوزخندی زد:
- مطمئنی؟
- با تاسف سری برایش تکان دادم و خواستم از کنارش رد شوم که دستم را گرفت و صدایش بالا رفت:
- با خانوم من چکار داشتی؟؟
- پوف کلافه ای کشیدم و خواستم پاسخش را بدهم که نوژا نالید:

- شهاب!

انگشتان شهاب دور دستم شل شد و با شوق به طرف تخت دوید و با محبت و ذوق گفت:

- جانم نوژا؟ جانم عزیزمم؟

با لبخند از اتاق خارج شدم و اشتیاق شهاب را با نگاه غمگین نوژا تنها گذاشتم.

آقای عصار از جریان پرونده بهرام می پرسید و مادر به خانمش گلایه می کرد که چرا برای شام تشریف نیاورده اند!

یلدا چای تعارف کرد و کنار مریم نشست، یاسر حضور نداشت و مریم با لبخندی غمگین حالش را از یلدا می پرسید.

- هنوز هم نمی تونم درک کنم که چرا باید کسی بهرامو کشته باشه!! بهرام آدمی نبود که دشمنی داشته باشه، اون قدر بین کارمندان شرکتش محبوب بود که...

آه کشید:

- به فلاحه گفتم حتما این جریان رو با جدیت پیگیری کنه.

مهربان لبخند غمگینی زد:

- برای خود ما هم درکش سخته، یاسر و یزدان شرکتو اداره می کنن و ما هم منتظر نتیجه تحقیقات هستیم.
- خانم عصار با لبخند بحث را عوض کرد:
- خدا رحمتش کنه، ان شالله دیگه غم نبینید، خب راستش من و عصار امشب خواستیم شما رو ببینیم و در مورد این دو تا جوون حرف بزنیم. مریم جان چندین جلسه با آقا یزدان بیرون رفتن و حتی مزاحم شما هم شدن.
- این چه حرفیه؟ مریم مثل دخترمه.
- ممنون مهربان جان، آقا یزدان هم برای ما عزیزن ولی بهتر نیست این رفت و آمد ها حالت رسمی تر به خودش بگیره؟
به مریم نگاهی انداختم و از خانم عصار پرسیدم:
- رسمی تر؟؟
- بله پسرم، فکر کنم این چند جلسه برای آشنایی بیشتر کافی بوده باشه.
با تعجب به مریم نگاه کردم:
- ولی من و مریم فقط سه چهار بار با هم حرف زدیم و اون هم برای شروع یک زندگی مشترک کافی نیست.
- عصار ابرو هایش را بالا برد:

- قراره چه حرفی بینتون گفته بشه که وقت بیشتری لازم دارید؟
- بابا من که گفتم...

به مریم غرید:

- حرف های تو رو شنیدم، آقا یزدان ، مریم اینه ، این دختر که سنتی بزرگ شده و به خیلی چیزها پایبنده، چون من این جوری بارش آوردم، اگر گذاشتم چند جلسه با هم برید بیرون و قرار بذارید ، یا بیاد خونتون و آخر شب برش گردونی ، به خاطر بهرام خدایامرز و مهربان خانومه.
- با پوزخند پرسیدم:

- شما به من اعتماد ندارید؟

دستی به ریش هایش کشید و سرد گفت:

- بحث اعتماد نیست، شما دو تا جوون هستید و من حقمه نگران باشم که دخترم با یک مرد جوون تنها نباشه ، مریم خودش هم راضی نیست. حق داره ، اون دختری نیست که از نزدیکی به یک مرد...

- ولی آقای عصار، یزدان هیچ وقت...

- مامان جان، شما صبر کنید.

از کنار عصار بلند شدم و روبه یلدا گفتم:

- تو برو تو اتاقت.

یلدا بی میل بلند شد و من جایش، مبل کنار مریم نشستم:

- مریم من توی این دیدارها حرفی زدم یا حرکتی کردم که تو معذب بوده باشی؟

شرمگین سری تکان داد و گونه هایش رنگ گرفت. نمی دانم چرا احساس خاصی داشتم، دلهم می خواست او طرف من باشد، عصار برای من فلاح بود، بهرام بود و حرفهایی که آن شب زده بود، می خواستم طرف من باشد، شبیه یک برگ برنده بود، بی آنکه علت این حس را بدانم.

- پس به پدرت بگو که من چه جور آدمی ام... آقای عصار، من حرف ناگفته ای ندارم، می خوام ببینم مریم می تونه منو تحمل کنه؟ می تونه با بعضی رفتارهای من کنار بیاد؟ می تونه اعتماد کنه بهم؟

- این چیزها، اسم داره، اسمش دوران نامزدیه، نامزدیتون رو رسمی کن و هر دوتون همو محک بزیند.

خونسرد پاسخ دادم:

- این مراسم ملزمه یک جشنه و برای خانواده من چنین امکانی نیست. درسته بهرام پدرم نبود اما اون قدر براش احترام قائل هستم که نخوام تا قبل از سالگردش، بساط جشن راه بندازم.

عصار از روی مبل بلند شد و با صدایی که به زحمت خشمش را کنترل کرده بود غرید:

- قرار نیست جشن بزرگی راه بندازیم، یه چیزی که دهن فامیلو ببندد و نگو دختر عصار بی عقد، دنبال تو راه افتاده.

مادر نگران از این واکنش، با التماس گفت:

- جناب عصار، آرام باشید، همه چیز با حرف درست میشه.

صدای عصار هم چنان بالا بود:

- من آرامم، ولی مشخصه که پسر شما داره بهونه میاره، اون از شب خواستگاری، اینم امشب، من احمق نیستم، می فهمم، از چشمای یزدان مشخصه که همش می خواد ساز مخالف بزنه، اگر مریمو می خواد عقدش کنه اگر نه...

- می خوامش ولی نه با این همه شتاب، می خوام منو بشناسه و بعد تصمیم بگیره.

عصار به سمت مبل مریم رفت و دستش را کشید و بلندش کرد:

- مریم؟ بابا جان؟ حرف بزن، بگو چی می خوای؟ بگو خسته شدی از این خواستگاری کش دار.

سر مریم پایین بود و فکر من پیش آن روز که در اتاق، آغوشم را برایش گشودم، عاشقش نبودم اما همین که موجودی ترسیده و گریان با تپش آرام قلبم، آرام گرفته بود حس خوبی داشت.

- من...من...نمی دونم...من..

مریم دقیقا شبیه همان روز که از یاسر دلخور شده بود، غمگین و بغض کرده نمی توانست حرف بزند، بی توجه به حضور آقا و خانم عصار، بلند شدم، دستم را دراز کردم و روی دستان لرزان مریم گذاشتم و صدایش زدم:

- مریم...مریم جان...حرف تو بزن...دوست داری بیشتر آشنا بشیم یا با یک ازدواج عجولانه بعدها پشیمون بشیم؟

دست سردش را زیر انگشتانم مشت کرد و من با جسارت تمام نوازشش کردم، سرخی چشمان عصار و لب گزیدن های مهربان را نادیده گرفتم و مهربان تر از همیشه، زمزمه کردم:

- مریم جان؟

سرش را به زحمت بالا آورد و لب زد:

- هر چی شما بخواید.

این چند کلمه شبیه پتکی بر سر عصار وارد شد و آن قدر با شدت دست مریم را از زیر دستم بیرون کشید که همسرش هین بلندی گفت و مهربان خشکش زد.

- هر چی یزدان بخواد؟ تو خودت شعور نداری که بفهمی شدی بازیچه این آقا واسه روزهای ماتم و عزاش؟ فلاحه راست میگه که نباید عجله کنیم، راست میگه این شخص هنوز معلوم نیست اون شب چه جوری خودشو به لواسون رسونده و...

صدای مریم در عین ضعف، بلند بود:

- بهش اعتماد دارم بابا.
- پس ازش بخواه همه چیزو رسمی کنه، تو که دم از محرم و نامحرمی می زدی، ازش بخواه که...

بدون فکر و شاید فقط برای بستن دهان عصار گفتم:

- راهش یه صیغه محرمیته.

عصار چنان برآشفته که مهربان با فریاد صدایم زد:

- یزدان هیچ معلومه چی میگی؟

- معلومه ، مهربان خانوم ، مشخصه ، میخواد دختره یکی یه دونه ی منو صیغه کنه تا یک شهر به ریش من بخندن، می خواد ثابت کنه اون قدر بی غیرتم که دختر دسته گلمو صیغه ی یک...

مریم باز حرف زد و این بار مرا هم به تعجب واداشت:

- بابا من حرفی ندارم، قرار نیست همه ی شهر بفهمن ، من صیغه میشم تا نگران نامحرم بودنمون نباشی ،اون قدر به آقا یزدان اعتماد دارم که بدونم هیچی پشت این حرفش نیست.

عصار لحظاتی با بهت دخترش را نگاه کرد و همسرش به سمت مریم هجوم برد ،اما قبل از نشستن دستش روی گونه ی سرخ دختر،او را کنار کشیدم و گفتم:

- نمی خوام اختلافی توی خانوادتون بیفته ، قصد بی احترامی هم نداشتم، ولی صیغه چیز بدی نیست ، مریم قرار نیست با صیغه بشه زن زندگیم ، فقط می خوام خیالتون راحت باشه اگر دستشو می گیرم گناهی صورت نمی گیره...اون قدر برای دخترتون احترام و ارزش قائلم که نخوام شبیه دخترای خیابونی بهش نگاه کنم.

خانم عصار تقریبا جیغ کشید:

- این ارزشه؟ این احترام گذاشتنه؟ ما پشیمون شدیم، شما رو به خیر و ما رو به سلامت.

عصار بی حرف لحظاتی طولانی نگاهم کرد و با صدایی تحلیل رفته گفت:

- بهرام اگر زنده بود نمی داشت چنین برخوردی داشته باشی.

حرفی نزدم. مهربان عذرخواهی کرد و مریم با اشک سعی داشت مادرش را آرام کند، هر سه نفرشان بی خداحافظی از خانه خارج شدند و مهربان با اشک و شرمندگی بدرقه شان کرد. اما من همان وسط سالن ایستادم و فکر کردم این همه اعتماد و ایمان مریم نسبت به من، از کجا سرچشمه می گرفت؟!!

مهربان با عصبانیت در را باز کرد و با قدم هایی تند به سمتم آمد، برای شنیدن فریادهایش آماده بودم. روی مبل نشستم و منتظر ماندم تا تمام خشمش را بر سرم خالی کند:

- یزدان تو چیکار کردی؟ اصلا فهمیدی چی به اون خانواده گفتی؟ از شون خواستی تا سالگرد بهرام، دخترشون صیغه ی توی باشه؟ اگر اون دختر و نمی خوای رک و پوست کنده بگو... این کارها چیه؟

مریم را می خواستم و شاید هم نه، مریم تمام آن چیزی نبود که دنبالش بودم، اما حسی درونم به سمت این دختر کشیده می شد.

- چیز بدی نگفتم، اون مرد به من اعتماد نداشت و من خواستم خیالش بابت مریم راحت باشه!

مهربان، همچون کوه آتشفشان غرید و منفجر شد:

- اون مرد، پدر بود، چطور توقع داشتی یک پدر چنین حرفی رو تحمل کنه؟؟

یلدا وحشت زده از اتاقش خارج شد:

- چی شده مامان؟ آروم باش، فشارت میره بالا.

مهربان با همان خشم دست یلدا را گرفت و نشانم داد:

- بهرام که دیگه نیست، اما تو می تونی تحمل کنی کسی چنین پیشنهادی به خواهرت بده؟

یلدا لبش را گزید و مظلومانه کنارم نشست:

- مامان چرا از من مایه میذاری؟

با خنده سر تکان دادم، درک نمی کردم، این همه فریاد و خشم برایم قابل درک نبود، واقعا چرا باید برای چیزی که خدا حلال اعلام کرده، این قدر بحث می کردیم؟

از روی مبل بلند شدم و روبه مهربان که چند تار موی آشفته روی چشمانش افتاده بود گفتم:

- عصار به من اعتماد نداشت و من فکر کردم که...
موهایش را کنار زدم و گوشه‌ی ابرویش را نوازش کردم:
- فکر کردم این کار همیشه یه راه حل شرعی برای رفت و آمدهای من و مریم.

دستم را پس کشیدم و در حین رفتن به سمت اتاق گفتم:

- و اگر این کار اشتباست، عذر می‌خوام.

دستگیره در را پایین کشیدم:

- یزدان!!

لحنش نشان می‌داد از این همه خونسردی و بی‌خیالی عصبی‌تر شده، بی‌

پاسخ وارد اتاق شدم و غرغرهایش را پشت در بسته جا گذاشتم.

خودم را روی تخت انداختم و طاقباز به سقف خیره شدم، لبخند تلخی روی لب

هایم جا خوش کرد، این همه پوچی و بی‌هدفی، آن چیزی نبود که به خاطرش

به ایران بازگشته بودم. بعد از گذشت ماه‌ها، هنوز نه مطبعم را داشتم و نه شغل

مورد علاقه‌ام.

تا مدت ها درگیر مدارک دانشگاه بودم و بعد مردد در انتخاب داشتن مطب یا کار در بیمارستانی که علی پیشنهاد داده بود!!

وقتی به یک تصمیم قطعی رسیدم ،مرگ بهرام پیش آمد و آشوبی که با رفتنش در ذهن و دیدم نسبت به تمام گذشته ایجاد کرد.

غلت خوردم و از روی میز کنار تخت گوشی را برداشتم،علی می توانست درکم کند،او هم روزی شبیه من ،توی این سردرگمی ها دست و پا زده بود.

شماره اش را گرفتم،بعد از پنجمین بوق ،صدای هیجان زده اش در گوشم پیچید:

- الو یزدان؟

- سلام علی،خوبی؟

- خوبم،تو... خورشید بیا این ور دختر،می افتی ها.

با خنده ی شاد خورشید ، توی فضای بازی که حضور داشتند،لبخند زدم:

- خونه نیستی علی؟

- نه خورشید هوس کرده بود زیر بارون قدم بزنییم.

روی تخت نیم خیز شدم و به پنجره خیره شدم:

- مگه بارون میاد؟

علی باز خورشید را صدا زد که از لبه ی جدول پایین بیاید و من پشت پنجره رفتم، پرده را کنار زدم و توی سیاهی شب به قطره هایی که به شیشه می خورد زل زدم:

- الو یزدان؟؟

- بله؟

- گاهی فکر می کنم، این تفاوت سنی اصلا بد نیست، خورشید منو به کارهایی وا می داره که سال هاست ازشون دور بودم.

انگشتم را روی شیشه بخار گرفته کشیدم:

- عاشق شدن حس خوبیه؟

صدای خورشید نزدیک شد:

- کیه علی؟ بابا حمید؟؟

علی نه آرامی گفت:

- یزدانه.

خورشید سلام رساند و من دلم شرایطی مشابه علی خواست.

- امشب خانواده مریم اینجا بودن.

علی خندید:

- به سلامتی، پس به زودی شیرینی می خوریم دیگه.
 - نمی دونم... گیج‌م، بین خواستن و نخواستنش، شبیه تو شدم.
 - نه یزدان، شبیه من نیستی، من مشکلی داشتم که...
- آه کشیدم:
- درد همین جاست، به ظاهر مشکلی وجود نداره و من پر از تردیدم.
 - با مریم به نتیجه ی مشخصی نرسیدی؟
- باز روی تخت دراز کشیدم، با مریم از آینده حرف نزده بودیم، از زندگی مشترک و... مریم فقط حضور داشت، گاهی می آمد و گاهی تماس می گرفت و من تمام ذهنم پیش آن شب لعنتی بود!
- نه.
 - پس بهتره عجله نکنی.
- صدای مهربان از آن سوی در می آمد و علی فریاد کشید:
- خورشید بارون شدید شده، سرما می خوری بیا زیر چتر دختر خوب.

گوشی را قطع کردم، ضربه ای آرام به در اتاق خورد و در باز شد، چشمانم را به سرعت بستم و قدم های آشنای مهربان تا کنار تختم آمد.

- یزدان... یزدان... خوابیدی؟

صدایش از خشم تهی شده و دلخور بود. چشم باز نکردم، بی حوصله تر از آن بودم که باز بحثی جدید را شروع کنم.

بوسه ای روی پیشانی ام زد و زمزمه کرد:

- وقتی بیداری و خودتو به خواب میزنی، پلک هات می لرزن... دوستت دارم یزدان.

لبخند زدم و مهربان، باز لب هایش را روی پیشانی ام فشرد و از اتاق خارج شد و من فکر کردم کاش کسی بود تا زیر باران کنارم قدم بزند و من طعم دوست داشتنش را بچشم و ببوسم!!

دو هفته از خودکشی نوژا می گذشت و شهاب معتقد بود که شرایطش بهتر از قبل شده، می گفت با وجود کناره گیری هایش، گاهی حرف می زد و بیشتر وقتش را در آشپزخانه می گذراند، گاهی می خندید و گاه دلش تغییر دکوراسیون خانه را می خواست.

چهارشنبه عصر بود، یاسر برای دیدار با یکی از طرف های قراردادی که مرگ بهرام را بهانه قرار داده و پا پس کشیده بود رفته و من در اتاق بهرام، به موافقت آقای عصار برای صیغه فکر می کردم و گاه به پیام هایی که شهاب از شرایط نوژا می گفت خیره می شدم که گوش می خورد. شهاب بود، می گفت نوژا بعد از دو هفته باز هم قصد رفتن به آن پارک را کرده و این بهترین فرصت است باز او را ببینم و حال روحی اش را بسنجم.

بی میل قبول کردم، این ماجرا و دیدار آن زن، برایم حس خوبی به دنبال نداشت، وقتی تمام زندگی خودم در یک بلاتکلیفی مطلق بود، چرا باید تلاشم صرف مشکل شهاب می شد؟

پارک در روزهایی ابتدایی پاییز شلوغ بود، بی حوصله و بدون هیچ فکری برای شروع بحث با آن زن، به سمت همان نیمکت همیشگی رفتم. زن و مردی مسن روی آن نشسته و زن مشغول بافتنی اش بود.

نگاهم را چرخاندم، روی چمن ها، چند نیمکت آن طرف تر، کنار وسایل بازی و ... زن نبود!

به تنه ی درختی، دقیقاً روبه روی نیمکت تکیه دادم. به شدت عصبانی شدم و مطمئن بودم اگر شهاب در نزدیکی ام بود تمام، بی حوصلگی ها و تردیدهایم را برای قرار صیغه در محضر روز آینده، بر سرش هوار می کردم. به زن مسن

روی نیمکت خیره شدم که اندازه ی شال بافته شده را به مرد نشان می داد و مرد در سکوت، فقط به لبخندی اکتفا کرد.

- اینا امروز تا غروب ایتجا هستن،زنه گفت باید شالو همین جا تموم کنه!
با صدای ظریف و غمگینی سرم را به عقب برگرداندم و به زن که با اخم به نیمکت خیره شده بود نگاه کردم:

- تو اینجایی؟

آه کشید:

- شما هم به این نیمکت عادت کردید؟

در چهره اش خیره شدم،نسبت به آخرین باری که در بیمارستان دیده بودمش، لاغرتر و رنگ پریده تر به نظر می رسید،پای چشمانش گود افتاده و گونه هایش استخوانی شده بود.لب هایش مثل همان روزها خشک بود، آن قدر که شاید با یک لبخند عمیق،ترک بر می داشت و بی رنگی شان کمی با خون سرخ می شد.

با چشمان درشتش منتظر پاسخ سوالش بود و من به دروغ گفتم:

- آره، عادت کردم،توی این دو هفته که نبودی،هر روز همین جا می نشستم و فکر می کردم.

تکیه ام را از درخت گرفتم و روی چمن های نم دار نشستم. با مکث و فاصله نزدیکم نشست:

- توی این دو هفته به چی فکر می کردید؟

- به همه چیز، به خودم، آینده و ... تو...

سرش را پایین انداخت:

- من؟

خودم را کمی عقب کشیدم و باز به درخت تکیه دادم:

- اون روز توی بیمارستان، یادته؟

هاله ای از غم بر چهره اش نشست:

- یادمه.

- فرصت نشد حتی بپرسم چرا اونجا بستری بودی، اون مرد شوهرت بود؟

با لبخند سر تکان داد.

- فکر کنم خیلی دوستت داشت که اون طور قاطی کرد!

نگاهش را به زن دوخت:

- به نظرتون شالو برای کی می بافه؟

کاموای توی دست زن قهوه ای تیره بود و رنگ کت مرد خاکستری.

- حتما برای این مرد.

- چرا؟

شانه بالا انداختم:

- به نظرم رنگش مردونه ست.

سرش را آرام تکان داد:

- مگه رنگ ها، مردونه و زنونه دارن؟

- خب به نظرم این رنگ به یک خانوم نمیاد.

باز پرسید:

- چرا؟؟

موشکافانه نیم رخش را نگاه کردم، قصدش از این سوال و چراهای بعدش چه بود؟؟

- این نظر شخصی من، دوست دارم اگر زنی کنارم بود از رنگ های زیبا

استفاده کنه، کلا علاقه ای به رنگ های تیره ندارم.

با پوزخند نگاهم کرد:

- اولین بار که دیدمتون لباس مشکی به تن داشتید و بعد همه ی لباساتون تیره بود.
- به پوست گوشه ی لبش که به سرخی میزد لبخند زدم، این زن هیچ زنانگی در وجودش نداشت ، حتی از یک کرم مرطوب کننده هم دریغ کرده بود!
- پدرم فوت کرده!
- پوزخندش آرام محو شد و جایش را به لبخندی غمگین داد:
- متاسفم.
- گوشه ی لبتون خون میاد.
- انگشتش را بالا برد و روی لبش فشرد:
- به هوای پاییز حساسیت دارم، پوستم خشک میشه.
- چیز طبیعیه ، زن ها از ظرافت خاصی برخوردارن ، کوچکترین نسیم می تونه به پوستشون آسیب برسونه... شاید توی رنگ ها زنونه و مردونه وجود نداشته باشه ، اما زن ها واقعا زن هستن با یک دنیای زنانه!!
- طوری نگاهم کرد که گویی می گفت، برابر شدیم! لبخند زدم و ادامه دادم:
- حالا به نظرت این شال برای کی بافته میشه؟
- به زن خیره شد و آه کشید، آه عمیقش تاثر برانگیز بود.

- دنیای زن ها عجیبه،عجیب تر از اونه که با یک نگاه بشه به عمقش پی برد.

با خنده گفتم:

- حتی برای بافت یک شال؟

با لحنی نامطلوب که رگه های عصبانیت و دلخوری در آن موج می زد گفت:

- حتی بافت یک شال...من دلم اون نیمکتو می خواد، این آخرین باریه که میام این پارک و دلم نشستن روی اون نیمکتو می خواد.

با بهت به اشک های روی گونه هایش زل زدم:

- امروز همه چی تموم میشه ،امروز من حرف می زنم و همه چی تموم میشه، من شهابو میشناسم، شهاب طاقتشو نداره، اون مردی که اون روز توی بیمارستان سر شما داد کشید طاقت نمیاره...اون آدم...

به حق افتاد،نگاهش به نیمکت بود و لب هایش می لرزید. از جایم برخاستم و بدون هیچ فکر قبلی به طرف نیمکت رفتم،زن میل های بافتنی را به سرعت حرکت می داد و مرد به نقطه ای نامعلوم خیره شده بود.

- ببخشید خانم،می تونم یه درخواستی ازتون داشته باشم؟

زن نگاهش را بالا آورد و مرد سرش را به سمتم چرخاند.

- خانومه من حالش مساعد نیست، اکثر روزها روی این نیمکت می نشسته و یه جورایی عادت کرده به این جا.
- زن سرک کشید و به نوژای بغض کرده نگاه کرد.
- خب چه کاری از دستم بر میاد؟
- حالت شرمندگی به خودم گرفتم:
- امکانش هست شما جای دیگه ای بشینید تا همسرم...
- زن نگذاشت حرفم تمام شود و با لبخند برخاست.
- البته... ایرادی نداره پسرم.
- زن وسایل بافتنی اش را در پاکت پلاستیکی ریخت و به دست مرد داد. مرد با زن هم قدم شد و به طرف نیمکت دیگری رفتند.
- به سمت نوژا برگشتم، لبخندش میان آن همه اشک زیبا بود، چشمکی زدم و گفتم:
- بفرمایید بانو.
- روی نیمکت نشست و نفس عمیقی کشید، لحظاتی در سکوت گذشت تا باز بغضش فرصت خودنمایی پیدا کرد و گفت:
- می دونید امروز چه روزیه؟

- نه ، چه روزیه؟
- آه کشید و به چشمانم نگاه کرد:
- روز من.
- روز تو؟
- لبخند زد:
- امروز آخرین روز قبل از شروع یک زندگی جدیده.
- با اخم نگاهش کردم، این زن باز قصد خودکشی داشت؟؟
- اسمم نوژاست...می دونید معنیش چیه؟ یعنی سرسبز...یعنی با طراوت.
- خندید:
- تو وجود من سبزی و طراوتی می بینید؟
- سرش را به نیمکت تکیه داد و چشمانش را بست:
- من شبیه پاییزم...شبیه این فصل...من به زودی پژمرده میشم.
- این همه نا امیدي از کجا سرچشمه می گیره؟
- چشمانش را گشود و با نگاهی خصمانه گفت:

- هنوز هم از جنس شما متنفرم، از مردها، از آدم هایی شبیه تو ، میشه تنهام بذارید؟ امروز روز منه...امروز آخرین روزیه که من...
اشک هایش شدت گرفت و من از جایم برخاستم. بی حرف از او دور شدم و با شهاب تماس گرفتم.
این زن به هیچ عنوان روبه بهبود نبود، شهاب با چه فکری ،حال او را مساعد تر از قبل می دانست ،این زن در آستانه سقوط از دره ای بود که انتهایش نامعلوم بود!
شهاب پاسخ داد و من کوتاه گفتم که به پارک بیاید و کنار همسرش باشد.
صدای جیغ بلندی آمد و بعد کسی مرا صدا زد:
- آقا...آقا...خانومتون حالش بد شد.
با صدای همان زنی که بافتنی در دست داشت به نوژا نگاه کردم، کنار نیمکت روی زمین نشسته و در حال عق زدن بود، به سمتش دویدم، یک دستش به تنه ی درخت بود و دست دیگرش روی قفسه سینه اش ،شال قهوه ای اش کثیف شده و رنگش بیشتر از هر زمان دیگری پریده بود.
کنارش نشستم و دستم را بین کتف هایش کشیدم، آرام و با تردید، آن قدر ضعیف بود که قدرت هیچ گونه مخالفتی نداشت.

نوازش هایم را ادامه دادم تا آرام بگیرد و به سمتم برگردد، اخم میان ابروهایش نشان از نارضایتی از این نوازش داشت، دستم را بالاتر بردم و روی سرش کشیدم، زن مسن، بطری آبی را به طرفم گرفت:

- یه پسر جوونی نزدیکشون شد و گویا قصد مزاحمت داشتن.

بطری را به سمت لب هایش بردم، کمی از آب را خورد و با غیظ گفت:

- از مردها متنفرم... متنفر.

کمی آب به صورتش پاشیدم و زمزمه کردم:

- می دونم.

یاسر پوشه را روی میز انداخت و فریاد زد:

- حق ندارید زیر حرفتون بزنید، پدرم سال ها با شما کار کرده و این حقش نیست.

آقای سلیمی با پوزخند پوشه را برداشت و نگاهی کوتاه به داخلش انداخت:

- خودت داری میگی پدرم ... پدرت کجاست؟ بهرام کجاست که باهش همکاری کنم؟

یاسر چیزی نگفت و سلیمی محکم تر از قبل گفت:

- می بینی یاسر جان؟ بهرام نیست و من هم هیچ تمایلی ندارم که...

یاسر باز فریاد کشید:

- ولی شمای پای این برگه رو امضا کردی و باید تا آخرش به تعهدات عمل کنی.

سلیمی عصبی از این همه فریاد، از جایش برخاست و مقابل میزم، خم شد، دست هایش را لبه میز فشرد و رخ به رخ با خشم گفت:

- فکر کردم طرفم تویی نه این بچه!

یاسر غرید:

- بچه تویی که جا زدی.

به یاسر اشاره کردم سکوت کند و خونسرد گفتم:

- اشتباه فکر کردید، پسر بهرام و وارث این شرکت، یاسر، برادرمه.

از بین دندان هایش غرید:

- مسخره ست، یعنی قراره این شرکت بیفته دست این پسر؟

از روی صندلی ای که روزی متعلق به بهرام بود بلند شدم، میز را دور زدم و از روی میز وسط اتاق، قرارداد را برداشتم و مقابل سلیمی گرفتم:

- یاسر همه چیزو گفت ولی لازم می بینم تکرار کنم، شما با دو بچه یتیم و صغیر طرف نیستید، طبق اساسنامه شرکت، قراردادهای ساختمانی، بین دو شخص نیست، همون طور که می بینید، امضای تمام اعضای هیات مدیره، پای این برگه هست، پس طرف شما، تنها بهرام حامی نبوده، در واقع مجموع این شرکت و اگر تمایلی ندارید، طبق بند آخرش، باید خسارت این پشیمانی رو پرداخت کنید.

سلیمی با چشمانی سرخ شده از خشم، قدمی به سمتم برداشت و دستش را دراز کرد، دستم را عقب کشیدم:

- یک نمونه از این برگه توی دفتر خودتون هست.

سلیمی فحش رکیکی داد و یاسر اخطار داد:

- حرف دهننتو بفهم مرتیکه ی...

سلیمی برگشت و به طرفش هجوم برد، یقه اش را توی مشت گرفت و به در اتاق چسباندش و فریاد کشید:

- تو چی میگی؟ تو اینجا چکاره ای؟ واقعا فکر کردی همه کاره این شرکت تویی؟ تویی که یک بار پاتو نذاشته بودی اینجا؟

به سمتش رفتم و دست های مشت شده اش را عقب کشیدم و بلند تر از او داد زدم:

- فکر می کردم میشه محترمانه باهات برخورد کرد ولی انگار واقعا حق با توئه... باید این قرارداد فسخ بشه، چون تحملت حتی برای یک ثانیه هم سخته. یاسر را از مقابل در کنار زدم، در را باز کردم و با دست به بیرون اشاره کردم:
- برو بیرون آقای سلیمی.
- با غضب نگاهم کرد، یاسر ناسزایی گفت و سلیمی با دست هایی مشت شده، از اتاق خارج شد و گفت:
- بهم می رسیم آقا یزدان.
- حرفی نزدم، یاسر باز هم ناسزا گفت و منشی لب گزید و من در را بستم و روبه یاسر سری به تاسف تکان دادم:
- واقعا نا امیدم کردی، می خوام این طور پیش بری؟
- یاسر دهان باز کرد تا حرف بزند که در با شدت باز شد، با دیدن چهره ی رنگ پریده ی شهاب و آشفتگی اش، به منشی که قصد داشت این اتفاق را توجیه کند، گفتم یک لیوان آب بیاورد.
- شهاب چی شده؟ این چه سر و وضعیه؟

- بی حرف چند بار سرش را تکان داد و به موهای کم پشتش چنگ زد:
- این امکان نداره یزدان؟ مگه نه؟ امکان نداره چنین بلایی سر من اومده باشه.
 - بیا اینجا بشین ببینم، درست حرف بزن بگو چی شده.
 - قدم هایش می لرزید درست مثل صدایش، خودش را روی مبل انداخت، سرش را خم کرد و با هر دو دست، سرش را قاب کرد. یاسر که هنوز مات رفتارهای شهاب بود را صدا زد:
 - تو خونه با هم حرف می زنیم باشه؟
 - نگاهش هنوز به شهاب بود، سرش را تکان داد:
 - باشه، فقط زودتر بیا، قرار بعد از ظهر و یادت نره.
 - باشه، حواسم هست.
 - تا در اتاق بدرقه اش کردم و لیوان آب را از منشی گرفتم و به طرف شهاب رفتم و مقابلش نشستم.
 - بیا یک کم آب بخور، بعدش برام بگو چی شده.
 - به لیوان آب خیره شد و با صدای خش داری گفت:
 - می دونی نهایت بدبختی یک مرد چیه؟

زمزمه کردم:

- نه نمی دونم.

سرش را بالا گرفت:

- اینکه به زنت تجاوز کنند و تو بعد از دوماه تازه بفهمی.

بی اختیار بلند شدم و یک قدم به عقب رفتم. مبهوت نگاهش کردم. حدس زده بودم اما دلم نمی خواست این فرضیه برای زن توی پارک درست باشد. نمی خواستم آن همه نفرت از مردها، دلیلش تعرض باشد!

- تو از کجا فهمیدی؟

دست مشت شده اش را چند بار به پیشانی اش زد و چشمانش را بست:

- خودش گفت... از اون شب لعنتی... از اینکه یک مرد به بهونه رسوندنش...

صدایش پر از عجز شد:

- حالم خوب نیست یزدان، حس و حال یک ورشکسته رو دارم، انگار به آخر خط رسیدم، هیچی برام نمونده؛ کاش سکوت می کردم، کاش سکوت می کرد و از این رسوایی حرف نمی زد.

به طرفم خیز برداشت:

- تو ازش خواستی حرف بزنه؟ آره؟ چرا؟؟ تو گفتی این حقیقت لعنتی رو بگه؟ تو می دونستی؟ توی لعنتی می دونستی اون چه دردشه و من احمقانه فکر می کردم، حالش روبه بهبوده.

بلند شدم و کنارش نشستم، دست مشت شده اش را گرفتم:

- آروم باش رفیق، با این حرف ها هیچی عوض نمیشه ، می تونم بفهمم چه حالی داری، به واسطه کارم دیدم آدم هایی شبیه تو ، ولی سعی کن به خودت بیایی، اونی که الان واقعا به کمک نیاز داره تو نیستی ، همسرته، زنی که بلافاصله بعد از گفتن واقعیت تنهات گذاشتی و اومدی اینجا.

از روی مبل بلند شد و گیج نگاهم کرد:

- چه کمکی؟ چه کاری از دستم بر میاد؟ طرف دو ماه پیش کارو تموم کرده.

دندان هایم را روی هم فشردم:

- منظورم حال روحیشه ، نه جسمی که قبل از اون مرد برای تو بوده، شهاب برگرد خونه، اون زن حال و روز خوبی نداره، بذار یک مدت بگذره قول میدم با چندین مشاوره با هردوتون، اوضاع بهتر بشه.

دست مشت شده اش را چند بار به پیشانی اش کوبید:

- نمی تونم، یادته توی دوران دوستیمون بهم می گفتی خودخواه؟؟ یادته یزدان؟

آرام گفتم:

- الان وقت تجدید خاطرات نیست، به خودت بیا شهاب.

به طرف در اتاق رفت، دستش روی دستگیره بود و پشت به من گفت:

- اگه برم باید آروم بشم، خودخواهی هنوز تو خونمه، نمی تونم قبول

کنم چیزی که باید تا ابد برای من باشه توی آغوش مرد دیگه ای...

حرفش با بغض نیمه ماند و رفت. خودم را روی مبل همان جایی که شهاب با

انبوهی از بوی سیگار نشسته بود انداختم. مثل شهاب سعی در پاک کردن

صورت مساله، آرزو کردم کاش آن زن... کاش نوژا سکوت می کرد و این گونه

تنها نمی ماند!!

روبه روی ساختمان محضر، آقای عصار بعد از سلام و احوالپرسی با مهربان و

یلدا به ماشینش اشاره کرد و گفت:

- باید با هم حرف بزنیم.

مهربان نگران نگاهم کرد و گفت:

- آقای عصار، من به سمانه جان هم گفتم که مریم مثل دخترمه و اگر امروز...
- عصار لبخند زد و مطمئن گفت:
- نگران نباش مهربان، اگر الان اینجام، باهاش کنار اومدم. شما بفرمایید بالا، مریم و سمانه هم هستن.
- مهربان لبخند زد و همراه یلدا وارد ساختمان شدند. عصار هم بی حرف، سوار ماشینش شد، کنارش نشستیم و خونسرد گفتم:
- با صیغه کنار اومدید یا با من؟
- با دست به آویز دور آینه مقابل که خرس کوچکی بود زد و با لحنی آزار دهنده گفت:
- مادرت حق داشت نگران باشه، چون الان بزرگترین آرزوم آینه که با مشت توی دهنتم بزنم تا دیگه این کلمه رو تکرار نکنی.
- با لبخند به نیم رخش نگاه کردم:
- پس با هیچ کدوم کنار نیومدید!
- نگاهش به حرکت آونگ گونه ی خرس بود و صدایش غمگین.

- بهرام همیشه می گفت مریم عروس خودمه، اوایل فکر می کردم مریمو برای یاسر می خواد اما فکرم اشتباه بود. بهرام علاقه ی زیادی به تو داشت. آویز متوقف شد و عصار دست هایش را بند فرمان کرد و با آهی عمیق گفت:
- به خاطر کار و دوستی خانواده هامون، رفت و آمد زیادی داشتیم، تو چند سال خارج از کشور بودی و قبلش هم علاقه زیادی به این دوره می ها نداشتی، اما بهرام همیشه از تو می گفت، خصوصا برای دختر ساده و رویایی من... مریم سال هاست منتظر این روزها بوده و حالا من، وقتی نمی تونم در برابرش بایستم احساس شکست می کنم.
- چرا مخالف من هستید؟
- نگاه طولانی و خیره ای به من انداخت:
- بهرام می گفت یزدان قابل اعتمادمه، می گفت یزدان خود مهربانه، می گفت می تونه مریمو خوشبخت کنه، همون طور که مهربان منو خوشبخت کرد. نا خواسته با لحنی که تمسخر و شک در آن موج می زد پرسیدم:
- مادرم خوشبختش کرد؟
- ساده لوحانه لبخند زد:
- بهرام مرد خوشبختی بود.

کلمه خوشبخت را با پوزخند تکرار کردم، واقعا از مادر راضی بود و آن شب در کمال وقاحت از خیانتش گفت؟

یاسر می گفت نباید به حرفهای آدم مست اعتماد کرد و من این روزها، وقتی در شرکت بهرام، به دنبال سرنخی برای یافتن آن زن بودم، معتقد بودم نمی شود کلا به آدمی که مست می کند، اعتماد کرد!!

- یزدان، مریم برام خیلی عزیزه، اگر اینجام، اگر با همه تردید هایی که توی نگات هست، باز هم سکوت کردم و می خوام این صیغه خونده بشه... فقط به خاطر بهرامه... اون تو رو تایید کرده بود و من یک عمر اونو قبول داشتم.

لبخند تلخی زدم، تمام حضوراین مرد، به خاطر مردی بود که برایم آن مرد گذشته نبود، حتی با وجود گذشت روزها از مرگش، یک بار هم بر سر مزارش نرفته بودم.

- مریم دختره منه، فقط دختر من، بدون شک فلاحت به تو، بدون کینه ای این روزهای تو که از بهرام داری.

موشکافانه نگاهش کردم:

- کینه؟

- فلاحت میگه هنوز بهت مشکوکه، نه به خاطر قتل، بخاطر خودت، بخاطر حرف هایی که باید بگی ولی سکوت کردی.

به صندلی تکیه دادم و نگاهم به روبه رو بود و یاسر که می خواست ماشینش را پارک کند:

- این روزها فرصت خوبی برای ازدواجم نبود، به خاطر یاسر که پدرشو از دست داده، به خاطر یلدا و مهربان... این روزها هنوز داغشون سرد نشده.

- پس چرا نگفتی؟ چرا کوتاه نیومدی تا مریم هم بی خیال بشه؟
صادقانه گفتم:

- چون حس می کنم مریم ارزش ادامه دادن داشت.
او هم صادقانه اعتراف کرد:

- می ترسم یزدان، تو برام آشنا نیستی، گاهی فکر می کنم چرا بهرام اصرار داشت که گزینه ی خوبی برای مریم هستی؟!!

یاسر دسته گلی از صندوق عقب ماشینش برداشت، دستم را به سمت دستگیره در بردم و آرام گفتم:

- چون شبیه مهربانم و می تونم سال ها سکوت کنم و احمق باشم... چون...

در را کامل باز کردم و پیاده شدم، یاسر سلامی به عصار داد و پرسید:

- مامان و یلدا بالان؟

با سر پاسخش را دادم و عصار از توی ماشین صدایم زد:

- یزدان؟

یک دستم را روی سقف ماشین گذاشتم و سرم را خم کردم:

- بله؟

- چرا احمق؟ منظورت چیه یزدان؟

لبخند کم رنگی زدم:

- از اون زن حرف می زنم همون که بهرام...

یاسر صدایم زد و من خوشحال از این نیمه ماندن حرفم، به چهره ی رنگ پریده اش لبخند زدم و ادامه دادم:

- همه بالا منتظرن.

در ماشین را بهم زدم و به طرف یاسر رفتم، تبریک گرمی گفت و گل را به طرفم گرفت، دستم را دراز کردم، اما با خنده دستش را عقب کشید:

- واسه زنداداشه.

مشت آرامی به بازویش زدم و قبل از وارد شدن به ساختمان سر برگرداندم و به عصار نگاه کردم، به ماشینش تکیه داده و سیگاری آتش زده بود، نگاهش به

من بود و نبود... شاید به همان چیزی فکر می کرد که من می اندیشیدم! و
برایش درست یا اشتباه بودن صیغه دخترش دیگر در الویت نبود!

- مریم در میان بغض مادرش و سکوت عصار، بله ی آرامش را گفت. یاسر و یلدا
کف زدند و مهربان پیشانی هر دویمان را محکم بوسید و با بغض گفت:
- خوشبخت بشید بچه ها، کاش بهرام هم بود و این روز را می دید.
 - بوسه مهربان را روی گونه اش، پاسخ دادم و خواستم تشکر کنم که سمانه
خانم، همسر عصار پوزخند زد:
 - چه روزی رو؟ اینکه تک فرزند منو صیغه کردید؟
 - مهربان با تعجب نگاهش کرد:
 - سمانه جان، ما قبلا درموردش حرف زدیم!
 - چه حرفی؟ پسر شما تو گوش دختر ما خوند و دختر ساده ی ما هم...
مامان، الان وقت این حرف ها نیست.
 - سمانه خانم، آرام بر سرش زد و اشک هایش سرازیر شد:
 - پس کی وقتشه؟ کلی آرزو داشتم واست، نه اینکه بخوام مثل بیوه ها...

مریم خواست حرفی بزند که دستم را روی دستش فشردم و روبه مادرش گفتم:

- ترجیح می دادم توی خونه صیغه خونده بشه تا شما فکر نکنید که مریم از الان شده همسر من، مریم فقط برای یک مدت محرم من شده تا بیشتر همو بشناسیم و تا وقتی خطبه ی عقد توی یک مراسم عالی خونده نشه، مریم فقط دختر شماست.

- ولی این باعث نمیشه که امروز...

آقای عصار محکم حرفش را قطع کرد:

- بس کن خانوم.

و سپس روبه من گفت:

- تبریک نمیگم چون به قول خودت مریم هنوز دختره منه.

با لبخند نگاهش کردم:

- من و مریم جان امشب شامو با هم هستیم.

عصار دستش را روی شانه ی مریم گذاشت و پدرانہ گفت:

- دیر نکنید باشه بابا؟

مریم با چشمانی خیس نالید:

- بابا!

- جان بابا؟ خودت خواستی، چرا گریه می کنی؟

دستم را دور بازویش حلقه کردم:

- مریم جان؟

لبش را گزید و خودش را کنار کشید، پس زدنش، آن هم در حضور عصار، حس خوبی نداشت، گله مند صدایش زد و عصار پس از نگاهی طولانی در چشمان اشکی اش، روبه همسرش کرد و گفت:

- من میرم پایین، زود بیا.

از مادر و یاسر خداحافظی کوتاهی کرد و خارج شد، همسرش، با همان نگاه خصمانه، بدون خداحافظی به دنبالش رفت و مهربان برای عوض کردن جو حاکم بر سالن، باز گونه ی مریم را بوسید و گفت:

- به یزدان گفتم، شام درست می کنم بیایید خونه، میگه می خواد اولین شامو دونفره بیرون از خونه باشید.

مریم با پشت دست اشک هایش را پاک کرد:

- مادر جون من...

بغضش شکست و سکوت کرد، یلدا محکم در آغوشش گرفت و با خنده گفت:

- ای جان، چقدر ناز داری تو.
- یاسر از پشت لباس یلدا را کشید و به من اشاره کرد:
- اووه چه خبرته؟ این دختر صاحب داره ها.
- مهربان خندید و مریم سرش را پایین انداخت.
- مهربان، یاسر شما رو می رسونه، من و مریم هم...
یاسر شروع کرد به بشکن زدن و یلدا بامزه کل کشید، مهربان در میان خنده اشک می ریخت و مریم لبخند می زد و من حس عجیبی داشتم، یاسر با وجود ده سال کوچکتر بودن شبیه یک تکیه گاه بود، غم داشت ولی می خندید، و یلدا مدل کوچک شده ی مهربان بود... حس غریبم همچون چایی گرم در یک روز سرد زمستانی، بخارش به جان می نشست و حتی می شد با انگشت رویش یک تاریخ حک کرد، حتی اگر گذرا باشد، حتی اگر آمیدی به سستی بخار نباشد!

- بعد از شام توی رستورانی شیک و خلوت مورد علاقه ی یلدا، مریم با غذایی تقریبا دست نخورده، از پشت میز بلند شد و برای دهمین بار گفت:
- بابا گفت زود برگردم، مامان هم حتما حسابی نگران شده.

بی اهمیت به حرف هایش به طرف صندوق رفتم و بعد از تسویه صورت حساب، کنار در منتظرش ماندم. با هر قدم که نزدیک می شد، اخمش غلیظ تر به نظر می رسید:

- من داشتم باهات حرف می زدم ولی شما...

در را برایش باز کردم:

- بیرون حرف می زنیم.

با قدم هایی تند و محکم از پله ها پایین رفت:

- مریم... مریم جان...

در پیاده رو به سمتم چرخید، فکر نمی کردم در چنین شبی از او چهره ای سرد و عصبی بینم.

- من مریم جان نیستم، به قول مامان وقتی یک زن صیغه بشه، یعنی خودش ارزش خودشو میاره پایین و توقعی نیست که...

با چنان اخمی نگاهش کردم که سکوت کرد.

- ارزش تو وقتی برای من بالاست که شبیه بچه ها، مدام نگی

بابا... مامان... اصلا دقت کردی توی تمام زمان صرف شام، حواست به ساعت

گوشیت بود؟ نگران چی هستی؟ مگه خبر ندارن که با منی؟

از تحکم کلامم بغض کرده و آرام گفت:

- اونا موافق نبودن.

به پارک نزدیک رستوران اشاره کردم:

- بریم توی پارک، حرف می زنیم.

بی اختیار باز به گوشی توی دستش نگاه کرد. پوزخند زد:

- برو سوار ماشین شو تا پیام.

لبش را گزید:

- نه، می ریم پارک.

با فاصله به سمت پارک رفت و من هم دنبالش. روی اولین نیمکت نشست و

غمگین گفت:

- معذرت می خوام.

کنارش نشستم:

- وقتی قبول کردی تا آخرش باش.

زمزمه کرد:

- هستم.

بلند و با لحنی تند گفتم:

- نیستی ، از توی محضر داری اشک می ریزی، پشیمون شدی؟

سریع گفتم:

- نه یزدان، فقط ترسیدم، مامان میگفت صیغه خوب نبود، می گفت...

بغضش شکست:

- راست می گفت، دیدی تو محضر هیچ تشریفات نبود، حتی حلقه

هم... حتی یک سفره و...

به هق هق افتاد. کلافه از این دو گانگی، دستم را روی دست مشت شده روی

پایش گذاشتم و با لحنی آرام تر گفتم:

- گریه نکن مریم، من نمی فهمم، مگر مادرت نگفت حلقه بگیر؟ گفت هیچ

کس نفهمه، گفت توی محضر هیچ برنامه ای نباشه تا همه چیز بمونه برای

عقد اصلی... گفت شگون نداره.. گفت که...

دستش را پس کشید و گونه اش را خشک کرد:

- من این همه سادگی رو نمی خواستم. کاش حداقل.. حداقل...

خودش هم نمی دانست چه می خواست؟ به گیجی اش لبخند زدم و به طرفش

چرخیدم، دستم را دور بازویش گذاشتم و به طرف خودم کشیدم:

- آروم باش عزیزم، آروم، چی می خواستی؟
- کودکانه خودش را جلو کشید و صورتش را به پیراهن سپیدم چسباند:
- مامان ته دلمو خالی کرده بود، می ترسیدم یزدان...هنوزم...
- سرش را آرام آرام نوازش کردم:
- هنوزم چی؟ می ترسی؟ منم می ترسم مریم، از اینکه بدون فکر و برنامه وارد زندگی تو بشم. می ترسم اون کسی که می خوای نباشم و بعد پشیمون بشی...سی و چهار سالمه و اگر شکست بخورم دیگه...
- یزدان؟
- عشوه ی توی صدایش، دلم را لرزاند، از شیطنت و به قول یاسر، دختر بازی هایم سال ها گذشته بود و این نزدیکی، شبیه تجربه ای جدید و بکر بود.
- جانم عزیزم؟
- شکست نمی خوری؟ قول میدم پشیمون نشی.
- بوسه ای روی شالش زدم:
- من باید دعا کنم که تو پشیمون نشی.
- سرش را کمی عقب بردم و با دست هایم صورتش را قاب گرفتم. توی تاریکی شب و سکوت پارک، چشمانش برق می زد.

- مریم؟

با شرم نگاهم کرد و من انگشت شستم را آرام روی لبانش کشیدم. سرخی و حرارت گونه اش، وسوسه ی لمس لب های اسیر شده زیر دندانش را ، در درونم دو چندان کرد:

- مریم...مریم...

نگاهش را پایین گرفت و دوخت به انگشتم که روی صورتی ملایم لبش نبض گرفته بود.

- یزدان؟

سخت و از ته حنجره اش، نامم را لب زد، مشخص بود عصار درست گفته و این دختر با حفظ تمام سنت ها بزرگ شده، شبیه داستان های قدیمی ، همان ها که شخصیت های اصلی اش را دختران آفتاب و مهتاب ندیده تشکیل می دادند.

خودم را جلو کشیدم و صدایش زدم، بدجنسانه دلم می خواست این نزدیکی به نقطه اشتراکی برسد، به وصل نفس هایش که کند شده و نفسم هایم که شدت گرفته بود.

دلم بوسیدن دختر مقابلم را می خواست، دختری 9سال کوچکتر از خودم، با دنیایی خاص و پر از شرم... یزدان با تفکرات روانشناسانه را کنار زدم و شبیه

پسری نوجوان در اوج احساسات، دلم مریم را خواست، کسی که شاید هنوز هیچ حس خاصی به او نداشتم و ناخواسته، هربار قدمی نزدیک تر از قبل بودم.

- یزدان؟

در کمترین فاصله، قبل از آنکه جانمی نثارش کنم، مردی با تحکم و خشونت فریاد زد:

- هیچ معلومه چه غلطی می کنید؟

مریم وحشت زده چنان جیغی کشید که تمام آن سرخی شرم، به یک باره از چهره ش پرید، به سمت دو مردی که با لباس فرم، پشت سرم ایستاده بودند برگشتم، واقعا مریم حق داشت جیغ بکشد، چهره ی مرد آن قدر عبوس و پر از اخم بود که ته دلم خالی شد.

- خجالت نمی کشی؟ خودت ناموس نداری که اینجوری دختر مردمو فریب میدی و...

به میان حرفش پریدم، شبیه فلاح بود و من یاد گرفته بودم در مواقعی که حق با من است محکم حرف بزنم.

- همسر مه... مشکلی هست؟

مرد پوزخند زد:

- نصف دختر و پسرای که گرفتیم زن و شوهر بودند البته تا قبل اینکه پای پدرشون به کلانتری برسه.
- مریم هینی کشید و با لکنت گفت:
- آقا به ..به خدا...
- دستم را روی دستش گذاشتم:
- آروم عزیزم، چیزی نیست.
- مقابل مرد ایستادم، واقعا شرایط احمقانه و مضحکی بود:
- ایشون همسرمه.
- مدرک دارید؟ شناسنامه؟
- با پوزخند گفتم:
- شما وقتی میرید قدم بزنید شناسنامه همراهتون می برید؟
- با عصبانیت غرید:
- ما وقتی بریم قدم بزنیم، قدم می زنیم و این کارهای...
- استغفرالله ای گفت و به مرد صامت ایستاده در کنارش اشاره کرد:
- راهنماییشون کن مرکز، تا بفهمن این قدر شهر هرت نشده که...

- آقا تو رو خدا... به خدا شوهرمه... تازه عقد کردیم یعنی...
مرد کوتاه و محکم گفت:
- میریم کلانتری، به خانوادتون بگید عقد نامه یا شناسنامه بیارن... در غیر این صورت بفهمن نصفه شبی با یه مرد توی پارک چه غلطی می کنی.
متعجب و عصبی از این همه افراط و تبحر، دست هایم مشت یقه ی مرد شد و در کمترین فاصله فریاد کشیدم:
- حرف دهننتو بفهم... به چه حقی به خانوم من توهین می کنی؟ تو غلط می کنی که...
مرد دیگر به کمک دوستش آمد و سعی کرد دستم را جدا کند و مرد شوکه از این همه خشم من، سعی داشت خودش را عقب بکشد.
- مرتیکه عوضی از خانومم عذرخواهی کن تا...
مرد با فحش رکیکی دستم را پس زد و مریم با صدای بلند گریه می کرد، مرد با بی سیم حرف هایی زد و من نگاهم به چشمان سرخ و برافروخته اش بود که برایم خط و نشان می کشید:
- چنان بلایی به سرت بیارم که فراموش کنی این زنت هست یا نه.

باز به سمتش هجوم بردم که مرد آماده تر از قبل دستم را گرفت و من فریاد کشیدم:

- هر کاری می خوام بکن ولی یادت نره که باید از خانومم عذرخواهی کنی.

به حرفم خندید و با رسیدن دو سرباز دیگر ، دستم را رها کرد:

- مشخص میشه کی قراره عذرخواهی کنه...راه بیفت.

با تاسف برایش سری تکان دادم و میان حق حق های مریم ، فکر کردم چگونه از عصار بخوایم برگه صیغه ی دخترش را بیاورد!!

به دیوار راهرو تکیه داده و شاهد حق حق های بی وقفه ی مریم بودم. روی صندلی نشسته و چنان زانوی غم بغل گرفته که گویی دنیا به پایان رسیده بود.

- مریم؟

بینی اش را پر صدا بالا کشید و بی آنکه نگاهش را از نوک کفش هایش بگیرد گفت:

- به دلم بد افتاده بود...چقدر گفتم زودتر بریم،چقدر گفتم؟؟

- مریم!! الان بابات میاد و همه چیز حل میشه اصلا نگران...
چنان نگاهش را در چشمانم میخ کرد که نگران نباش را نگفتم.
- چی حل میشه؟ الان نیم ساعته اینجاییم، میان این همه خلافکار و دزد و قاتل و...
با چشمانی گشاد شده نگاهی به این سو آن سو انداختم:
- جز اون پیرمرد، بقیه این آدم ها که میگی کجان؟
اخمش غلیظ تر شد:
- الان وقتی شوخیه؟ فکر کردی اینجا خونه سالمندان؟ حتما اون پیرمرد یا قاتله یا دزد! مگه اینجا، جز این آدم ها کسی هم میاد؟
با لبخند نشانش دادم:
- من و تو هم اینجاییم.
اخم جایش را به بغض داد و باز به گریه افتاد:
- جواب بابامو چی بدم؟
صدای قدم های تند و محکم توی راهرو و بعد لحن نگران آقای عصار باعث شد مریم بلند شود و من هم به سمتش چرخیدم.

- اینجا چه خبره؟ شما اینجا چکار می کنید؟ تصادف کردید؟ چی شده بابا؟
- مریم با گریه خودش را به آغوشش انداخت و عصار با وحشت دستش را روی سرش فشرد و با نگرانی از من پرسید:
- تو بگو یزدان، به من زنگ زدن و گفتن پیام. شانه بالا انداختم:
- مریم زیاد بزرگش می کنه، توی پارک بودیم که دو تا مامور اومدن و... مریم خودش را عقب کشید و با بغض نالید:
- باور نکردن زن و شوهریم، دفتردار برگه رو به یزدان نداده و گفته بود فردا بیاد بگیره، شما بهشون بگید که...
مگه چیکار می کردید که بهتون گیر دادن؟ مگه نگفتم زود برگرد خونه؟
رفته بودی پارک؟
به در اتاق انتهایی راهرو اشاره کردم:
- فعلا بریم داخل، تا این سوء تفاهم برطرف بشه.
- عصار با قدم های بلند خودش را به اتاق رساند ، مریم هم با گریه دنبالش رفت و من با خونسردی وارد اتاق شدم، عصار خودش را معرفی کرد ، سروان با احترام پاسخش را داد و از مامور خواست به اتاقش بیاید و موضوع را بگوید.

مامور توی پارک، چنان به ماجرا شاخ و برگ داد که سایه سنگینش، روی
چهره ی عصار اخمی عمیق انداخت.

با پوزخند در سکوت به حرفهایشان گوش دادم:

- لطفا بگو چه رفتار زشتی هم داشتی؟

مامور با غیظ نگاهم کرد و سروان نشسته پشت میز پرسید:

- چه رفتاری؟

به مامور اشاره کردم:

- گفتم ایشون خانوم من هستن ولی در نهایت بی ادبی باور نکردن و...

- بی ادب تویی که توی پارک و فضای عمومی نمی فهمی چکار کنی!

صدایش را آن قدر بالا برد که سروان اخطار داد:

- صداتو بیار پایین امیری، قضیه چیه؟

نزدیک میز شدم:

- قضیه اینه که من با رفتار این آقا مشکل دارم.

- منم با رفتار تو و امثال تو مشکل دارم که خیابون رو با اتاق خوابتون

اشتباه گرفتید.

عصار با غیظ گفت:

- یزدان مشکل حل شد، تمومش کن و بیا بریم.
- به مریم که از شرم حرف های مامور سرش را پایین انداخته بود اشاره کردم و گفتم:
- جناب سروان، مامور شما به همسر من بی احترامی کرده، عذرخواهی کنه، میریم.
- سروان بلا تکلیف نگاهی به مامور و من انداخت:
- امیری میگه شما این خانومو توی پارک بوسیدید، خب این کار...
- من چنین کاری رو نکردم.
- داری دروغ میگی اگر سر نرسیده بودم که...
- بلند خندیدم و به تمسخر گفتم:
- این چه شغلیه داری؟ اینکه پشت بوته ها و درخت ها کمین کنی و مچ بگیری، حقوق هم داره یا فقط لذت می بری؟
- تو چی؟ اینکه دختر مردمو صیغه کنی و توی پارک و خیابون باهش باشی و داد بزنی که زنده، مردونگیه یا فقط لذت داره؟

عصار با چهره ای خشمگین دست مریم را گرفت و از اتاق بیرون زد، با حرص به پوزخند مامور نگاه کردم، این نهایت لذتش از شغلش بود! هدفش همین بود! از اتاق خارج شدم، توی محوطه کلانتری زیر نم نم باران پاییزی عصار به جان مریم غر می زد و او را به دنبال خودش می کشید، صدایش زدم:

- مریم...مریم...

عصار بیرون کلانتری، کنار اتاقک نگهبانی، ایستاد و تقریباً فریاد کشید:

- چیه؟ چی کارش داری؟ آبروشو بردی بس نبود؟ قرار بود شام بخورید یا...استغفرالله...خجالت نمی کشی؟ واقعا من با چه فکری...

- آقای عصار، آروم باشید، اتفاقی نیفتاده، چرا این قدر بزرگش می کنید؟

- اتفاق بدتر از این که اون مرتیکه دهنشو باز کنه و دخترمو در حد یک دختر خیابونی پایین بیاره؟

مریم لب گزید و اشکی تا بالای لبش سقوط کرد.

- اون آدم شعورش تا همین اندازه بود شما چرا...

- بریم بابا...می خوام برم خونه.

- ولی مریم...

عصار نگذاشت حرفی بزخم و با عجله به سمت ماشینش رفت، مریم بی آنکه نگاهم کند تا آخرین لحظه نگاهش به شیشه ی باران خورده روبه رویش بود ، زیر باران، زیر قطره های بی جانش به دیوار تکیه دادم ، شب مزخرفی بود، انگار همه این اتفاقات باید می افتاد تا مریم با همان تردید هایش به خانه ی پدرش برود و من فکر کنم، اصلا با چه انگیزه و فکری در این ماجرا تقلا می کردم؟

اشتباه بود، حضورم در زندگی اش اشتباه بود وقتی هنوز با خودم کنار نیامده بودم! احمقانه بود که فکر می کردم زندگی مشترک مثل همه چیزهای دیگر یک سری برنامه از پیش تعیین شده دارد، خواستگاری، آشنایی و نامزدی و بعد عقد، چیزی این وسط کم بود، چیزی برای چنگ زدن به آن، چیزی که با آن می شد همه ی اخم و تخم ها را تحمل کرد و دلت بی تردید تا آخر بماند و تلاش کند برای فراموشی گذشته!

صدای عق زدن هایی آمیخته با گریه باعث شد تکیه ام را از دیوار بگیرم ، کمی آن طرف تر ، شخصی مچاله شده در خود، لبه ی جدول نشسته بود، نزدیک شدم، زنی با لباس های تیره در سیاهی شب، زیر باران هم می گریست و هم به سینه اش چنگ می زد تا التهاب درونش آرام شود.

- خانوم... خانوم خوبین؟

شالش تا روی پیشانی اش پایین آمده بود، سرش را بالا گرفت، نگاهمان در هم تلاقی کرد و هر دو در سکوت و بهت به هم خیره شدیم.

- تو؟

به زحمت از روی آسفالت خیس بلند شد، قدمی به جلو برداشت، سینه به سینه ام ایستاد و سرش را کمی بالا گرفت و زل زد در چشمانم:

- تو اینجا؟؟

نگاهی به دور و برش انداخت و باز در چشمانم توقف کرد:

- اینجا... اینجا پارک هست؟ اینجا نیمکت هست؟ اینجا چی هست که تو هستی؟

مشت بی جانش را به سینه ام کوبید:

- تو کی هستی لعنتی؟ وقتی می خوام این بازی لعنتی رو تموم کنم اینجا چکار می کنی؟

مچ هر دو دستش را گرفتم و سعی کردم آرامش کنم:

- حالت خوب نیست، آرام باش... آرام باش خانوم.

دستانش را به زور عقب کشید و نالید:

- آروم نیستم، نمی خوام آروم باشم... بذار تمومش کنم... تو رو خدا... نیا سر راهم ... تو ... تو ...

دستش را مقابل دهانش گرفت و باز سرش را لبه ی جدول خم کرد، صدای عق زدن هایش، دلم را آشوب می کرد، شهاب احمق کجا بود؟ این زن با این همه ضعف و خشم، این موقع در خیابان چه می کرد؟

کنارش زانو زدم و شبیه آن روز توی پارک شانه اش را نوازش کردم:

- تو اینجا چه کار می کنی؟ این موقع از شب؟

سرش را پایین تر گرفت، صورتش مماس با لبه های سیمانی جدول که شد نگران صدایش زدم:

- نوژا... نوژا؟

جواب نداد، شانه اش را فشردم، حتی دیگر عق هم نمی زد، شانه اش را به عقب کشیدم و توی چهره ی رنگ پریده و چشمان بسته اش داد زدم:

- نوژا... نوژا!

پاسخ نداد، کف دستم را به گونه سردش چسباندم و با دست دیگر گوشی ام را از جیب شلوارم بیرون کشیدم، شماره شهاب را گرفتم، قطره های باران روی پوست بی رنگش، ضرب گرفته بودند و شهاب پاسخ نمی داد، برای چندمین بار

باز شماره را گرفتم و با شدت گرفتن باران، گیج از موقعیت مزخرفی که درونش بودم، تن سبک و سرد زن را در آغوش گرفتم و به سمت ماشین قدم تند کردم، حتما شهاب شماره را می دید و خودش را می رساند!

ساعت دو بامداد، در ورودی اورژانس، یقه ی پیراهن شهاب را توی مشتتم گرفتم و او را محکم به دیوار کوبیدم:

- چی میگی شهاب؟ توی نامرد می خوای چکار کنی؟

بدون هیچ دفاعی، سرش را پایین انداخت و نگاهش را به کفش هایش دوخت و مثل لحظاتی پیش تکرار کرد:

- می خواهیم جدا بشیم.

فریاد کشیدم:

- جمع نبند، توی احمق فقط چنین تصمیمی گرفتی، اونم به خاطر حیوون بودن یکی از هم جنسامون... شهاب، تو نباید اون زنو تنها بذاری، شرایط مناسبی

نداره، می دونی تو چه وضعیتی دیدمش؟ اصلا برو اون پرده رو کنار بزن و

بین این، اون زنیه که می گفتی برم توی پارک بینمش؟

صدایش در عین بیچارگی مصمم بود:

- نمی خوام ببینمش، نمی خوام بدونم این وقت شب کجا بوده، تو نمی تونی درک کنی؟ هیچ کس نمی تونه شرایط منو درک کنه، هر بار که می بینمش، می خوام مثل تو فکر کنم، بگم گور بابای اون متجاوز، اصلا بی خیال اینکه نوژا اون شب، با اون مرد کجا بوده؟ بی خیال!

لبش را محکم گزید و مشتش را محکم به پیشانی اش کوبید:

- همیشه بی خیالش شد، یه چیزی مثل خوره به جونم افتاده، کثیف ترین نوع یک رابطه تو ذهنم شکل گرفته، حالم از خودم هم بهم می خوره چه برسه به نوژایی که اون مرد...
دستم را آرام از یقه اش جدا کردم و پایین آوردم.

- این مدت هزار جور انگ بهم چسبوندن که بی غیرتم، که چشمم دنبال یکی دیگه ست، که هوس بازم، یزدان همه ی اینارو تحمل می کنم تا بیشتر از این هردومون عذاب نکشیم، نه من و نه نوژا.

یاد استاد فروزش افتادم، علی شاهد تمام دردهایش بود، شهاب هم یکی شبیه همسر استاد بود، او هم فکر می کرد تنها گذاشتن نوژا، بهترین راه حل و کمک به هردویشان بود.

شهاب نگاهش را بالا آورد و من در عمق چشمانش، قطره اشکی دیدم که می درخشید و خیلی واضح می گفت که مرد ادامه دادن بازی نیست و شاید شبیه

همسر استاد، غیرتش را بهانه کند و زودتر از موعد، بازی را با دست های خودش پایان دهد.

- آدرسی که بعد از ترخیصش باید ببرمش رو برام بفرست.

لبخند تلخی زد و برق روی گونه اش بود.

- یزدان من...

اهمیتی به ادامه حرفش ندادم و به داخل اورژانس رفتم، پرده را کنار زدم و کنار تخت زنی تنها نشستم که هیچ نسبتی با من نداشت، هیچ چیز از او نمی دانستم و می خواستم لحظاتی بعد او را به آدرسی برسانم که قرار بود شهاب برایم ارسال کند و بعد بی خیالش شوم، شبیه شهاب که راحت ترین راه را انتخاب کرده بود.

صندلی ام را جلوتر کشیدم، چشمانش بسته بود و رنگش پریده و لب هایش به سفیدی می زد. موهای دورنگ بیرون زده از شالش، هنوز هم نم دار بود، دستم را بالا بردم و چند تار موی آشفته را از روی پیشانی اش کنار زدم، اولین بار تصویرش را در گوشی شهاب دیدم، با آن ژست زیبا و آرایش ملیح، به نظرم زیبا و جذاب آمد، اما این زن اصلا آن زن توی گوشی نبود، او روح داشت، او لبخند و جان داشت، اما این موجود روی تخت، حتی به یک انسان زنده هم شبیه نبود چه برسد به یک زن زیبا!!

انگشتم را روی ابروهای نامرتبش کشیدم و مژه‌ی روی گونه‌اش را برداشتم.

پلکش تکان خورد و لبش لرزید:

- شها...شهاب...

دستم را به سرعت عقب کشیدم و برای اطمینان بیشتر، صندلی ام را هم چند قدمی تا تخت فاصله دادم و منتظر ماندم چشمانش را باز کند.

- نوژا...نوژا؟

به سختی گردنش را حرکت داد و به سمتم چرخید، لحظاتی با بهت نگاهم کرد و بعد اخم، ذره ذره بین ابروهایش نشست و من قبل از آنکه واکنش نشان دهم، سریع گفتم:

- توی خیابون، تقریباً بیهوش شدی و مجبور شدم برسونمت بیمارستان.

توضیح تند و سریعم را گویی نشنید و نالید:

- تو همه جا هستی، هر وقت با خودم کنار میام و می‌خوام که کارو تموم کنم تو پیدات میشه!

آب دهانش را فرو خورد و با وحشت کمی خودش را روی تخت کنار کشید:

- تو می‌دونی من کی ام؟ تو می‌دونی من...من چکار کردم؟ تو کی هستی؟؟

سوال آخرش را آن قدر با مظلومیت پرسید که بی اختیار گفتم:

- فرض کن یک دوست، یکی که قراره کمکت کنه تا آروم بگیری!

به سختی لب زد:

- کمک؟

و بعد لب های ترک خورده اش با خنده ی عجیبش به خون افتاد.

- کمک؟؟ تو به من کمک کنی؟ می دونی تو یکی از دلایلی هستی که

شهاب تنهام گذاشت؟ اون گفت ، گفت اون مرد... یعنی تو باعث شدی، گفت

من خودم خواستم که اون مرد بهم تجاوز کنه... گفت من با مردها قرار

میدارم... گفت تو رو توی پارک دیده و بعد بیمارستان و بعد...

خنده اش به گریه تبدیل شد:

- شهاب میگه من با خیلی از مردها بودم، شهاب گفت نمی تونه خر باشه،

شهاب گفت توی همه روزهای توی پارک مراقبم بوده و دیده که تو

میایی... دیده که...

دست مشت شده اش را به سمتم دراز کرد تا جایی بکوبد ، تا آرام شود

،پرستاری به سرعت پرده را کنار زد و خواست برای آرامش بیماران دیگر ،زن

را آرام کنم و من فاصله را هیچ کردم و بی توجه به مشیت های محکم
نوژا، سرش را محکم به سینه ام فشردم:

- آروم باش نوژا... آروم.

صدایش توی آغوشم کم و زیاد می شد و ناله می کرد:

- می خواستی کمک کنی ولی گند زدی به زندگیم، تو از کجا پیدات شد
که...

سرش را محکم تر توی آغوشم فشردم:

- هیس... هیس نوژا، آروم باش... همه چیز درست میشه، آروم باش.

- درست نمیشه، اون مرد کور بود، کر بود، اون مرد مست بود و نمی
فهمید که من چقدر ترسیدم!

صدایش با هق هق تحلیل رفت و من با بسته شدن چشمانش، نفس بلندم را
توی موهای کوتاه و دو رنگش رها کردم.

(ساخته و تهیه شده توسط انجمن نویسا www.nevisadl.com)

زمان حال:

«شایعه پیچدگی زن ها، تنها بهانه ای مردانه است برای رفتن ها و ندیدن ها، برای نخواستن ها و نفهمیدن ها، و گرنه معمای هر زنی با آغوش حل می شود»

این را می گویم و دست هایم را برایش باز می کنم. نگاهش می لرزد و صدایم می زند:

- یزدان؟؟

این نقش نیست، بازی نیست، حتی ترحم و دلداری نیست، پر از حسی غریب می گویم:

- جانم؟

چشمانش برق می زند، لب هایش می لرزد، خودخواهانه لذت می برم که آغوشم هیچ گاه برایش تکراری نیست.

طول می کشد خودش را در آغوشم بیندازد، اما همین مکث هم پر از عشوه ست، این خواستن و نخواستنش هم، شیرین است و مفهومی جز خواستن ندارد!!

سرش که روی سینه ام می نشیند، دست هایش که دور کمرم حلقه می شود، سینه ام با نفس هایش شکافته می شود و قلبم را به تپشی عمیق وا می دارد.

مثل تمام قرارهای شبانه، در گوشم از عشق می گوید، کلمات را می شنوم و نمی فهمم.

«چون تو دارم... همه دارم... دگرم هیچ نباید.»

صدایش دست دارد، قلبم را توی مشت می گیرد.

- نوژا؟

- جانم یزدان؟

می خواهم از نخواستن دم بزنم، از فاصله ای که باید باشد و نیست اما می فهمد، اما باز با همان صدایی که سحر دارد زمزمه می کند:

«ممنوعه بودندت به یقین حکم شرعی ست، سهوا اگر ببوسمت آیا گناه نیست؟»

سرش را از سینه ام جدا می کنم، نگاهش شیطنت دارد و می خندد، صدایم ترکیبی از خنده و جدیت است:

- تو خجالت نمی کشی دختر؟

ابرو بالا می اندازد و نیچ کشداری می گوید، باز می خندم و شبیه زنی چاق، که قصد دارد رژیم بگیرد با خودم می گویم «از امروز نه... از فردا... شاید از شنبه... اصلا هنوز وقت هست!»

تمام فکرها و تلنگرها را کنار می زنم و باز طعم رژ نوژا را می چشم، باز دوست داشتنش را مزه می کنم، باز غرق می شوم در زمزمه های عاشقانه اش، باز در و دیوار آپارتمان علی، شاهد نفس های تند و گاهی کند هر دویمان می شود و من فراموش می کنم مریم چقدر بی صبرانه منتظر خواندن خطبه ی عقد است!!

زمان گذشته:

یک هفته می گذشت، از قهر مریم، از سکوت و دلخوری مهربان، از جدایی نوژا و شهاب، از بلا تکلیفی من برای زندگی ام!

از پشت پنجره ی بزرگ دفتر، خیابان شلوغ و پر رفت و آمد را نگاه می کردم و فکر می کردم که نوژا تماس خواهد گرفت یا نه؟ آن شب وقتی با آن حال نزار به خانه ی عمه اش رساندم، شماره تماس را به دستش دادم و خواستم هر زمان که حالش شبیه آن شب بود تماس بگیرد!

شماره را گرفت اما پوزخند گوشه ی لبش نشان می داد که تماسی در کار نخواهد بود!

چند ضربه به در خورد و بعد منشی را دیدم که محترمانه گفت:

- آقای تابش، آقای سلیمی می خوان شما رو ببینند.

پوفی کشیدم و گفتم:

- بگو بیاد داخل.

منشی چشمی گفت و قبل از آنکه برود سریع گفتم:

- اگر یاسر اومد، به یه بهونه ای بفرستش پیش حسابداری یا... نمی دونم

یه جوری دست به سرش کن، نمی خوام با سلیمی روبه رو بشه.

منشی باز چشمی گفت و لحظاتی بعد سلیمی وارد اتاق شد، از پشت میز بلند

شدم:

- انتظار نداشتم دوباره اینجا بینمتون.

بدون تعارف، روی مبل نشست، پاهایش را روی هم انداخت، پشت پنجره

ایستادم و گفتم:

- خب می شنوم؟

چیزی نگفت، به سمتش چرخیدم و تکیه به دیوار پرسیدم:

- این سکوت یعنی چی؟

با خونسردی گفت:

- دارم فکر می کنم چطور حرفمو بزنم، چطور بگم نه همکاری و نه

خسارت.

شانه بالا انداختم:

- هر طور دوست دارید این بحثو شروع کنید چون من قانونی تمومش می کنم.

خندید:

- قانونی یعنی شکایت؟

- دقیقا.

- و شکایت یعنی رفتن آبروی بهرام و خانواده ت.

چشمانم را ریز کردم:

- منظورت چیه؟

از روی مبل بلند شد و دقیقا روبه رویم ایستاد:

- بی خیال این قرارداد شو تا آبروی بهرام حفظ بشه، البته فکر نکنم تو هم

دل خوشی از بهرام داشته باشی، کی می تونه از ناپدریش، که از قضا به مادرش

هم خیانت کرده، راضی باشه؟

کلمه خیانت را چنان با بُهت تکرار کردم که در چشمان ریز و تیره اش برق

پیروزی درخشید:

- می بینم که بی اطلاعی، حق هم داری، بهرام طوری رفتار می کرد که هیچ کس نمی تونست بهش خرده بگیره، زنه جوونه، البته خیلی هم خوشگله... خوشگل تر از مادرت!
- حسی نفرت انگیز و تلخ تمام وجودم را پر کرد، هیچ زنی در زندگی بهرام زیبا تر از مهربان نبود، هیچ زنی به خاطر او، برای حفظ زندگی اش، عقایدش را در کنج اتاقش پنهان نمی کرد، هیچ زنی...
یقه ی کت سلیمی را گرفتم و فریاد کشیدم:
- اون زن کیه؟
فریادم او را به خنده انداخت و در نهایت آرامش، انگشتهای منقبض شده ام ، دور یقه اش را باز کرد و یقه اش را مرتب کرد:
- می بینم به بهرام اعتماد کامل هم نداشتی؟! تصورم از این لحظه این بود که حداقل بگی دروغ میگم و بهرام چنین آدمی نیست.
توی صورتش فریاد زدم:
- بگو اون زن کیه؟ تو می شناسیش؟ آره؟ توی اون مهمونی هم بود؟
لبخندش محو شده و با غیظ گفت:

- جوابی واسه این سوالا ندارم، اگر برای قتل بهرام دنبالشی که باید بدونی ازش بازجویی شد و خودشو توجیه کرد، فقط کاری نکن که هم مادرت بفهمه و هم بقیه، کاری نکن که مهربان جونت...

با کف دست به شانه اش کوبیدم، چند قدم به عقب رفت، به میز خورد و فریاد زد:

- داری چه غلطی می کنی؟

چشم هایم را لحظاتی روی هم فشردم، تمام خشمم برای مردی که فقط قصد نیش زدن و تلافی جلسه قبل را داشت، زیاد بود. این خشم سهم بهرام بود، سهم مردی که روابطش احساس مهربان را هدف گرفته بود.

- دهنتمو می بندی، نمی دونم اون زن کیه، حتی نمی دونم بهرام کیه، ولی حق نداری نزدیک خانواده ی من بشی، حق نداری به مادرم چیزی بگی، حق نداری حالا که همه چیز آروم شده...

- اینجا چه خبره داداش؟

با صدای یاسر که در قاب در، خشکش زده و مات چهره ی پریده سلیمی بود، آب دهانم را فرو خوردم و نفس بلندم را توی صورت سلیمی رها کردم و زمزمه وار با همان شدت خشم ادامه دادم:

- بهت باج نمیدم و مطمئنم تو هم هیچ غلطی نمی کنی!

با کف هر دو دستش مرا به عقب هل داد و با چشمان سرخ شده از خشم
غرید:

- این یک معامله ست... حرف باج گیری نیست. اصلا بذار بینم.

به سمت یاسر چرخید:

- یاسر مگه همه کاره نیست؟ مگه نگفتی وارث این شرکته اونه؟ پس یاسر

تو بگو؟ می خوای سر این قرارداد لجبازی کنی یا با آبروی پدرت بازی کنی؟

یاسر بی خبر از همه جا، نگاهش را به من دوخت و گفت:

- چی شده داداش؟ چی میگه سلیمی؟

کتم را از چوب لباسی چنگ زدم و پوزخند زدم:

- بهرام مست بود اما واقعیت را می گفت.

نزدیکم شد:

- یعنی چی؟ منظورت...

- منظورم حرف های بهرامه، سلیمی تاییدش می کنه.

- ولی بابا...

به طرف در رفتم و روبه سلیمی با تاسف سر تکان دادم:

- یاسرو نمی دونم ولی من یکی به خاطر کسی که نیست، به تو باج نمیدم، حتی اگر به قول خودت آبروش بره.

در را محکم بهم زدم و به منشی که می خواست حضور ناگهانی یاسر را توجیه کند اهمیتی ندادم با عجله از شرکت بیرون زدم. باید اول دل مریم را به دست می آوردم و تا مهربان به دور از دلخوری های مادرانه اش به حرف هایم گوش می داد. باید برای شنیدن واقعیت هایی که ممکن بود به گوشش برسد آماده اش می کردم.

دسته گل را از روی صندلی برداشتم و پیاده شدم، زنگ را فشردم و در بدون هیچ پرسشی از آیفون، باز شد. حیاط کوچک و باصفای خانه شان را با عجله طی کردم، آقای عصار با چهره ای سرد و خشک مقابل در ورودی ایستاده بود، پاسخ سلامم را کوتاه داد و بدون دعوت به داخل خانه، منتظر نگاهم کرد. از سکوتش کمی دستپاچه شدم و فکر کردم چگونه حرفم را شروع کنم.

- خب من...می خواستم با مریم...

پوزخندی زد و به میان حرفم آمد:

- مریم؟ مریمو یادته؟

می خواست با کنایه خودش را آرام کند و من اگر در شرایط دیگری بودم شاید با سکوت این آرامش را نصیبش می کردم اما آن لحظه، با تاثیر حرف های سلیمی، فقط دلم می خواست روز تمام شود و شب، در سکوت و آرامش به همه ی اتفاقات اخیر فکر کنم.

- می خوام باهش حرف بزوم.

- حرفی با تو نداره.

مستقیم در چشمانش خیره شدم:

- ولی من باهش حرف دارم. لطفا پدر اجازه بدید که...

- اجازه بدم که باز عذابش بدی؟؟ یک هفته گذشته و اصلا تماس نگرفتی
بینی بعد از اون شب، حالش چگونه؟

حق به جانب گفتم:

- اون شب مقصر نبودم که هر دو تون گذاشتید و رفتید، حق داشتم دلخور باشم وقتی تو روز اول بهم اعتماد نداشت.

صدایش را بالا برد:

- بحث اعتماد نبود، تو برای غرور خودت می خواستی اون سرباز عذرخواهی کنه ولی نمی دیدی که دختر من داره از تیکه های اون عوضی سرخ و سفید میشه.
- مقصر شماييد که دخترتون رو طوری بار آوردید که با کوچکترین حرف کم میاره و نمی تونه از خودش دفاع کنه، حرف های اون سرباز جواب داشت ولی شما فرار کردید.
- چه خبره اینجا؟
- به فلاحه که در را باز کرده و نگاه تیزش روی صورتم بود گفتم:
- شما هم اینجاييد؟
- دستش را روی شانه ی عصار فشرد و بعد از گفتن آروم باش، روبه من گفت:
- بله اينجام، چون متوجه شدم مريم جان يك هفته ست ناخوشه و خواستم بهش سر بزدم. حضورم شما رو ناراحت می کنه؟
- بحث آن زن و اینکه فلاحه از حضورش چیزی به ما نگفت را به وقت دیگری موکول کردم و پرسیدم:
- مريم؟؟ مريضه؟

نه عصار و نه فلاحت پاسخی ندادند و من با عجله در را باز کردم، سمانه خانم سرش را با تاسف تکان داد و گفت:

- چه عجب!!

از راهرو گذشتم و در اتاقش را باز کردم، مریم را دیدم که روی تخت خوابیده و لحاف صورتی اش را تا زیر شانه هایش بالا کشیده بود. دست هایش دو طرف بدنش روی تخت بود، رنگ چهره اش سپید و دور چشم هایش حلقه کبودی دیده می شد، موهای بلند و قهوه ای تیره اش روی بالش پریشان شده و رشته ای از آن روی صورتش افتاده بود.

آن قدر آرام و سنگین نفس می کشید که با وحشت نامش را صدا زدم:

- مریم؟

- بیدارش نکن. تازه خوابش برده.

به عقب برگشتم، سمانه خانم با بغض نگاهش می کرد:

- یک هفته چشمش به در بود، قسمش دادم باهات تماس نگیره، گفتم غرور داشته باش... گفتم صبر کن.

بغضش شکست:

- بچم داغون شده، توی این یک هفته حتی یک وعده درست و حسابی هم...

با اشک از اتاق خارج شد و در را محکم بست. صدای در باعث شد مریم بیدار شود، نگاهم با نگاهش گره خورد، لبخند زدم، او هم بی رمق و کمرنگ لبخند زد. لبه ی تختش نشستم و پرسیدم:

- حالت خوبه؟

لبخندش هیچ معنایی جز غم و اندوه نداشت:

- خوبم.

انتظار رفتاری شبیه عصار را از او داشتم، ولی او فقط مریم بود!

- با خودت چکار کردی؟

- فکر نمی کردم بیایی.

- دلخور بودم.

خواست کمی نیم خیز شود، مانعش شدم و دستم را روی بازویش گذاشتم:

- استراحت کن.

- من خوبم.

سرم را خم کردم و برای آن همه آرامش و مظلومیتش، بوسه ای روی پیشانی اش زدم:

- خوب تر شو، فکر می کردم امشب اولین دعوا مون میشه ولی تو...
- دعوا دوست داری؟
- با لبخند، انگشتم را روی گونه اش حرکت دادم:
- توی زندگیمون همه چیز باید باشه، دعوا، قهر، آشتی.
- به چشم هایم خیره بود، خواهشی عظیم در نگاهش خانه کرده بود:
- ولی طولانی نباشه... نه یک هفته.
- آهی نا خواسته کشیدم، چهره ی غم زده ی مریم، در برنامه ام نبود، به خیالم با کمی حرف و منطق و شاید عذرخواهی همه چیز را حل می کردم و به خانه بر می گشتم.
- انگشتم را روی چانه ی لرزانش گذاشتم:
- دلم برات تنگ شده بود.
- لبخندش جان گرفت:
- من بیشتر.

ابرو بالا انداختم و با شیطنت گفتم:

- من بیشتر از تو کوچولو، می بینی که الان اینجام.

- باشه قبول ولی من...من...

نگاهش را گرفت و لب زد:

- من خیلی دوستت دارم.

دلَم برایش لرزید، سعی کردم حس های پراکنده ی توی قلبم را جمع و جور کنم و من هم شبیه او، تکرار کنم اما نگذاشت، انگشتش را بالا آورد و روی لب هایم گذاشت:

- تکرار نکن، این فعلا مختص منه.

سردرگم دستم را بالا بردم و به موهایم کشیدم:

- خب من هم...

ادامه ندادم و به جایش بوسه ای روی گونه ی تب دارش زدم:

- برای کل روزهایی که پیش رو داریم کلی برنامه دارم، من کلا فصل

پاییز و خیلی دوست دارم، نظرت چیه با هم بریم مسافرت؟

معصومانه لبهایش را گشود:

- می دونی که بابا نمیداره.

با خنده گفتم:

- باباتم می بریم.

خندید:

- خیلی از دستت عصبانیه.

- می دونم، دم در دیدمش.

غمگین پرسید:

- خیلی باهات بد برخورد کرد؟

دستی توی موهای نرم و بلندش کشیدم:

- نه اتفاقا، کلی هم تحویل گرفت و گفت شب پیش مریم بمون.

اخم زیبایی کرد:

- مثل اینکه واقعا دلت تنگ شده ها.

به دیالوگ های ساده و دور از تنش و دعوایمان لبخند عمیقی زدم و فکر کردم

کاش می شد کنارش بمانم و توی آرامشش سهیم شوم، خانه و مهربانی که

منتظرم بود، هیچ آرامشی نداشت.

سرم را نزدیک گوشش بردم و آرام گفتم:

- قوی باش مریم، نمی خوام جا بزنی، نمی خوام کم بیاری، خودخواهانه ست ولی من می خوام تو روزهای سختم، تو آرومم کنی، تو پیشم باشی و تکیه گاهم باشی.

دستش را بالا آورد و انگشتانش به آرامی بین موهایم حرکت کرد و صدایش با همان آرامش اما محکم توی گوشم پیچید:

- قوی میشم، قول میدم یزدان، می تونی تا آخرش روی من حساب کنی. نفس راحتی کشیدم و فکر کردم این قول، برخلاف چهره ی ظریف و ضعیف صاحبش، یک قول مردانه بود!

کلید برق را فشردم، کتم را روی دسته مبل انداختم و به آشپزخانه رفتم، روی اجاق هیچ غذایی نبود، از توی یخچال سیبی برداشتم و پشت میز نشستم، با همه ی خوب شدن رابطه ام با مریم، عصار و همسرش هیچ تعارفی برای شام نکردند!

گاز دیگری به سبب زدم و فکر کردم مهربان و یلدا حتما خانه ی خاله ماهرخ بودند.

- شام نخوردی؟
- سرم را به عقب برگرداندم، مهربان پشت سرم ایستاده بود.
- فکر کردم خونه نیستید!
- بی حرف به طرف یخچال رفت:
- از الویه دیشب مونده، می خوری؟
- سیب گاز زده را توی بشقاب روی میز انداختم و به نیم رخش دقیق خیره شدم. صدایش زدم، نگاهم نکرد، از پشت میز بلند شدم و روبه رویش قرار گرفتم، پلک هایش متورم و نوک بینی اش سرخ بود.
- مهربان؟
- نگاهش که بالا آمد، نگران پرسیدم:
- گریه کردی؟
- لبخند زد و سر تکان داد:
- نه.
- ولی چشمت...
آه کشید:

- خوبم یزدان، الویه رو می خوری یا یک چیز دیگه؟
- چیزی شده مهربان؟ کسی امروز اومده اینجا؟
- کلافه در یخچال را بست:
- میرم تو اتاقم.
- ولی مهربان...
- پوفی کشید و به سمت اتاقش قدم تند کرد، دنبالش دویدم و قبل از بستن در اتاقش دستگیره را گرفتم:
- داری از چی فرار می کنی؟
- با چشمان خیسش، در چشمانم خیره شد و بعد بی حرف به سمت تختش رفت. تختی دو نفره که روزی از آن متنفر بودم. روبه رویش، روی صندلی راک بهرام نشستم:
- یلدا و یاسر کجان؟
- دستی به موهای خوش حالت و سیاه و سپیدش کشید و آرام گفت:
- یلدا خونه ی ماهرخه و یاسر هم...
- اخم کرد:

- نمی دونم کجاست، همون طور که نمی دونم تو تا این موقع کجا بودی!
همون طور که هیچ وقت نفهمیدم بهرام کجا بود!

سکوت کرد، سکوتی که همراه با بغضی عظیم بود. کنارش نشستم، دست های قفل شده اش روی دامنش می لرزید، دستم را روی انگشتان کشیده و لرزانش فشردم:

- من پیش مریم بودم و یاسر هم حتما مثل همیشه، داره با یکی از اون دخترای عجیب و غریب خوش می گذرونه، بهرام هم... شاید خودت هیچ وقت نخواستی بدونی کجاست!

نگاهش روی تصویر بزرگ بهرام که به دیوار نصب بود خیره شد:

- بهرام... بهرام حامی! اولین بار که اسمشو شنیدم با خودم فکر کردم واقعا می تونه حامی من و تو باشه؟ خصوصا تو، تویی که توی پنج سالگی نگاهت پر از حسرت بود، وقتی که دوستاتو با پدراشون می دیدی.

به لبخند بهرام توی عکس، لبخند زدم:

- بهرام برای من حامی بود، هیچ وقت پدر صداس نزدم اما برام عزیز بود.

لبخند روی لب های مهربان نقش بست:

- تموم دغدغه ام این بود که رابطه ات با بهرام خوب پیش بره، بهرام منو مطمئن می کرد که این طوره ولی... ولی یه حسی می گفت یه جای کار می لنگه، نگاهم روی روابط شما مثل ذره بین بود، بهرام بهت محبت می کرد، تو براش با یاسر فرقی نداشتی، تو رو پسر بزرگ خودش معرفی می کرد.
- به سمتم چرخید، رود کوچکی از اشک روی گونه اش سرازیر شد:
- همه چیز بیش از حد عالی بود یزدان... ولی اون حس لعنتی!
آب دهانش را فرو خورد:
- امروز، بعد این همه سال تازه فهمیدم که اون حس چی بود، بهرام توی پدری کردن واسه تو کم نداشت اما من...
به حق افتاد:
- من کم گذاشتم، من یه جایی کم گذاشتم که اون خارج از این خونه، بیرون از این اتاق و روی تختی دیگه، آروم می گرفته.
خودش را توی آغوشم انداخت و ضجه زد:
- اون شب انکار کردی، اون شب مثل همیشه خودمو به اون راه زدم و گفتم امکان نداره ولی امروز... امروز فهمیدم بهرام فقط توی شناسنامه حامی بوده.

دلَم از ضعف و اشک هایش گرفت، موهایش را بوسه باران کردم و گفتم:

- خودم تا همیشه حامیت هستم، لطفا گریه نکن، این روزها دلخوش به بودن توام، تو هم بخوای کم بیاری که...

سرش را بالا گرفت، اشک هایش، بغض به جانم انداخت:

- وقتی فهمیدم، به لحظه گفتم چه خوب که نیست، نیست تا تموم حرمت ها بشکنن و من دیگه مهربان نباشم، ولی حالا فکر می کنم کاش بود، کاش بود تا ازش می پرسیدم چرا؟؟

با سرانگشتانم، گونه اش را خشک کردم:

- از روز چهلم سر قبرش نرفتم، واسه من بهرام از همون لحظه ای مُرد که از اون زن گفت، سخت بود ولی تموم خاطراتشو دفن کردم، بهرام حامی بودنشو دفن کردم و تو هم باید...

سرش را تکان داد:

- نه یزدان، نمی تونم مثل تو باشم، باید تا آخرش مهربان باشم، بهرام پدر یلدا و یاسره، باید تا آخرش برم، به خاطر اون ها، باید قاتل بهرام پیدا بشه، باید همه چیز روال عادی خودشو داشته باشه.

کاش می شد مهربان نبود، چرا شبیه مریم سریع بخشید؟ چرا فراموش کرد
غرورش شکسته و باید زنانه رفتار کند؟

- نه مامان، هیچ چیز مثل قبل نیست، بهرام خیانت کرده، باید ازش متنفر
باشی.

ملتمس نگاهم کرد:

- باید قاتلش پیدا بشه، یزدان، نمی خوام به خاطر این موضوع، یادت بره
بهرام کی بوده، اون در حقت پدری کرد، قول بده تو پیدا کردن قاتلش، این
قضیه رو در نظر نگیری، باشه یزدان؟

صادقانه گفتم:

- نمی تونم مهربان، بفهمم کی کشتش که چی بشه؟ آروم می گیرم؟ تو
آروم میشی؟ خیانتش کم رنگ میشه؟ اصلا چه نفعی به حال من و تو داره؟

در با صدای جیر جیر آرامی نیمه باز شد و یلدا در چارچوب در ظاهر
شد، نگاهش شبیه مهربان از اشک می درخشید:

- نفعش برای منه داداش، بهرام بابای تو نبود، شوهر خوبی برای مامان
نبود، ولی بهترین بابا برای من بود.

با تاسف صدایش زدم:

- یلدا!!! من واقعا نمی خواستم که...یعنی منظورم...
- در کاملا باز شد و یاسر دستش را روی شانه ی یلدا گذاشت و با چهره ای غمگین تر از مراسم خاکسپاری بهرام، گفت:
- وقتی سلیمی بهت توهین کرد، شاید نباید می زدم تو دهنش، تا کار به اینجا نمی کشید، فکر نمی کردم به این سرعت زهرشو بریزه و بیاد پیش مامان، متاسفم داداش.
- از کنار مهربان بلند شدم و به سمت خواهر برادری رفتم که بی پناه تر از روزهای اول نبودن بهرام، به نظر می رسیدند. یلدا با بغض سرش را به بازویم چسباند، یک دستم را روی موهای او گذاشتم و با دست دیگر شانه ی یاسر را فشردم:
- یلدا راست میگه، بهرام جدا از همه این کارها، بهترین پدر بود ولی...
- ولی چی؟ داداش من تموم این روزها به امید تو میام شرکت، پشتم به تو گرمه، کینه هاتو بذار برای بعد پیدا شدن قاتل بابا، قول بده تا آخرش هستی، قول بده طرف ما می مونی و قاتلشو مجازات می کنیم.
- نگاهی به مهربان انداختم، چشمانش را آرام بست و گشود و لبخند زد. با لحنی مطمئن و برادرانه، به دور از احساس گناه و وحشتم، لب زدم:
- قول میدم...قول میدم.

چندین بار شماره ی شهاب را گرفتم و هر بار با صدای اپراتور که اعلام می کرد مشترک مورد نظر خاموش است ناسزایی نثارش می کردم، پشت چراغ قرمز نا امید از شهاب، با علی تماس گرفتم:

- الو علی؟ کجایی؟

- خونه؟ چطور؟

به ساعت ماشین نگاه کردم، دیر وقت بود ولی پیام نا امید کننده ی نوژا توی گوشی ام سنگینی می کرد:

- می تونی بیایی به یه آدرس؟

- الان؟؟

با سبز شدن چراغ، پایم را روی پدال گاز فشردم:

- آره الان، آدرسو واست می فرستم، لطفا بیا.

- نگرانم کردی، اتفاقی افتاده؟

از چند ماشین سبقت گرفتم:

- نمی دونم، امیدوارم اتفاقی نیفتاده باشه، آدرسو برات ارسال می کنم، فعلا. قبل از اینکه چیزی بگوید گوشی را قطع کردم و آدرس منزل عمه ی نوژا را برایش فرستادم.

کار درست را شهاب انجام داده بود، با این حجم از مشکلات خانه و شرکت، احمقانه بود که بدون هیچ مطب و حوصله ای مشغول مداوای یک زن بیمار بودم، دختر احمق، ساعت 11 شب برایم پیام خداحافظی فرستاده بود! گوشی را از روی صندلی برداشتم و هم زمان با رانندگی پیام را باز کردم: «من از مرگ می ترسم، نه از آمدنش، از نیامدنش، از اینکه نمی خواهد بیاید، می خواهم به استقبالش بروم ، همه از مرگ می ترسند و من از این زندگی سمج، که رهایم نمی کند»

گوشی را با حرص دوباره روی صندلی انداختم و با سرعت بیشتری به سمت مقصد راندم.

سر کوچه ای باریک در محله ای شلوغ که هنوز عده ای زن مقابل در خانه هایشان به تعریف و غیبت نشسته بودند توقف کردم و با عجله وارد کوچه شدم، بوی تعفن برخاسته از جوی فاضلاب وسط کوچه دلم را آشوب کرد، از میان کودکان خواب آلود که هنوز با دوچرخه هایشان مشغول بودند گذشتم و مقابل ساختمانی قدیمی با دری رنگ و رو رفته ایستادم، سنگینی نگاه ها، باعث

شد سرم را بچرخانم و از زنی با چادر رنگی که نگاهش بدون پلک روی من بود پرسم:

- اینجا منزل...

دختری جوان بلافاصله گفت:

- خونه زهرا خانومه؟ شما کی هستید؟

قبل از آنکه فکری برای سوالش بکنم همان زن که خیره ام بود چنان به بازویش کوبید که آخ دختر بلند شد:

- لال بشی مینا، کی گفت حرف بزنی؟ اصلا می دونی این مرد کیه که آمارشو میدی؟

بی توجه به غرغره‌های زن، دستم را روی زنگ فشردم و بی آنکه بردارم از دختر جوان پرسیدم:

- نوژا هم اینجاست؟

دختر یک نگاه به زن انداخت و هیچ نگفت، نا امید از باز شدن در، گوشی ام را از توی جیب برداشتم و شماره ی نوژا را گرفتم، قبل از اولین بوق، در باز شد و من شانه خالی کردم از نگاه های نافذ زن ها، و وارد خانه شدم. حیات کوچک و

شلوغ را که بی شباهت به سمساری نبود پشت سر گذاشتم و از پله های
سیمانی و شکسته بالا رفتم.

مقابل در، تردید به جانم افتاد، شهاب گفته بود عمه ی نوژا یک زن پیر و از کار
افتاده ست و جز او و نوژا نباید کسی در خانه باشد! نگاهی کوتاهی به در بسته
ی حیاط انداختم و با تردید و نگرانی از در نیمه باز ورودی صدایش زدم:

- نوژا خانوم... نوژا...

- بیاید داخل.

در را آرام به جلو هل دادم و وارد خانه شدم، یک نشیمن کوچک و مبل هایی
قدیمی و تلویزیونی خاموش، اولین چیزهایی بودند که نظرم را جلب کردند.

- فکر نمی کردم بیاید.

سرم را به سمت راست چرخاندم، آشپزخانه ای این و نوژا که با چادری سپید
پشت کانترا ایستاده بود. با دیدنش نفس راحتی کشیدم و پرسیدم:

- تو خوبی؟

لبخند زد و از آشپزخانه خارج شد و روی نزدیک ترین مبل نشست:

- خوبم.

کلافه و عصبی از آرامش و خونسردی اش به طرفش رفتم و بر سرش فریاد کشیدم:

- پس اون پیام مسخره چی بود؟
- چادرش تا روی شانه هایش سر خورد، موهایش کوتاه تر از قبل بود.
- جز تو به نه نفر دیگه هم فرستادم.
- روی مبل کناری اش نشستم و سرد پرسیدم:
- تنهایی؟
- نگاهی به دور و برش انداخت:
- نه، شما هستید.
- بی حوصله پرسیدم:
- جز من و تو کسی توی خونه هست؟
- خندید و ردیف سفید دندان هایش، میان لب هایی که از بار قبل سرخ تر به نظر می رسید درخشید:
- چیه؟ فکری تو سرتون هست؟

از روی مبل بلند شد، دو طرف چادر را با دستانش گرفت و وسط نشیمن، میان مبل ها چرخ خورد و باز خندید و من به پیراهن بلند قرمزش که میان چرخش چادر، سرک می کشید اخم کردم:

- نوژا! منو از اون سر شهر کشوندی اینجا که چی بشه؟

چادر از دستانش رها شد و پیراهن قرمزش زیر نور مهتابی کم جان روی دیوار درخشید، نگاهم بی اختیار از روی بازوهای برهنه و گردن سفید و موهایی که هنوز دو رنگ بود گذشت و به در نیمه باز گوشه ی نشیمن خیره شد، به پیرزنی که روی ویلچر با نگاهی آمیخته از بغض و اشک لب هایش می لرزید، از جایم بلند شدم، خواستم به طرف پیرزن بروم که نوژا به سمتم آمد و با عشوه قهقهه زد:

- حتی اسمتو نمی دونم، ولی بهت پیام دادم، خنده داره نه؟ جز تو به نه مرد دیگه هم پیام دادم، به شهاب، به حامد، رضا، کامران... به...

انگشتش را به دندان گرفت:

- اووومم... یادم نیست، نه بقیه شون رو... یادم رفته، ولی به همشون همون پیامو دادم... همشون می دونن دیوونه ام... جز تو.

خندید و به بازویم چنگ انداخت:

- شهاب به همشون گفته من دیوونه ام، همشون فکر می کنن که من...

دستم را به سمت خودش کشید و صورتش را تا نزدیک صورتم جلو آورد:

- بلدی برقصی؟؟ دوست داری با هم برقصیم؟ تو لباست امشب روشنه، سفیده سفید...من هم قرمز!

به روی چشمان نافذ و درشتش چشم بستم، دستم را رها کرد و مقابلم چرخی زد:

- شهاب می گفت رنگ سفید و قرمز، هارمونی قشنگی ایجاد می کنه، تو چی؟ نظر تو چیه؟

مات و مبهوت از این سیل واژه های نامفهومی که از زبانش سقوط می کرد، به طرفش رفتم، لبخند دستپاچه ای زد:

- تو هم دوست داری؟ همه ی مردها همینن، بهت که گفته بودم از همه ی... ی

نگاهم بین زن روی ویلچر و بی پروایی نوژا در حرکت بود، باید آرامش می کردم، این زن بی شک در شرف سقوط بود و من قبل از افتادنش، هر دو بازویش را چنگ زدم:

- نوژا...نوژا...داری چیکار می کنی تو؟؟

بازوهایش را به شدت عقب کشید و چند قدم به عقب رفت، دستانش از روی
مبل چادر را ربود و همچون زنی در آستانه تعرض فریاد کشید:

- نزدیکم نشو... تو رو خدا... من... من..

پایش به لبه ی فرش گیر کرد و روی زمین افتاد. چادر را به زحمت دور
خودش پیچید و دست را به حالت ایست بالا نگه داشت و التماس کرد:

- نزدیک نشو... نزدیک نشو، گفתי دوستمی، گفתי قراره کمکم کنی.

- اینجا چه خبره یزدان؟

با صدای علی به در نگاه کردم، با ناباوری نگاهی به موجود ترسیده ی گوشه
نشیمن و من که قدم به سویش برداشته بودم انداخت و متعجب دوباره پرسید:

- اینجا چه خبره؟

قبل از آنکه حرفی بزنم، نوژا چادر را روی صورتش کشید و ساق برهنه ی
پایش را هم پنهان کرد و نالید:

- به خدا من هرزه نیستم، من هرزه نیستم!!

نفس حبس شده توی سینه ام را رها کردم و به پیرزن که چشمانش به تسبیح
افتاده روی زمین بود نگاه کردم و فکر کردم این زن دیوانه است نه هرزه!!

علی در اتاق را آرام پشت سرش بست و نفس راحتی کشید.

تکیه ام را از کانترا گرفتم و به طرفش رفتم:

- حالش چگونه؟

به در بسته اتاق پیرزن اشاره کرد:

- با آرامبخش آرام گرفت، پیرزنه چگونه؟ واسش توضیح دادی؟

روی مبل نشستیم و به چادر مچاله شده ی گوشه سالن خیره شدم:

- آره، حرفی نزد ولی از چشماش مشخص بود که قانع شده، اوضاع نوژا به نظرت چگونه؟

روی دسته ی مبل روبه روی نشست و موشکافانه پرسید:

- نوژا؟! خیلی باهوش صمیمی هستی؟

به فکری که در ذهنش بود پوزخند زد:

- زنه شهابه، دوست قدیمیم.

آهانی گفت و پرسید:

- شهاب خودش کجاس؟

شانه بالا انداختم:

- نمی دونم ، یک هفته س جدا شدن .
دوباره چشمانش را ریز کرد:
- اصلا چرا این زن به تو پیام داده؟ شمارتو واسه چی بهش دادی وقتی که حتی نمی دونه تو روانپزشکی؟؟
انگشتم را مقابل بینی ام گرفت:
- هیس، آروم علی، نمی خوام بدونه .
- نگران نباش، خوابیده .
- نگاهی به ساعت مچی اش انداخت و اخم کرد:
- خورشید فردا باید بره شهرستان، آخر هفته جشن عقد برادرشه .
- متاسفم، مزاحمت شدم .
با انگشت شقیقه هایش را فشرد:
- نه بابا، فقط خورشید یه کم حساس شده، هنوز به علاقه ی من تردید داره
و گاهی فکر می کنه عمدا می خوام ازش دور باشم .
- همه ی زن ها گاهی دچار چنین حساسیت هایی میشن. به نظرت رفتارهای نوژا ناشی از همون شوک تجاوززه؟

از روی مبل بلند شد و سر تکان داد:

- نه، من باید برم، تو هم بهتره برگردی خونه، درست نیست اینجا باشی.

- نه؟؟ پس حتما به خاطر طلاقشه؟

به داخل آشپزخانه رفت و شیر آب را باز کرد:

- واسه قضاوت زوده، ولی حسی بهم میگه تعرضی صورت نگرفته.

با تعجب گفتم:

- ولی خودش به شهاب گفته که...

دستانش را زیر شیر گرفت و از آب جمع شده توی دستانش جرعه ای نوشید.

- بین گاهی یک لمس یا بوسه اجباری هم می تونه اسمش تجاوز باشه

ولی چیزی که مد نظر دوستت بوده همون...

با پشت دست دوردهانش را خشک کرد و شیر آب را بست و ادامه داد:

- یزدان حس می کنم این زن از چیز دیگه ای عذاب میکشه، توی اتاق

که سعی داشتم باهاش حرف بزنم، از نگاه کردن به چشمام وحشت داشت، می

خواست فاصله رو حفظ کنه و خیلی محافظه کارانه سعی داشت بحث رو

عوض کنه و یا خودشو احمق جلوه بده، در صورتی که چند دقیقه قبلش سعی

داشت نزدیک تو بشه!!

حرف های علی مرا به فکر فرو برد، نوژا از چه چیزی عذاب می کشید؟؟ واقعا تعرضی صورت گرفته بود یا ...یا فقط نوژا می خواست با این ترفند، شهاب را از زندگی خودش حذف کند؟؟ شهاب در یکی از دیدارهایمان گفته بود، به نظرش نوژا از زندگی با او خسته شده و دنبال راهی برای فرار است!!

- باید از اینجا بریم یزدان، حس خوبی به این محیط ندارم، زن های توی کوچه رو با مریض بودن این پیرزن قانع کردم، ممکنه کسی سر برسه.
- باشه میریم، فقط من بهش یه سر بزنم ، راستی علی با این مُسکن که تا صبح بیدار نمیشه نه؟
- نگران نباش، تا صبح خوابه.
- لبخندی به چهره خسته اش زدم و در اتاق نوژا را به آرامی باز کردم، آن قدر آرام و با وسواس که علی باز تاکید کرد:
- عجله کن یزدان، بیدار نمیشه.

اضطرابی غریب به جانم افتاد، از لحظه ای که علی با زحمت او را به اتاق برده بود و سعی در آرام کردنش داشت، فریاد هرزه نبودنش هنوز در گوشم بود. در را نبستم و با قدم هایی آرام به تخت تک نفره فلزی گوشه ی اتاق نزدیک شدم، نگاهی کلی به اتاق انداختم، ساده و مرتب، کنار تخت ،میز توالتی قدیمی قرار داشت . روی صندلی اش نشستم و به نیم رخ نوژا خیره شدم، نور اندکی از

چراغ برق توی کوچه سهم پنجره و اتاقش شده بود و می شد آرامش چهره اش را دید. با خودم فکر کردم نفس های منظم و راحتش تاثیر آرامبخش بود یا اثبات هرزه نبودنش؟

نگاهم را از صورتش پایین آوردم، پیراهن قرمز توی تنش، دیگر در فضای نیمه تاریک اتاق نمی درخشید، نیم خیز شدم و پتوی نازک را تا سرشانه هایش بالا کشیدم.

- یزدان؟

سرم را به سمت علی چرخاندم.

- پاشو بریم، ساعت دو شد.

به پتو اشاره کردم:

- سردش نمیشه؟

نگاه دقیقی به اتاق انداخت:

- اینجا که پتویی نیست، میرم بینم تو اتاقه پیرزنه هست یا نه.

صندلی را عقب دادم و بلند شدم، پرده پنجره را کامل کشیدم و مقابل آینه میز توالت ایستادم، جز یک رژسرخ و کرم ضد آفتاب، چیزی روی میز نبود.

- این چطوره؟

پتو را از دستش گرفتم و با حوصله و دقت روی نوژا کشیدم:

- بجنب یزدان.

- علی بیدار نشه و باز...

علی دستم را گرفت و به عقب کشید:

- مطمئن باش بیدار نمیشه، بیا دیگه.

- سرش لبه ی بالشته، بذار درستش کنم.

علی با کلافگی، آرام سر نوژا را تا وسط بالش برد و با لحنی عصبی گفت:

- این هم سرش، پاهاشم چک کنم ببینم لبه ی تخت نباشه؟! اصلا چطوره

دورتا دور تختو بالش بذاریم یه وقت نیفته!؟

نگاهم به بالش زیر سر نوژا و کاغدی که از زیرش بیرون زده بود خیره شد:

- علی اون...

- وای بس کن یزدان، خورشید ده بار زنگ زده.

بی توجه به غرغره های علی، گوشه کاغذ را آرام از زیر بالش بیرون کشیدم

،علی سکوت کرد و من کاغذ تا شده را گشودم.

- چیه یزدان؟

دهان باز کردم حرف بزدم اما زبانم نچرخید، نگاهم از نوشته ها و عکس و تاریخ و فامیلی ها و یک جمله بزرگ بالای کاغذ... گذشت.

- یزدان؟؟

علی کنارم ایستاد و او هم شبیه من مات نوشته های کاغذ شد. نگاهم با هر جان کندی بود خودش را به چشمان بسته ی زن روی تخت رساند، به آرامش ظاهری اش، به سکوت الان و فریادهای قبلش، سرم را به شدت تکان دادم، نه این امکان نداشت، اصلا مگر می شد نوژا... نوژیایی که با یک طلاق این چنین بهم ریخته بود بتواند...؟؟

باز سرم را تکان دادم، زبانم خشک شده بود، شبیه پاهایم، شبیه دستم که وزن کاغذ درونش سنگینی می کرد، علی کاغذ را از میان دستانم کشید و سر جایش برگرداند و شروع کرد به حرف زدن، لب هایش تکان می خورد و من چیزی نمی شنیدم، دستانم را روی نبض شقیقه هایم فشردم و چشمانم را بستم. این حجم از اتفاق، بیشتر از ظرفیتم بود و من نتوانستم تاب بیاورم.

با عجله از اتاق خارج شدم، باید هر چه سریع تر به خانه باز می گشتم، مهربان، یلدا و یاسر و پیام شب بخیری که قولش را به مریم داده بودم، همه ی این ها جزو برنامه امشبم بود نه نوژا، نه زنی که زیر بالشتش، دستم را مقابل دهانم گرفتم و از بین انگشتانم نفس کلافه ام را بیرون دادم و باز

سرم را تکان دادم تا تمام آنچه درون اتاق به ذهنم نفوذ کرده بود و در حال ریشه دواندن بود را بیرون بریزم، اما امکان نداشت، همه چیز شبیه یک پازل در ذهنم شکل می گرفت.

از سخت ترین شب های ممکن بود، شب که نه، دو ساعت مانده به طلوع خورشید، نامش شب نبود، ولی پر بود از سیاهی، از سکوت محض، از فکریایی که همچون مته به مغزم افتاده بود.

بدون هیچ سرو صدایی و پاورچین پاورچین، توی تاریکی سالن، خودم را به کاناپه رساندم و هم زمان با دراز کشیدنم، نفس عمیقی کشیدم. یک بار... دوبار... سه بار... آن قدر نفس های عمیقم را ادامه دادم تا شاید این نسخه همیشگی برای آرام کردن بیماران، در خودم هم تاثیر کند، اما بی فایده بود، نفس عمیقی که باید آرامم می کرد، دقیقا از روی قلبم بالا می آمد، قلبی آشوب و بی قرار، قلبی که با یادآوری عشوه های خاص نوژا، گاه تند می تپید و گاه با یاد خش خش کاغذ تا خورده ی زیر بالشتش، تپش را فراموش می کرد.

مهربان همیشه از پیگیری بیش از حد یک ماجرا بیزار بود، دانستن رازهای مگو، او را به وجد نمی آورد، به نظرش وقتی آب آرام و ساکن بود منظره زیباتری داشت تا اینکه خروشان و وحشی باشد، و من همیشه مخالف این

نظریه بودم، دلم زیر و بهم همه چیز را می خواست، معتقد بودم آب را کد به زودی خواهد گندید و بویش از خروش آب، وحشتناک تر خواهد بود.

اما شاید گاهی حق با مهربان بود، شاید نباید آن قدر درگیر زندگی نوژا می شدم تا این رکود ثابت می ماند، تا گند زندگی اش همچون بوی متعفن کوچه شان، حالم را بهم نمی زد!!

تصویر توی عکس، چرخش نوژا توی سالن و تضاد سفیدی تن و سرخی پیراهنش، همچون پُتک باز بر سرم کوبیده شد. برای فرار از دردش روی مبل نیم خیز شدم، با چند مسکن حتما درد می رفت و می شد چند ساعت خوابید، می شد فراموش کرد که نوژا زنی ساده نیست!

- یزدان؟

با شتاب سرم را بالا گرفتم، نوژا با همان چادر سپید روبه رویم ایستاده بود! زبانه به زحمت چرخید:

- تو؟؟!!

قدمی نزدیک شد، سرم را تکان دادم و دستم را بالا گرفتم و با درماندگی گفتم:

- نه... جلو نیا.

چادر از روی سرش سُر خورد و روی زمین افتاد، موهای دو رنگش، توی فضای نیمه روشن سالن دهن کجی به من بود.

- تمومش کن لعنتی، با این چادر، با این لباس می خوام چی رو ثابت کنی؟

- یزدان؟؟ یزدان؟؟

صدایم را نمی شنید، چشمانم را محکم بستم، حتما باز نمایش جدیدی در راه بود، یک خودنمایی پر از ناز و بعد...

دست هایش که روی موهایم قرار گرفت، عطر آشنایی در مشامم پیچید، عطر مهربان، سرم را بالا گرفتم، چشمانم را باز کردم و نگاهم در مردمک های نگران چشمان مهربان گره خورد.

- چی شده یزدان؟ چرا این قدر داغی؟ سرما خوردی عزیزمم؟

عطر دست های مهربان را بلعیدم و هر دو دستش را توی دستانم گرفتم و نالیدم:

- مامان؟؟

این گونه صدا زدن را دوست داشت و در هر شرایطی لبخند می زد:

- جونم عزیزمم؟ چی شده؟ دیشب کجا بودی؟

کمی که آرام شدم دستانش را رها کردم و بلند شدم:

- سرم درد می کنه، توی سبد روی یخچال قرص هست؟
- یزدان؟؟
- شقیقه هایم را به شدت فشردم و باعجله به آشپزخانه دویدم، چیزی تا دیوانگی ام باقی نمانده بود. باید همچون نوژا به زور مسکن می خوابیدم. از توی سبد، از میان متفورمین و تریامترن ها، مسکنی پیدا کردم و در یخچال را باز کردم.
- یزدان اتفاقی افتاده؟
- لبخند، جای خودش را به اخم های ریز و درشت بین ابروهای مهربان داد:
- نه، چیزی نیست.
- بطری را بعد از قرص سر کشیدم و در یخچال را بستم.
- یعنی چی؟ دم صبح اومدی با این حال ناخوش بعد میگی چیزی نیست؟
- صندلی را عقب کشیدم و نشستم:
- کاری برام پیش اومد، با علی بودم.
- روبه رویم نشست:
- چه کاری؟؟ بلافاصله بعد از حرف های یلدا و یاسر گذاشتی رفتی، مجبور نبودی بهشون قول بدی که بعد اونجوری بهم بریزی.

کلافه گفتم:

- از روی اجبار قول ندادم، موضوع چیز دیگه ای بود، یعنی...
- می فهمم، می دونم به غرورت برخورده، می دونم واست سخت بوده بهرام با یکی دیگه باشه و من...خب من ...من هم شاید مقصر بودم که...
- صدای مهربان آزارم می داد و ذهن خسته ام را پریشان می کرد، با ناباوری حرفش را ادامه دادم:
- چی؟؟تو مقصر بودی؟ مهربان؟
- سرش را پایین انداخت، دست هایش لبه ی میز می لرزید، با صدایی که از فرط خشم دو رگه شده بود گفتم:
- چی براش کم گذاشتی که حالا بهش حق میدی بهت خیانت کنه؟ تو براش همه چی تموم بودی، تو برای بهرام سنگ تموم گذاشتی، تو جوونی و خود واقعیتو واسش فدا کردی.
- به سالن اشاره کردم:
- تو اون چادرو مدت ها سرت نکردی، تو عقایدتو کنج اتاق مهمون پنهان کردی تا بهرام دلخور نشه، چون آقا با این به اصطلاح امل بازی ها مخالف

بود، حالا که با وجود خیانتش، نیست، داری خودتو مقصر می دونی؟ تو سر داشتن بهرام، خداتو پس زدی مهربان!!

آسمان میان کشمکش های من و مهربان به روشنی می زد و وقتی مهربان سرش را بالا گرفت، با دقت بیشتری در چهره اش خیره شدم، در خاکستری موهایش، در نگاه غمگینش، دوستش داشتم، عزیزترین آدمی بود که داشتم و تاب این غم همیشگی در نگاهش را نداشتم.

لبخند زد و در عمق لبخند و چروک های ریز چهره ی مهربان، یک آن، نوژا بیرون آمد، با همان صورت تر و تازه و شفافش، دستم را دراز کردم، با تردید، با وسوسه ای عجیب، روی گونه اش کشیدم، انگشتانم میان خشک کردن اشک ها و فرار مانده بودند.

- می دونی بزرگترین سرمایه یک زن چیه؟

سرانگشتانم روی گونه هایش نشست. لبخند زد و آه کشید:

- بزرگترین سرمایه مون داشتن قلب عاشق یک مردِ که تا آخرش برامون بپیه، اون وقت برنده همیشگی هستیم.

انگشتانم را گرفت و بوسه زد:

- من شکست خوردم یزدان، ولی...

نوژا با لبخند مهربان، محو و کمرنگ شد و پشت چروک ها ایستاد.
 - ولی نمی خوام این شکستو جار بزنم، تو هم این کارو نکن یزدان.

نوژا سرک کشید و من اخم کردم:

- ولی مامان اینجوری که نمیشه.

مهربان باز لبخند زد، از جنس لبخندهای خاص زنانه، از آن ها که طوری روی لب ها نقش می بست که گویی هیچ مشکلی نبود!

- میشه عزیزم، باید تحمل کرد.

دلم گرفت، نوژا هم دیگر سرک نکشید. رفته بود. شاید پنهان شده بود، پشت نگاه مصمم مهربان و مصلحتی که همیشه برای همه چیز در نظر می گرفت!!

فلاحت از دیدنم آن هم در اولین ساعت کاری اش متعجب شد، سر درد و نیاز شدیدم به خواب، باعث شد برخلاف گذشته لبخند نزنم و تظاهر نکنم که در برابر او آدم محترمی هستم!

به مبل اشاره کرد و گفت:

- انتظار دیدنت رو نداشتم.

نشستم و به فلاسک چای روی میزش خیره شدم، کاش یک لیوان چای تعارفم می کرد تا خواب از سرم بپرد و حرف هایی که تمام مسیر در ذهنم رژه می رفتند فراموشم نشود.

- باید حتما می دیدمتون.

دستش به سمت فلاسک چای رفت و من با مکت ادامه دادم:

- یعنی می خوام در جریان پرونده ی بهرام قرار بگیرم.

لیوان چای را برداشت و روبه رویم نشست:

- خب؟ مگر در جریان نیستی؟

با انگشت شست و اشاره ام، چشمانم را مالیدم:

- نه، در جریان کامل نیستم.

- تو اولین کسی بودی که در جریان قرار گرفتی.

پوزخند زدم:

- اولین بار که بیشتر به بازجویی شباهت داشت.

ابروهایش را بالا برد:

- بازجویی؟ نه ، اشتباه نکن، بازجویی جاش اینجا نیست، بازجویی این لحن و رفتار رو نداره.

لیوان را به طرفم گرفت:

- بهرام حامی ،توی جاده ی لواسون،توی یک شب بارونی به خاطر مستی با یک مانع برخورد می کنه و دچار خونریزی شدید از ناحیه سر میشه.

لیوان را گرفتم:

- ولی جناب سرگرد...

دستش را به نشانه ی سکوت بالا برد:

- نرسیده به بیمارستان تموم می کنه و در ظاهر مرگ بر اثر تصادف بوده ولی نتیجه پزشکی قانونی تزریق سم بوده، سمی نسبتا قوی که از زمان تزریق تا مرگ بهرام، عملکردش طول کشیده.

چای تلخ را لب زدم:

- تحقیقات چطور پیش میره؟ به کسی مشکوک هستید؟ البته به جز من؟

طعنه ام را نادیده گرفت:

- از افراد مختلفی بازجویی شده،از آدم های اون مهمونی ولی اکثرا کسی رو دارند که تایید کنه زمان قتل و حتی قبل و بعدش توی ویلا بودند.

لیوان خالی را روی میز گذاشتم:

- امکان داره چند نفر با هم تباری کنند و به نفع هم شهادت بدنند؟

شانه بالا انداخت و خونسرد گفت:

- امکان هر چیزی هست.

خودم را کمی روی مبل جلو کشیدم و خیره در چهره اش پرسیدم:

- توی بازجویی ها به کسی هم مشکوک شدید؟ یعنی به واسطه نزدیکی زیادش به بهرام و...

- دقیقا چی می خوام یزدان؟ منظورت از این سین جیم کردن ها چیه؟

نفس بلندی کشیدم و زمزمه کردم:

- به یک زن مشکوک نشدید؟

اخم هایش در هم رفت:

- یک زن؟

سرم را تکان دادم:

- بله، یک زن که با بهرام در ارتباط بوده.

- چه نوع رابطه ای؟

نفسم را کلافه فوت کردم:

- بحث نوع رابطه شون نیست، بهرام قبل از مرگش گفت که...
نگاه متعجب و خیره اش مرا به خود آورد و به موقع دهانم را بستم.
- قبل از مرگش؟ یعنی همون شب؟
لعنت به من که عجولانه و متاثر از اتفاقات شب گذشته خودم را به اینجا رسانده بودم و می خواستم حقیقت آدم های اطرافم را ببینم.
- اون شب که به گفته خودت بهرام...
لب گزیدم، بازگویی اتفاقا آن شب حرفهای قبلی ام را نقض می کرد و ممکن بود فلاحت ماجرای آن زن را در الویت قرار ندهد!
- از کجا متوجه حضور یک زن در نزدیکی بهرام شدی؟ بهرام اون شب...
نه محکمی گفتم و بعد از مکث کوتاهی گفتم:
- سلیمی گفت، یک از افراد توی همون مهمونی که می خواست سر لغو قرارداد از این جریان سواستفاده کنه.
- که این طور!
- به نظر قانع شد اما نگاهش چیز دیگری می گفت.

- پس من الان باید دنبال یک زن باشم؟
- بی حوصله به میان حرفش پریدم:
- نیازی نیست، شما قبلا پیداش کردید!
- به وضوح حالت چهره اش تغییر کرد:
- متوجه نمیشم!
- از روی مبل بلند شد و پشت میزش نشست، نگاهش به پرونده روی میز بود.
- اون زن کیه آقای فلاح؟
- نگاهم نکرد و در سکوت سر تکان داد.
- این سکوت یعنی اینکه شما متوجه ی نوع رابطه ی اونا شدید؟
- سرش را بالا گرفت و با لحنی که آن قاطعیت همیشگی را نداشت گفت:
- اون زن خودشو تبرئه کرد.
- مقابل میزش ایستادم و سر خم کردم:
- رابطه شو با بهرامو چی؟
- خودکاری برداشت و سرد گفت:
- روابط اونها توی حیطة ی کاری ما نیست.

- به خاطر همین نوع رابطه رو پرسیدید؟
- کلافه با ته خودکارش روی میز ضرب گرفت:
- فقط یک کنجکاوی ساده بود.
- پوزخند زدم:
- اگر شما به عنوان یک غریبه کنجکاو شدید، چرا من حق ندارم به عنوان پسرش بدونم اون زن کیه؟
- تلخ و تند گفت:
- تو پسرش نبودی!
- صدایم کمی بالا رفت:
- حق با شماست پسر بهرام نبودم ولی پسر مهربان هستم. حق دارم بدونم مادرم توی این سال ها با کی زندگی کرده؟
- کوتاه و به تمسخر خندید:
- پس اومدی دنبال هووی مادرت نه قاتل بهرام!
- شاید هردوشون یک نفرن!!

خودکار را روی میز انداخت و بلند شد، خشم توی نگاهش به خاطر حرفم بود یا کلافگی از جسارت و پررویی ام؟؟

- نمی تونم کمکت کنم، خودت پیداش کن، خودت ازش حرف بکش، خودت ببین کی بوده که بهرام اونو به مادرت ترجیح داده، از نظر من اون زن رفع اتهام شده و لزومی نداره که بخوام وارد مسایل شخصیش بشم. چند قدم به عقب برداشتم و با تاسف سر تکان دادم:

- چطور با قاطعیت می تونید بگید رفع اتهام شده ولی من هنوز همون آدمم با همون میزان ظن؟ هنوز نگاهتون به من شبیه یک متهمه؟؟ چند لحظه در سکوت نگاهم کرد و با لحنی آرام تر از قبل گفت:

- قاتل بهرامو پیدا می کنم ولی حس خوبی به تو ندارم، نه به خاطر اون قتل، به خاطر مریم...مریم که شاید قربانی این حس بد بشه!!

مریم؟؟ قربانی؟ ذهنم هیچ نیرویی برای جمع بندی حرف هایش نداشت، به طرف در رفتم و بی حرف از اتاق خارج شدم، قربانی؟؟ مریم؟؟ یا مهربان؟؟ باید کمی می خوابیدم، باید می فهمیدم این سکوت فلاحه یک بند از قانون بود یا!!!...

- مریم با سینی چای از آشپزخانه خارج شد و گفت:
- نمی خوای کتو در بیاری؟
 - کتم را روی دسته مبل انداختم و روی کاناپه نشستم:
 - گفتمی کار واجبی داری، چیزی شده؟
 - سینی را روی میز گذاشت و روبه رویم نشست:
 - خب خواستم بیایی که...
 - به ساعت دیواری نگاه کرد و شرمگین گفت:
 - مامان و بابا رفتن کرج، تا آخر شب نمیان و خواستم بیایی که با هم...
 - سرش را پایین انداخت و سکوت کرد. به سینی چای و ظرف پولکی، نقل های مغزدار و قند لبخند زدم و آرام گفتم:
 - با کدومش چایی بخورم؟
 - سرش را بالا گرفت و خواست چیزی بگوید که بلافاصله با چشمک گفتم:
 - پیام که چی؟
 - لحظه ای مات نگاهم کرد و لب گزید:
 - من...من...

- تو چی عزیزم؟

سرریع پاسخ داد:

- بریم بیرون، شام با هم باشیم و بعدش پیاده روی.

آه کشیدم، فکر می کردم بعد از یک دیدار کوتاه با مریم به خانه می رفتم و روی تخته طاقباز دراز می کشیدم.

- نظرت چیه؟

با لبخندی ساختگی گفتم:

- عالی، فقط...

- فقط چی؟

برق توی نگاهش مانع از حرفم شد و به چای اشاره کردم:

- فقط تا چای می خورم تو آماده شو تا بریم.

با خوشحالی چشم غلیظی گفت و با عجله به سمت اتاقش رفت. روی کاناپه دراز کشیدم و کوسنی زیر سرم گذاشتم، نگاهم به لوستر آویزان از سقف بود و فکرم پیش حرف های فلاح، چرا نسبت به حضور من در کنار مریم حس خوبی نداشت؟ چرا فکر می کرد مریم قربانی خواهد شد؟

با پوزخند سر تکان دادم، مسخره بود، مهربان قربانی اتفاقات اخیر بود و فلاح
از زنی دفاع می کرد که... چشمانم را بستم، محکم، آن قدر محکم که هیچ
تصویری قدرت نمایش پیدا نکند... اما بی فایده بود، عشوهای آن زن با لباس
سرخ، هر کسی را مدت ها اسیر خودش می کرد چه برسد به من که درگیر آن
زن شده بودم... زن... زن... واژه ای دو حرفی پر از رمز و راز که هیچ گاه نمی
شد آن ها را فهمید، هیچ گاه به یک اصول منطقی و از پیش تعیین شده وفادار
نبود، شبیه دوران قاعدگی شان که پس و پیش می شد، رفتارشان همین گونه
بود، پشت رزهای سرخشان بغض بود و لابه لای مژه های ریمل زده، قطره
های اشک!!

نفس کلافه ای کشیدم و فکر کردم مریم در اتاقش مشغول چه
کاریست؟ آرایش؟ یا انتخاب رنگ مانتو اش؟؟
شاید هم... رنگ رز... شاید هم...

خمیازه ای کشیدم و نگاهم روی درخشش توپ های کریستال لوستر تار
شد، تارو بعد بسته شد!

- یزدان؟؟ یزدان؟

چشمانم را به زحمت باز کردم و مقابل نور زیاد لوستر به سرعت بستم. نورش، آن هم در یک بعد از ظهر پاییزی بیش از حد بود.

- یزدان؟

سرم را چرخاندم و به چهره ی مریم دوختم، به موهای بلند و رها شده روی شانه اش.

- جانم؟ چرا هنوز آماده نشدی؟

چند لحظه خیره نگاهم کرد و گوشی توی دستش را بالا آورد:

- مدام زنگ می خورد، جواب دادم.

گوشی ام را گرفتم و متعجب پرسیدم:

- پس چرا من نشنیدم؟

حرفی نزد و سینی را برداشت.

- مریم؟ هنوز که لباس عوض نکردی؟

لبخند تلخی زد و بی حرف به آشپزخانه رفت.

- مریم؟ چیزی شده؟ بابات تماس گرفته؟

گوشی ام زنگ خورد و مریم پشت کانتر به گوشی توی دستم زل زد:

- جواب بده، کار واجبی داشت.

انگشتم را روی اسکرین کشیدم و گوشی را کنار گوشم گرفتم:

- بله؟

نگاهم به مریم بود و پلک هایم بر خلاف دقایق پیش سنگین نبود و رخوت عجیبی توی تنم حس می کردم.

- سلام، من... من نوژا هستم.

- نوژا؟

نگاه مریم تیز تر شد.

- اون شب، اون شب... من متاسفم.

می خواستم کلمه ی آن شب را تکرار کنم که سنگینی نگاه مریم، مغزم را به کار انداخت.

- چرا متاسف؟

- اون شب همه ی اون اتفاقات افتاد؟ درسته؟ یا من مثل همیشه توی درک واقعیت و خیال دچار اشتباه شدم؟

صدایش عادی بود، شبیه آن شب نبود، شبیه آن زن افسار گسیخته و فریبنده نبود!

- نه.

مریم کانترا را دور زد و روبه رویم نشست. مستقیم در چشمانم خیره شد و نوژا گفت:

- ولی اتفاق افتاد، عطر لباس شما هنوز تو مشامم هست، انگشت های اون مرد هنوز دور بازوم هست، چادرم هنوز گوشه ی...

صدایش شکست و من به ناچار، خسته از مفهوم نگاه مریم گفتم:

- بعدا در موردش حرف می زنیم ، باشه؟

وحشت زده به التماس افتاد:

- نه... همین الان.. بهم بگید، از اون شب، بگید که من از شدت فشار عصبی

به اون روز افتادم، بگید که هیچ فکر بدی در موردم...

- نوژا؟؟؟

چشمان مریم گشاد شد و من ادامه دادم:

- نوژا خانوم، پشت تلفن همیشه به مشکل شما پرداخت، بهتر نیست

حضوری در موردش حرف بزنیم؟

مریم نگاهش را پایین انداخت و نوژا گفت:

- باشه، فقط همین الان، بیا بید اینجا، مگه نگفتید دوستیم؟ مگه نگفتید که...
- الان امکانش نیست، یک قرار مهم دارم، یک آدرس براتون ارسال می کنم، دوستمه، روانپزشکه، فردا باهاش هماهنگ می کنم که برید پیشش. آه کشید:
- از روانپزشک ها متنفرم.
- پس خدا حافظ.
- دوباره آه کشید و کوتاه گفت:
- آدرسو بفرستید.
- گوشی را قطع کردم و روی مبل انداختم، مریم مشغول بازی با لبه بلوز زرشکی اش بود.
- مریم؟؟؟ مریم جان؟
- نفس عمیقی کشید و با لبخند غمگینی گفت:
- شام حاضره.
- شام؟

سر تکان داد:

- بابا اینا تو راهن، شام هم حاضره.

نگاهم به سرعت روی عقربه های ساعت خیره ماند، نه امکان نداشت، ساعت 11 شب بود!! و من تمام مدت روی کاناپه خواب بودم. یعنی از ساعت شش غروب!

- من... خوابم برده بود؟

شانه بالا انداخت و دوباره گفت:

- بریم شام بخوریم.

از روی مبل بلند شد و من هم به سرعت بلند شدم، شرمنده از نگاه رنجیده اش، دستش را گرفتم و در ذهنم به دنبال جمله ای برای عذرخواهی بودم:

- مریم... من واقعا... واقعا...

دستش را کشید:

- بابا ممکنه باز بد اخلاقی کنه، اگر شام نمی خوری بهتره برگردی.

- ولی مریم...

باز لبخند زد:

- مهم نیست، حتما خسته بودی، بریم شام بخوریم به بابا میگم تازه اومدی، چطوره؟
- از برق توی چشمانش هیچی باقی نمانده بود! رخوت و سستی بعد از خواب، جایش را به حس بدی داده بود که بیشترین سنگینی اش روی قلبم بود، واقعا نمی خواستم بخوابم و ذوق و شوقش این چنین از بین برود.
- هر دو شانۀ اش را گرفتم و به سمت خودم چرخاندم و مستقیم توی نگاهی که برق شوقش تبدیل به اشک شده بود خیره شدم:
- شرمندۀ ام خانومم. ببخشید.
- با اولین پلک زدن، قطره اشکی فرو افتاد و مریم زمزمه کرد:
- اشکال نداره. دفعه بعدی.
- سرم را جلو بردم و بوسه ای روی نوک بینی اش زدم:
- چرا پر از اشکاله، واقعا دلّم می خواست امشبو باهات باشم، توی پارک، موقع شام، قدم زدن و... ولی اصلا نفهمیدم چطور شد که خوابم برد.
- دست هایش را بالا آورد و صورتم را قاب گرفت:

- اتفاقا اینم تجربه ی خوبی بود،توی تموم مدتی که خواب بودی من کنار مبل بهت خیره شده بودم،فهمیدم چندتا خال روی صورت و گردنت هست،یه رد بخیه قدیمی کنار پیشونیته.

با خنده بوسه ای رو چانه اش زدم:

- دیگه چی؟

با چهره ای گلگون ادامه داد:

- چند تا تار سفید لابه لای موهاته،تو آخرین اصلاح صورتت،یه خراش ایجاد کردی و حتی مارک شامپو رو هم فهمیدم و از همه مهم تر اینکه...

خندید و من باز دلم بوسه ای از صورتش خواست،از جایی ما بین بینی و چانه اش، سرم را دوباره نزدیک بردم:

- فهمیدم که خیلی خر و پف می کنی و اگه اون خانوم...

سرش را عقب کشید و لبخندش محو شد،نگاهم به لب هایش بود که غمگین گفت:

- اون خانوم کی بود یزدان؟

دست هایم را عقب کشیدم و صادقانه گفتم:

- نمی دونم.

- پس چرا بهت زنگ زده بود؟ چکارت داشت؟
- نگاهم دوباره روی لب هایش دوید، رژ صورتی ملایمی استفاده کرده بود، آن قدر محو و کمرنگ که انگار رنگ لب های خودش بود، کاملاً بر خلاف آن شب نوژا... نوژا آن شب سرخ بود، هم لب هایش، هم پیراهنش و هم گذشته اش که توی آن کاغذ زیر سر پنهان کرده بود!
- کتم را از از دسته مبل برداشتم و آرام گفتم:
- قبل از اینکه پدرت بیاد میرم، باز متاسفم.
- به طرف در رفتم و مریم بدون هیچ بدرقه ای همان جا ایستاد. در را باز کردم و بی آنکه سر برگردانم گفتم:
- همسر دوستمه، باهاش به مشکل خورده و می خواستن که بهشون کمک کنم.
- یک قدم به جلو برداشتم و صدای مریم با همان مهربانی در گوشم پیچید:
- مواظبه خودت باش یزدان.
- *****
- مجله ای از روی میز برداشتم و برای چندمین بار با سنگینی نگاه منشی، سرم را بالا گرفتم و لبخند زدم.

- چیزی میل ندارین؟

سر تکان دادم و مجله را باز کردم. زن و مردی جوان دقیقا روبه رویم نشسته و نگاهشان به در بسته ی اتاق علی بود. هر دو شیک پوش و مرتب، اما چهره ی زن ، بدون هیچ جذابیتی در کنار زیبایی چهره ی مرد ، غمگین به نظر می رسید.

- خیلی طول می کشه خانوم؟

نگاهم را از نوشته های مجله گرفتم ، منشی به سوال مرد پاسخی نداد و فقط سر تکان داد. زن انگشتانش را از زیر دست مرد بیرون کشید و بند دکمه های مانتو اش شد، مرد نگران دوباره پرسید:

- ما برای ساعت 5 وقت داشتیم.

منشی نگاهش را به ساعت دوخت و آرام گفت:

- بهتون گفته بودم که وقت هامون تقریبیه!

زن با حرص بلند شد و با کفش های پاشنه بلندش به سمت میز منشی رفت، مرد با شتاب به سمتش دوید:

- عزیزم، آرام باش، الان نوبتمون میشه.

زن با تمسخر نگاهش را به دیوار پشت سر منشی دوخت، به تابلویی که نمایی از یک کوهستان بود و خندید:

- این یعنی چی؟

مرد بازویش را گرفت و در گوشش زمزمه کرد، منشی متعجب از روی صندلی برگشت و به تابلو نگاه کرد، زن فریاد کشید:

- میگم این یعنی چی؟ چرا باید این تابلو توی این مطب باشه؟ این تابلو می خواد چی رو ثابت کنه؟ وجود کوه ها رو؟ سردی کوهستانو؟ بکر بودن این طبیعتو؟

عصبی خندید و دست همسرش را به شدت پس زد، منشی وحشت زده میزش را ترک کرد و نزدیک من ایستاد.

به طرف زن رفتم.

- خانوم... خانوم لطفا آرام باشید.

میز را دور زد، در یک قدمی تابلو ایستاد و به گریه افتاد:

- چرا هیچ چیز و هیچ کس به درد نمی خوره؟ چرا این تابلوی لعنتی باید اینجا باشه؟ چون قشنگه؟ چون بکره؟ چون ...

مقابل تابلو روی زمین زانو زد، مرد با درماندگی کنارش نشست و دستش را دورش حلقه کرد.

- ازت متنفرم ، تو چرا باید شبیه این تابلو باشی؟ چرا باید زیباییت اون قدر باشه که نگاه همه روت باشه؟؟ چرا من ...

مرد سر زن را محکم در آغوش گرفت:

- هیس... تو برای من همه چیزی، تو برای من قشنگ ترین تابلویی هستی که ...

زن سرش را عقب کشید و محکم به دیوار پشت سرش کوبید، منشی جیغ کشید و من به طرف در اتاق علی رفتم، زن فریاد زد:

- من شبیه آثارئون اسپیلرت هستم همون نقاشی که کارهای سورئالشو دوست داری، همون که به نظرت زشتی کارهات زیباست، من برای توی یک سبک جدیدم، فقط جدید... تو می خواهی ...

در اتاق را بدون در زدن باز کردم و به علی که روی کاناپه نشسته و نگاهش به نوژای پشت میزش بود گفتم:

- نمی خواهی این نمایش بیرون رو تماشا کنی؟

نوژا با خنده از روی صندلی علی بلند شد و سر تکان داد، علی با عجله از اتاق خارج شد و نوژا باز خندید:

- فکر نمی کردم بیایید! دارم به خودم امیدوار میشم، دوستتون اجازه داد

اینجا بشینم و من سوال بپرسم و شما هم بر خلاف حرفتون، اومدید!!

شانه بالا انداختم و در اتاق علی را بستم، صدای گریه زن و حرف های علی از پشت در بسته هم به گوش می رسید.

نوژا پشت پنجره اتاق ایستاد و آرام گفت:

- اون زن دیوانه نیست.

با فاصله کنارش ایستادم:

- می شناسیش؟

لبخند غمگینی زد:

- می شناسم، همه ی زن هایی که کم بیارن را می شناسم.

- برای چی کم آورده؟

سرش را به سمتم چرخاند و زمزمه کرد:

- چون زنه!!

- خیلی از زن ها می تونن دووم بیارن.

آه کشید:

- اونایی که در ظاهر دووم میارن، از درون می شکنن، من خواستم ظاهرا قوی باشم ولی...

به طرف مبل رفت و کیف دستی اش را برداشت:

- دکتر هیچ کمکی به من نکرد فقط اجازه داد خودمو خالی کنم.

- از چی پُر بودی؟

به طرف در اتاق رفت:

- از خودم، احمقانه ست ولی از اون شب که اومدید خونه م، پُر از خودم شدم، پُر از مَنی که امید داشت و می خواست زندگی کنه ولی الان...

- خودکشی؟ احمقانه ترین و راحت ترین کارو انتخاب می کنی و به این «مَن جدید» پایان میدی؟

سر تکان داد و بی آنکه نگاهم کند گفت:

- خودکشی همیشه گرفتن جون و قطع شدن نفس نیست، وقتی جایی باشی که نباید، وقتی حرفی بزنی که نباید، وقتی نبایدهایی رو انجام بدی که

می تونستی پنهانشون کنی ، اسم این هم خودکشیه، می خوام خودمو بکشم،
می خوام یه آدم جدید توی یک دنیا جدید متولد بشم ؛ نظرتون چیه؟
نظرم را نگفتم، چون بلافاصله از اتاق خارج شد و دقایقی بعد علی با زوج بیرون
اتاق ،وارد شد،مرد بی محابا اشک می ریخت و زن می خندید!!

ساعت دو بامداد بود و من طاقباز روی تخت دراز کشیده و به سقف خیره بودم
اما تمام حواسم پیش گوشی سایلنت بود که کمی آن طرف تر روی میز قرار
داشت، با هر پیام یا تماسی ،زنگ نمی خورد و همان طور در سکوت ، تا صبح
باید فاصله اش را حفظ می کرد.

غلت خوردم و به پهلو خوابیدم، پشت به گوشی، اما نگاهم هنوز به سقف بود و
من به طرز کودکانه ای در حال گول زدن خودم بودم، منتظر روشن شدن سقف
در دل تاریکی ،منتظر یک پیام شبیه آن شب...من منتظر اتفاقی بودم که هیچ
حسی به آن نداشتم!

پتو را کنار زدم و گوشی را با عصبانیت از روی میز چنگ زدم و قبل از آنکه
فکری بکنم به سرعت تایپ کردم:

- زنده ای؟

و با چشمان بسته روی گزینه ارسال ضربه زدم و گوشی را روی تخت انداختم. نفس عمیقی کشیدم، این بهترین کاردر بدترین موقعیت بود، باید می فهمیدم بعد از آن مزخرفات چند ساعت پیش، هنوز زنده است یا مشغول خوردن چند بسته قرص، یا زدن رگ دست، یا ایستادن در لبه ی پرتگاهی! صفحه ی گوشی روشن و خاموش شد و من چنان به سمتش هجوم بردم که گویی می خواستم نوژا را در آستانه ی سقوط از یک بلندی بگیرم، روی علامت پیام را لمس کردم و نگران به متن و شکلک خیره شدم:

- نه، مُردم!!

نفس راحتی کشیدم، برای شکلک زبان دراز احم کردم و نوشتم:

- فکر می کردم الان لبه پشت بوم هستی!

چند دقیقه طول کشید تا پاسخ دهد:

- تا این حد احمق نیستم.

یک احمق به تمام معنا بود، روی تخت دراز کشیدم:

- پس قبول داری که احمقا خودشونو از زندگی محروم می کنن؟

- اینو نمی دونم، ولی مطمئنأ خودمو از این ساختمون با ارتفاع کم پرت نمی کنم.

پیامش را دوبار خواندم و به پیام بعدی خیره شدم:

- خونه ی عمه من اومدید و مطمئنا منو توی پنت هاوس ندیدید!!

شکلک خنده ای برایش فرستادم:

- خب این قانون وجود نداره که هر کس از پشت بوم خونه ی خودش سقوط کنه!

شکلک متعجبی فرستاد:

- برای خودکشی هم قانون هست؟

- هست.

- قانون اول خودکشی چیه؟

کمی فکر کردم و نوشتم:

- قانون اول: در زمان خودکشی گرسنه نباشید!

چند شکلک خنده فرستاد و نوشت:

- فکر کنم صدای قار و قور شکمم تا اونجا اومد؛ نه؟

- شام نخوردی؟

- نه.

- چرا؟

چند دقیقه ای پیامی نفرستاد و من نگاهم بدون پلک زدن روی صفحه ی گوشی بود. شاید خوابش برده بود و شاید...

فکر های احمقانه را پس زدم و با تمام حس بدم نسبت به او، روی گزینه تماس زدم، بعد از اولین بوق تماس برقرار شد:

- فکر کردم خوابت برد!

نفسش توی گوشم پیچید:

- داشتم فکر می کردم.

صدایش نجواگونه بود:

- به چی؟

- اینکه چرا شام نخوردم.

- خب؟

سکوت کرد و فقط از صدای آرام نفس هایش متوجه حضورش پشت خط بودم.

- چون نمی خوام خودکشی کنم. می خوام زنده باشم و...

- وچی؟؟

حرفش را ادامه نداد و با لحنی واضح تر گفت:

- باید بخوابم.

- نوژا؟

سکوت.

- نوژا؟؟ اولین پیامت، اینکه گفتی مُردی، خوشحالم کرد.

خندید:

- خوبه. اگر واقعا خوشحالتون می کنه می تونم هر شب این پیامو واستون

ارسال کنم.

لبخند زدم و گفتم:

- پیشنهاد خوبیه! شب بخیر.

گوشی را قطع کرد و من روی تخت غلت خوردم و نفس راحتی کشیدم. واقعا

پیشنهاد خوبی بود، خبر مرگش، آن هم هرشب، مثل یک ردیابی بود که خیالم را

از نفس کشیدنش راحت می ساخت.

فریاد کشید:

- بی حرکت، لطفا تکون نخور و هیچ مقاومتی از خودت نشون نده، همه چیز تحت نظره.

دست هایم را بالا بردم:

- من تسلیمم فقط...

یلدا محکم پرسید:

- فقط چی؟

کیفم را روی مبل انداختم و با التماس گفتم:

- فقط گرسنه ام ، بعد از شام لطفا؟

قلمویش را توی هوا تکان داد:

- نه، چون بلافاصله میری تو اتاقت ، داداش اصلا تو قول دادی که...

مهربان با کفگیر از آشپزخانه خارج شد:

- دختر، بذار داداشت بیاد شامشو بخوره، خسته و کوفته اومده حالا بیاد

بشینه تا تو به بدترین وجه ممکن نقاشی شو بکشی؟

خنده ام گرفت و یلدا جیغ کشید:

- مامان؟ بدترین وجه؟؟؟
- مهربان هم خنده اش گرفت و روبه من گفت:
- تا بری یه آبی به دست و صورتت بزنی، میزو می چینم.
- با لبخند برایش سر تکان دادم و نوک بینی یلدا را که زیر لب غرغر می کرد کشیدم:
- چی میگی با خودت کوچولو؟؟
- اخم کرد و رو برگرداند:
- همش مامان و یاسر رو کشیدم، دلم یه چهره ی...
نگاهم کرد و چشمک زد و در نهایت چاپلوسی ادامه داد:
- یه چهره ی جذاب و خاص و دختر کش و...
مهربان از توی آشپزخانه داد زد:
- یزدان گوشو نخور، من و یاسرو هم همین جوری اغفال کرد و دو ساعت روی صندلی نشوند و آخرش هم...
یاسر در اتاقش را باز کرد و با خنده گفت:
- آخرش منو شبیه مارمولک کشید و مامانو هم...
WWW.NEVISADL.COM

یلدا جیغ کشید و یاسر گفت:

- راستی سلام داداش.

با خنده پاسخش را دادم و یلدا نومیدانه به طرف سه پایه گوشه پذیرایی رفت و گفت:

- مامان اصلا شبیه پنگوئن نشده بود!!

با شلیک خنده ی یاسر، مهربان پشت کاتر غر زد:

- آدم دو تا بچه مثل شما داشته باشه غمش نیست، بیاید سر میز.

توی اتاق لباس هایم را عوض کردم و گوشی ام را از جیب کتم برداشتم و به آشپزخانه رفتم، مهربان و یلدا هم چنان در حال غر زدن بودند و یاسر به غذای توی قابلمه ناخونک می زد.

پشت میز نشستیم، گوشی را هم کنار بشقاب گذاشتم، مهربان به عادت همیگشی برای همه غذا کشید و گفت:

- مریم زنگ زده بود، می گفت چند بار با گوشیت تماس گرفته و در دسترس نبود، بعد از شام بهش زنگ بزن.

قاشق پر از غذا را توی بشقاب گذاشتم و گوشی ام را چک کردم، هم آنتن داشت و هم باتری اش پر بود!

- چی شد؟
- قاشق را دوباره برداشتم:
- هیچی، گوشیم آنتن داره که!
- یاسر لیوان آب را سر کشید:
- گاهی خط ها قاطی می کنن، آنتن داری ولی در دسترس نیستی.
- گوشی را برداشتم و دوباره نگاه کردم:
- آخه شرکت بودم و بعدش هم پیش علی، هر دو جا هم آنتن دهی خوبی داره.
- مریم شکلکی در آورد و گفت:
- نگران واکنش مریمی؟ ای زن ذلیل، ما شهادت می دیم که مشکل از گوشیت بوده.
- مهربان خندید:
- مریم فقط نگران بود.
- نگاه پر اخمم به گوشی بود، یاسر با خنده گفت:
- شاید هم دلتنگ این بد اخلاق؟

بشقاب غذا را کنار زدم و رو به یلدا گفتم:

- پاشو از گوشی خودت تماس بگیر، ببین چی میگه؟

یلدا گیج پرسید:

- مریم چی میگه؟؟!!

بی حوصله گفتم:

- نه گوشی من، ببین در دسترسه؟

- خب حالا بعد از شام.

با تحکم گفتم:

- همین الان.

با اخم و بهت صندلی را عقب برد و به طرف مبل رفت، گوشی اش را برداشت و من نگاهم روی صفحه ی گوشی ام قفل شد. نام و تصویرش که افتاد بلند گفتم:

- یه پیام هم بفرست، ببینم مشکلی نداره!

به آشپزخانه آمد و پشت میز نشست و با غرغر پیام فرستاد، صدای دینگ پیام، باعث شد نفس راحتی بکشم و مقابل سنگینی نگاهشان، دوباره بشقاب غذا را جلو بکشم.

- خوبی یزدان؟
- با دهان پر گفتم:
- خوبم، فقط...
- شانه بالا انداختم و با خنده گفتم:
- به قول یلدا زن ذلیلیم.
- هیچ کدام حتی لبخند هم نزدند و من با دینگ دوم گوشی، لبخند عمق گرفت و پیام را باز کردم:
- من مُردم!
- کلمه دو حرفی را چندبار مرور کردم و قبل از کنار گذاشتن گوشی، پیام یلدا را هم باز کردم:
- تو مُردی، اگه بعد از شام پرتره تو رو نکشم.
- دو نوع از صرف فعل مُردن در گوشی ام، لبخندم را عمیق تر کرد و شاید به قول علی، این بهترین فرصت بود تا نوع دیگری از فعل را هم می فهمیدم!!

(ساخته و تهیه شده توسط انجمن نویسا www.nevisadl.com)

علی پیشنهاد داد یک بار صریح و بی پرده همه چیز را بگو و بپرس و خودت را از این همه فکر و خیال راحت کن.

به حرفش گوش دادم و ساعتی بعد در همان خانه ی کلنگی، با همان بوی فاضلاب و همان زن های بیکار، با تعارف نوژا روی مبل نشستیم.

نوژا بلوز سرمه ای با دامن مشکی بلند به تن داشت و شالی هم رنگ لباسش موهایش را پوشانده بود.

روبه رویم نشست، روی همان مبلی که آن شب ساعت ها من و بلاتکلیفی هایم را در بر داشت.

آرام پرسیدم:

- خوبی؟

چیزی نگفت اما خوب نبود، سرخی نوک بینی و گوشه ی چشمانش، داد می زد که ساعت ها گریسته ست.

نگاهش به فرش نخ نما شده ی زیر پایش بود و انگشتانش درگیر ریشه های شال.

- نوژا؟

سرش را آرام بالا آورد، مثل روزهای پارک هیچ آرایشی نداشت.

- حال عمت خوبه؟

با مکت سر تکان داد:

- من خوب نیستم.

- می دونم.

- نه، شما چیزی نمی دونید، شما فقط یک آدم با وقت آزاد هستید که مشتاق تماشای بدبختی یک زنه.

دو قرار با شرکای بهرام را کنسل کرده و دیدن مریم را به شب دیگری موکول کرده بودم، تماس فلاح را پاسخ نداده و فقط با یک پیام قراری در ساعت پنج گذاشته بودم. و یلدا هنوز منتظر وقت آزادی بود که پرتره ام را بکشد.

- درسته، وقت زیادی دارم ولی نه برای تماشای بدبختی شما، می خوام کمکت کنم.

پوزخند زد:

- چه کمکی؟ شما اصلا می دونید درد من چیه؟

جایم را تغییر دادم و کنارش نشستم. خودش را تا دسته ی مبل کنار کشید.

- درد تنهایی، نبودن کسی که بهش تکیه کنی، کسی که نیازها تو برآورده کنه.
تلخ خندید:
- تنهایی؟؟ نیاز؟؟ مسخره ست. اگر واقعا دنبال چنین چیزهایی بودم طلاق نمی گرفتم.
از جایش بلند شد و به طرف آشپزخانه رفت:
- چرا من فکر می کنم همسرت خواستار این جدایی بوده؟!
در درگاه آشپزخانه پشت به من ایستاد:
- این طور نیست، این من بودم که خواستم اون نباشه.
پشت سرش ایستادم و پرسیدم:
- چرا؟
وحشت زده از نزدیکی صدا سر چرخاند:
- چون از مردها متنفرم.
می توانستم درک کنم که حرف هایم برایش چقدر تلخ خواهد بود اما با لحنی
آمیخته به تمسخر گفتم:

- متنفر نیستی، که اگر این طور بود هر شب ذهن منو با یک پیام دو کلمه ای به خودت معطوف نمی کردی، که اون شب با اون ظاهر که تو رو شبیه یک روسپی کرده بود نمی خواستی خودتو به من نشون بدی.
- صورتش مثل گچ سفید شد و من باز تاختم:
- نوژا، داری خودتو گول می زنی، تو یک زنی شبیه زن های...
چشمانش گشاد شد و لب هایش لرزید:
- این طور نیست... من.. من...
هیچ وقت با هیچ زنی به این بدی نبودم، اما آن لحظه زن های اطرافم خلاصه می شدند در پاکی مهربان و یلدا و مریم، و این زن، نقطه ی مقابل آنها بود.
- دقیقا همین طوره، از همون لحظه که توی پارک دیدمت نیتم کمک بود ولی حالا نیست، کمک کردن به تو احمقانه ست. تو لیاقت کمک نداری، تو از همسرت جدا شدی چون...
گفتنش با آن لحن و نگاه خصمانه ، سخت بود اما زبانم نیش زد:
- چون معشوقه ای داشتی که بهتر می تونست ازت حمایت کنه، بهتر می تونست نیازها تو ارضا کنه و...
نگاهم را از چشمانش گرفتم:

- آدمی که تصویرش تمام شب زیر سرته و همسرت...
نباید از شهاب حرفی می زدم و نباید می فهمید تمام این حرف ها به دفاع از شهاب بود.
- سکوتش که طولانی شد نگاهش کردم، لبخند داشت و قطره اشکی روی گونه اش می درخشید:
- معشوقه؟؟
- به ساعت مچی ام نگاه کردم ساعت پنج عصر با فلاحت قرار داشتیم و باید قبل از آن قرار، ماجرای این خانه و این زن را خاتمه می دادم.
- دستش را گرفتم و با خشونت و شتاب به دنبال خودم تا اتاق خوابش کشاندم، تا کنار تخت. دستش را رها کردم و بالشت را به گوشه ای پرت کردم، عکس همان جا بود.
- عکس را مقابل نگاهش گرفتم، شال روی شانه هایش افتاده و زانوهایش تا خورده بود. تحمل حرف هایم برای خودم هم سخت بود چه برسد به او که ظاهر نحیفش نشان می داد هیچ رمقی در بدن نداشت.
- این مرد کیه نوذا؟؟
- فریادم رعشه ای به تنش انداخت.

- این مرد کیه زیر سرت وقتی از مردها متنفری؟؟ چرا وقتی با نفرت طلاق گرفتی و با لمس دست یک مزاحم توی پارک بالا میاری این عکس باید زیر سرت باشه؟

کلافه از سکوتش عکس را توی صورتش پرت کردم:

- تو شوهر داشتی لعنتی، تو حلقه ی اون مرد توی دستت بود و با این آدم...؟؟؟

لب های بی رنگ و لرزانش تکان خورد:

- دوستش داشتم، این مرد رو دوستش داشتم!

عکس را از روی دامنش برداشت و به سینه اش چسباند و هق زد:

- این مرد رو دوستش داشتم.

نفس کم آوردم، معده ام آشوب شد و تلخی اسیدش تا گلویم بالا آمد، این خیانت تهوع آور بود، شهاب از این زن خوب گفته بود، شهاب این زن را دوست داشت و این زن مردی دیگر را!!

پایم را بی فکر و بی اختیار عقب بردم و انبوه خشمم را از خیانتش، یک جا بر پهلویش وارد کردم. صدای آخ بلندش در اتاق پیچید و از شدت درد سر خم کرد

و عکس با همان لبخند، روی دامنش افتاد و من میان گریه ی سوزناکش باز فریاد کشیدم:

- حالم از تو و آدم های شبیه تو بهم می خوره، بوی گند زندگیتون شهرو پر کرده، چقدر پستی که تاهل و تعهد برات اهمیتی نداره.

باز نفس کم آوردم شاید به خاطر فریادهایم و شاید به خاطر نفس کشیدن در اتاقی که دم و بازدم نوژا را در بر داشت ، نوژا که بی شباهت به بهرام نبود، نفرت انگیز و در عین حال قابل ترحم.

با عجله از اتاق خارج شدم و نگاهم در نگاه وحشت زده ی پیرزن روی ویلچر گره خورد.مقابل در اتاقش بود و چشمانش شبیه نوژا خیس بود! با تاسف سری برایش تکان دادم و از آن خانه فرار کردم .

قهوه ام را هم زدم و آرام زمزمه کردم:

- گفت دوستش داره!!

علی نگاهش را از آشپزخانه و خنده های خورشید گرفت:

- تو چی گفتی؟

کمی از قهوه تلخ را خوردم، تلخی اش آشنا بود، شبیه خودم در آن روز!

- چی باید می گفتم؟ فقط سخت بود که...
- فنجان را روی میز گذاشتم، مریم و خورشید با هیجان از چیزی حرف می زدند، صدایشان را می شنیدم و نمی فهمیدم.
- سخت بود باور کنم اون زن با...
دستانم مشت شد، حتی گفتنش هم سخت بود و من سه روز تمام آن را در ذهنم پرورش می دادم.
- آدم ها اون چیزی نیستند که می بینی، به نظرم نوژا زن ساده ای بود و اصلا فکرشو هم نمی کردم، واکنشش به حرف های تو چی بود؟
سر تکان دادم و کلافه گفتم:
- نمی دونم، فقط شنیدم که گفت دوستش داره، انکار نکرد، حتی شرم نکرد از حضور من، از...
علی دستش را روی مشتم گذاشت:
- می گذره یزدان، تو که می دونی جامعه این روزها چگونه؟ آدم ها برای همه کارهاشون یک توجیهی دارند و اگر نخوان نمی تونی مجابشون کنی که کارشون اشتباست.

علی نمی توانست حالم را بفهمد، من قصد هیچ کاری نداشتم، من اصلا نمی خواستم آن زن در آن حد خرد شود، نمی خواستم آن زن، نوژا، با آن ظاهر ساده و پیچدگی های درونش ، تصویر بدی را در ذهنم به جای بگذارد!!

- نوژا توجیه نکرد فقط گفت دوستش داره.

توی چشمان علی خیره شدم و با تاسف گفتم:

- چرا علی؟ مگه شهاب چی کم داشت که اون زن باید این کارو می کرد؟
مهربان یک عمر با همه چیز ساخت و کنار بهرام موند ولی این زن...

خورشید از توی آشپزخانه بلند گفت:

- آقایون بفرمایید شام حاضره.

علی برخاست و دستش را به سمت من گرفت:

- پاشو بریم شام، بعدش مفصل درباره اش حرف می زنیم ، باشه؟

بی حرف دستش را فشردم و بلند شدم. خورشید در نهایت سلیقه میز شام را چیده بود و مدام از اینکه دوست جدیدی همچون مریم یافته از من تشکر می کرد. کمی غذا کشیدم و با تعارفات بیش از حد و خنده ها و حرف های متفرقه شان ، دلم سکوت اتاقم را خواست، قبول این دعوت میان حال خرابم، اشتباه بزرگی بود.

- یزدان از فسنجون هم بکش، واقعا دستپخت خورشید حرف نداره.
- به ظرف خورش خیره شدم و فکر کردم نوژا چه خصوصیتی داشت که با وجود تاهل مردی دیگر را جذب خودش کرده بود!! دستپختش خوب بود یا...؟
- مریم به دور از نگاه بقیه، آرام پشت دستم را نوازش کرد و توی گوشم گفت:
- کجایی یزدان؟ چیزی شده؟
- شاید هم راه نفوذ و تسلط بر یک مرد را می دانست، شبیه همان شب با یک پیامک مردها را به خانه اش می کشاند، لبم را محکم گزیدم و سعی کردم افکارم را از نوژا منحرف کنم.
- یزدان؟
- به صورت مریم نگاه کردم، گیج از سکوت و رفتارم، نامم را لب زد و من بی حرف قاشقی از فسنجان را توی بشقابم ریختم.
- آقا یزدان، دستپخت من خوب نشده یا این غذاها رو دوست ندارید؟
- به زحمت لبخندی به خورشید زدم:
- نه این طور نیست اتفاقا خوشمزه ست.
- دلخور به بشقابم اشاره کرد:
- ولی شما که چیزی نخوردید!!

قاشقی پر در دهانم گذاشتم و گفتم:

- اوومممم عالییه، راستش ذهنم درگیر یک موضوعیه.

علی اخم کرد:

- بهش فکر نکن، قرار شد بعدا در موردش حرف بزنیم.

مریم نگران پرسید:

- چیزی شده؟

با لحنی نامطمئن سر تکان دادم:

- نگران نباش، مشکل مهمی نیست.

مریم چیزی نگفت و من نگاهم به ساعت روی دیوار مقابلم متوقف شد، ساعت ده شب بود و زمانی که پیامی کوتاه از مُردن یک زن دریافت می کردم.

خورشید برای آوردن روغن زیتون از روی صندلی اش بلند شد و هم زمان صدای دینگ آرام گوشی ام را شنیدم. حس عجیبی بود، شبیه امکان یک غیر ممکن، با شتاب صندلی ام را عقب دادم تا از روی مبل گوشی ام را بردارم که با آخ بلند خورشید، حس عجیب، جایش را به آشوبی غریب داد. نگاهم با وحشت به خورشید دوخته شد و علی که نگران کنارش بود، دست مشت شده خورشید روی پهلویش بود و چهره اش از درد در هم رفته بود.

- خورشید، عزیزم؟ خوبی؟ چی شد؟
- نگرانی علی، حالم را بدتر کرد، خورشید به زحمت لبخند زد:
- چیزی نیست علی جان.
- برخورد دسته‌ی صندلی ام با پهلویش درد داشت، با هجوم موجی از شرمندگی و ترس و نگرانی، زبانم به سختی چرخید:
- من... من... خورشید من متاسفم.
- روی صندلی اش نشست و سر تکان داد:
- چیزی نیست به خدا، علی می‌دونه من روزی ده بار با وسایل خونه برخورد می‌کنم و کبود میشم، دیگه عادت کردم.
- مریم یک لیوان آب به دستش داد و از من پرسید:
- شامتو که تموم نکرده بودی یزدان، برای چی خواستی بلند بشی؟
- حواسم به حرف خورشید بود، اینکه کبود می‌شد، صدای آخش توی گوشم بود، حتما درد داشت، با آنکه کارم عمدی نبود، با آنکه بعدش با نوازش‌های علی و نگرانی من و مریم همراه بود، حتما خورشید هنوز هم درد داشت!
- یزدان، چیزی نیست، خورشید خوبه.

لبخند علی و خورشید را می دیدم ولی هنوز صدای آخ و هق هقی آشنا در گوشم بود.

- اگه درد دارید بریم بیمارستان ممکنه...

- نه آقا یزدان، من خوبم، نگران نباشید، بفرمایید تا غذا سرد نشده.

سرجایم نشستم، درد برخورد با صندلی بیشتر بود یا ضربه ی محکم و پر از خشم و نفرت پاهایم؟

بشقاب غذا را پس زدم و با عذرخواهی بلند شدم، گوشی را از روی مبل برداشتم و با گفتن میرم تو حیاط به سرعت از سالن خارج شدم.

روی پله های ورودی نشستم و به سرعت پیام را باز کردم و هم زمان آرزو کردم نوژا زنی شبیه مریم باشد، با همان میزان بخشش و گذشت، با دیدن پیام آه عمیقی کشیدم، جز یک پیام تبلیغاتی و وعده جایزه صد میلیونی چیزی نبود. جایزه هایی که این روزها بی هیچ قانونی نجومی شده بود و عجیب سعی داشت اعداد و ارقام را بی ارزش جلوه کنند!!

مهربان و این روزها مریم، مرا شبیه کودکی لوس پرتوقع بار آورده بودند. احمقانه بود که بعد از آن همه حرف و آن ضربه ی محکم، هنوز منتظر پیامش بودم، گوشی را دوباره چک کردم، اصلا پیام دادن او حماقت بود، با چه رویی می خواست این کار را بکند؟ اصلا مگر زنده یا مرده بودن آن زن چیز با

ارزشی بود که این گونه در تب و تاب دانستنش ، مهمانی علی را خراب کرده بودم؟

- یزدان؟

سر برگرداندم ،علی بالای پله های ایستاده بود،نگاهش عمیق و متفکر بود:

- اون روز چی شده که این قدر بهم ریختی؟

سرم را به شدت تکان دادم:

- هیچی،اون گفت دوستش داره و من فهمیدم که نوژا زن ایده آلی که شهاب گفته بود نیست،فقط یک خائن که...

- دیگه چی؟ چیزی رو بگو که نگفتی،نیش زدی؟ تلافی همه ی این

روزها رو سرش در آوردی و خودتو خالی کردی؟

خندیدم،کتمان کردم و سر تکان دادم:

- معلومه که نه، اون زن ارزش این کارها رو نداشت،فقط خواستم بدونم که من احمق نیستم.

- یزدان تو چی کار کردی؟ وقتی این قدر داغونی و بهم ریخته ،یعنی یه

کاری کردی که مثل خوره افتاده به جونت.

نفسم را بلند رها کردم:

- هیچی علی، من فقط بهش گفتم که کارش اشتباست، اون زن، شبیه مهربان نیست، شبیه یلدا و مریم نیست اون زن...
مریم در را باز کرده و متعجب نگاهم می کرد. آرام به گونه ای که علی بشنود و مریم نفهمد لب زدم:

- من اون زنو زدم، ولی خالی نشدم علی، اون زن...
علی با ناباوری خیره ام شد و من شبیه همان روز، فرار را بر ماندن ترجیح دادم، دست مریم را گرفتم و با خداحافظی کوتاهی از خورشید و علی که هنوز در بهت نگاهم می کرد به طرف ماشین رفتم، سوال ها و نگرانی مریم را پاسخ ندادم و با سرعتی وحشتناک، به سمت خانه تاختم. فلاحه تا دو روز دیگر از ماموریتش بر می گشت و من همه چیز را برایش می گفتم، باید حداقل یکی از پرونده های باز، بسته می شد، این همه درگیری فکری برای منی که به دنبال آرامش به ایران بازگشته بودم انصاف نبود!

زمان حال:

در را که باز می کند گل را مقابل صورتش می گیرم و سر خم می کنم:
- گل برای گلم.

قدمی به عقب بر می دارد، سرم را بالا می گیرم، نگاهش پر از گله و غصه است.

- مرا عفو کن بانوی من.

با پوزخند باز عقب می کشد، صدایش می زنم:

- نوژا... نوژا جان؟

پوزخند محو می شود و لب هایش آویزان.

- چرا اومدی؟ بعد از ده روز اومدی که...

صدایش می شکند و با سقوط اولین قطره اشک، طاقت نمی آورم و فاصله را هیچ می کنم. تقلائی ضعیفی می کند اما نمی گذارم باز عقب بکشد، شانه هایش را جلو می کشم و محکم و پر از حس خواستن، به آغوش می گیرم، هق هق ریزی را شروع می کند و من بوسه هایم بی هیچ حد و مرزی در موهایش غرق می شود.

- یزدان... یزدان؟

یک دستم موهایش را چنگ می زند و با دست دیگر بین شانه هایش را نوازش می کنم:

- جانم؟؟ جانم عزیزم؟ دلخوری؟

بغض کرده و غمگین می گوید:

- خیلی، نبودی، ده روز نبودی، گفתי همه مسافرتن ، گفתי تنهایی
و...نیومدی یزدان.

کاش می شد بگویم ده روز گذشته را میان خواستن و نخواستن، میان آمدن و
نیامدن، میان عشق و عدالت دست و پا می زدم و چقدر سخت بود نداشتنش
در حالی که تمام وجودم او را می خواست.

- نشد نوژا، نشد بیام عزیزم، شرمنده ام ، میشه این بار هم ببخشی؟
سرش را بالا می گیرد ،فاصله نگاهمان کم بود،چشمانش هم ذوق وصال
داشت و هم برق اشک و غم.

- دوستم داری یزدان؟

سرم را پایین می آورم،پیشانی ام روی پیشانی اش قرار می گیرد،لبخند می زند
ونامم را صدا می زند:

- یزدان؟

نفس گرمش توی صورتم می پیچد:

- جانم؟؟می دونی دوستت دارم،بارها گفتم ، دوستت دارم نوژا، مگه میشه
دوستت نداشت؟

لبخندش عمق می گیرد و چشمانش بارانی ترمی شود.

- دیگه تنهام نمیداری مگه نه؟

دروغ می گویم:

- نمیدارم، همیشه هستم، مثل الان، همین قدر نزدیک.

لبهای خشکش را با زبانش خیس می کند:

- دلم تنگ شده، می مونی یزدان؟

نوک بینی اش را بوسه می زدم.

- قربون دلت برم، اون قدر می مونم تا دلتنگی رفع بشه، اون قدر که

خودت بگی برو...

- نمیگم، فقط بمون، می مونی؟؟

لب هایم پایین تر می آید، نفسش بند می آید و دلتنگی من این گونه رفع می

شود، دلتنگی ام غلبه می کند بر عقلم... بر اخطارهایی که علی داده بود... نوژا

همیشه همه چیز را بهم می ریزد، همه ی برنامه هایی که قبل از دیدنش در

ذهنم چیده شده، با یک بار صدا زدنم بهم می ریزد، فراموش می کنم

یزدانم، فراموش می کنم مریم را دوست دارم و به زودی زندگی مشترکمان

شروع خواهد شد، نوژا آرزایم می نصیب می کند که در خانه اش، می شوم

پیرمردی که هیچ چیز جز لبخند همسرش را نمی بیند و دلش فقط یک فنجان چای داغ می خواهد.

دستانش دور گردنم حلقه می شود و او هم یادش می رود از مردها متنفر است، او هم یادش می رود بودن هایم بی برنامه و پر از بدقولی ست، دلتنگی ها که رفع می شود دستم را می گیرد و روی کاناپه می نشینیم. مثل همیشه گله هایش که برطرف شود می شود دختری شیطون و بازیگوش، موهایم را بهم می ریزد و با همان محبت همیگشی می پرسد:

- چای یا قهوه؟

می خندم:

- قهوه که نداری پس همون چای.

- قهوه ی تلخ که خوردن نداره، شام می مونی دیگه؟

نگاهش پر از التماس است، با شیطنت می گویم:

- اگه بخوای بعد از شامم می موم.

اخم می کند و گونه ام را می کشد:

- دیگه داری...

دستش را می کشم و بوسه ای محکم بر روی پیشانی اش می زنم:

- دیگه دارم پر رو میشم آره؟؟

زبانش کند می شود:

- نه... یعنی ...

- یعنی هنوز نه؟

بغض می کند، لب هایش می لرزد:

- می دونم محرمیم ولی، ولی این خواستن و...

درکش می کنم، او هم شبیه من است، او هم می داند این رفت و آمدها، این بوسه ها و دلتنگی ها مقدمه ی یک هم آغوشی خاص نیست، این ها شبیه مکمل غذایی، حالمان را خوب می کند، این ها نه عشق است و نه هوس، این ها فقط... او را نمی دانم ولی برای من فقط رسیدن به یک هدف است.

باز پیشانی اش را می بوسم و مطمئن می گویم:

- می دونم عزیزمم، همین که با این محرمیت، کنارم باشی، من

آرومم، اصلا تموم لذت این دیدارها به دلتنگیه بعدشه.. اینکه منو بعد از شام

بیرون می کنی و من تموم شب خوابم نمی بره و به تو فکر می کنم... به

چشمات... به لبهات... به غذای سوخته و شوری که قراره ازش تعریف هم

بکنم.

چشمانش گشاد می شود وبا جیغ و خنده به جانم می افتد،نقاط ضعفم را می داند ،قلقلک و کشیدن موها و گاز گرفتن از بازوهایم.

و من در تمام مدت میان خنده هایم ، پهلویش را نوازش می کنم پهلویی که ماه ها پیش کبود شده و آخش را در آورده بود!

زمان گذشته:

فریادم زدم:

- چی؟؟

عصار با صورتی سرخ از خشم مشتش را در دیوار کوبید و گفت:

- این همه ی اون چیزی بود که باید می دونستی،قرار شد زود قضاوت نکنی و اجازه بدی که...

قضاوت؟؟این مرد می خواست درباره چه چیزی قضاوت بد نکنم؟؟اصلا مگر می شد جور دیگری هم به حرف هایش نگاه کرد؟

بی توجه به چشمان نگران مریم و مادرش از فلاحت پرسیدم:

- برای همین حرفی نمی زدید؟آره؟ نمی خواستید ابروی دوستتون و...

عصار مقابلم ایستاد و کف دستش را توی سینه اش کوبید:

- طرف تو منم، فلاحت کاره ای نیست تموم ماجرا این بود.
- عصبی خندیدم و از شدت خشم، پایم را محکم به بدنه ی مبل کوبیدم:
- کوتاه و مختصر، همه ماجرا این بود و قضاوتی هم نباید بکنم؟؟؟ آره؟؟
- واقعا شما چطور روتون می شد توی چشمای مهربان کنید و...
- سمانه خانم به میان حرفم پرید:
- گناه که نکردند، حلال بوده و شرعی.
- چقدر خوب می شد اگر آن ذات پست و مزخرفم می جوشید و شبیه خانه نوژا این زن احمق را ساکت می کردم. با ناباوری مقابلش ایستادم و با تمسخر پرسیدم:
- حلال؟؟ شرعی؟؟ خود شما نبودید که تو محضر داد می زدید که دختر دسته گلمو صیغه کردن؟؟؟ چطور اون روز حلال نبود و امروز پاک و حلال شد؟؟
- فلاحت دستم را از پشت کشید و محکم گفت:
- حرمت ها رو نشکن یزدان، ساکت باش و منطقی رفتار کن، الان موضوع مهم قتل بهرامه و قاتلی که داره توی این شهر می گرده.
- دستم را با شدت عقب کشیدم و خشمگین گفتم:

- گور بابای بهرام، مساله ی مهم من الان مادرمه، مادری که با خوش باوری فکر می کرد قراره با خانواده ای خوب وصلت کنه.
عصار با عصبانیت غرید:
- گفتم همه چیزو قاطی نکن، اگه سکوت کردم، اگر به خاطر مهربان با این وصلت موافقت کردم از سر شرمندگی بود، حق نداری خانواده مو زیر سوال ببری.
مستقیم در چشمانش زل زدم:
- خواهرتون جزو خانوادتون نیست؟ نیست یا شما اون قدر بی غیرت هستید که...
با ضربه محکم سیلی اش حرفم نیمه ماند و چشمانم مات دست مشت شده ی عصار شد، مریم از وحشت جیغ کشید و فلاحه دستش را روی مشت عصار گذاشت:
- آروم باش، قرار نبود کار به اینجا بکشه رفیق!!
مریم با بغض کنارم ایستاد و با حق هق نالید:
- تو رو خدا تمومش کنید، یزدان به خدا بابا مقصر نیست.

گونه ام می سوخت، اما دلم بیشتر، باورش سخت بود که بهرام زنی را به مادرم ترجیح داده بود که آن زن در قالب دوست و آشنا بارها به خانه مان رفت و آمد داشت.

با نفرت نگاهم را از عصار گرفتم و روبه فلاحتم گفتم:

- چون خواهر دوستتون بود سریع مجاب شدید که قاتل نیست؟
فلاحتم سر تکان داد:

- نه، چون مدارک کافی داشت، اون شب تا آخر مهمونی بوده و بهرام تنها از مهمونی خارج شده.

مریم هنوز گریه می کرد و عصار با همان خشم نگاهش به بیرون از پنجره بود. به طرف در خروجی رفتم و قبل از باز کردن در گفتم:

- نمی خوام مهربان بدونه که خواهرتون زندگیشو غصب کرده، این روراستی و اعترافات الان نفرت انگیزه.

- اتفاقا باید بدونه، باید بفهمه کجا کم گذاشته که یک دختر جوون تونسته شوهرشو بدزده.

- بس کن زن، این مزخرفات چیه میگی؟

به عصار و همسرش پوزخند زدم و گفتم:

- سمانه خانوم مزخرف نمیگن، بهرام همیشه دنبال یکی شبیه خودش بوده و حتما خواهرتون اون قدر پست و عوضی بوده که بخواد چشم بهرامو بگیره، شب خوش!

در را محکم بهم زدم و بی توجه به صدا زدن های مریم خودم را به ماشین رساندم، حالم از خودم بهم می خورد، شبیه یک پسر بچه بی دست و پا عمل کرده بودم، بهرام تمام خاطرات خوب را به گند کشیده بود. چطور توانسته بود خواهر جوان عصار را به مادر ترجیح بدهد؟ چطور هیچ وقت متوجه این بُعد از شخصیتش نشده بودم؟ چطور هیچ گاه به نظرم چشم چران و هوسران نیامده بود؟؟ واقعا من یک روانپزشک بودم؟ تمام سالهایی که در رویای پزشک شدن به سر می بردم بهرام با آن ظاهر فریبنده اش به من می خندید؟؟ من دم از حس ششم می زدم و روانکاوی می کردم و بهرام مهربان را ذره ذره میان هوسش نابود می کرد!!!

پایم روی پدال گاز بود و افکار به همه جا سرک می کشید، از گذشته گرفته تا شب قتل، از سلیمی و حرفهای سمانه خانم، از خوش باوری های مهربان تا نوژا، زنی که هنوز برایم مجهول بود، زنی که نامردانه آزارش داده بودم و امشب از آن همه خشم نسبت به او کمی کاسته شده و جایش را به تردید و فرضیه ها داده بود.

کاش لیستی از زنان خیانت کار شهر وجود داشت می شد بفهمم نوژا دقیقا کیست؟ سرعت ماشین را زیاد کردم و مقصدم را خانه ای در محله ای شلوغ و متعفن قرار دادم ، یک هفته گذشته بود و باید می فهمیدم نوژا در چه حالیهست، شاید می شد خشم سرباز نکرده ام آنجا منفجر شود و او بشود جایی برای تخلیه خشم و نفرتم!

با تمام دقت حواسم به حرف های مهندس رسولی بود، از پروژه ای که در حال انجام بود می گفت، از پیش فروش واحدهای تجاری و شرایط واگذاری، و اینکه چگونه شرکا را به سرمایه گذاری در پروژه ی بعدی مشتاق کند.

بهرام همیشه دوست داشت کارش را دنبال کنم و معتقد بود در این حرفه موفق خواهم بود ولی من تمام علاقه ام در شناخت افکار و روح و روان آدم ها خلاصه می شد.

چند ضربه به در اتاق خورد و منشی میان صحبت های رسولی در را باز کرد:

- آقای تابش ،یه خانومی اینجان و با شما کار دارن.

اخم کردم:

- گفتم تا پایان جلسه کسی رو نمی بینم.

منشی عذرخواهی کرد اما در کاملاً باز شد و دختری جوان با آرایشی غلیظ و ظاهری آشفته خودش را داخل اتاق انداخت، منشی خواست توضیح بدهد که دختر مضطرب پرسید:

- شما یزدان تابش هستین؟

از جایم بلند شدم، دختر شالش را جلو کشید و نزدیک شد، گفتم:

- بله خودم هستم و شما؟؟

به رسولی اشاره کرد:

- باید تنها حرف بزنیم.

رسولی برگه های روی میز را جمع کرد، دستم را بالا بردم:

- آقای رسولی تشریف داشته باشید.

روبه دختر گفتم:

- شما هم بیرون تشریف داشته باشید، صداتون میزنم.

دختر با التماس گفت:

- نه، همین الان باید باهاتون حرف بزنم و گرنه دیر میشه.

رسولی با گفتن بعدا می بینمتون از اتاق خارج شد، دختر جای رسولی نشست و من ایستاده کنار میز، منتظر نگاهش کردم، سکوتش که طولانی شد پشت میزم نشستم و گفتم:

- خب خانوم...

- شیدام.

- شیدا خانوم، چی می خواستی بهم بگی؟

مستقیم در چشمانم خیره شد، شک واضطرابش قابل حس بود، آرام و با تردید گفت:

- من حامله ام.

حامله بود؟؟ خب این چه ارتباطی به من داشت؟ نتوانستم مانع از پوزخندم شوم و گفتم:

- کی بهتون گفته اینجا مطبه و من متخصص زنان و زایمان؟؟

- یاسر!

تکرار کردم:

- یاسر؟؟

سرش را تکان داد و پوست لب های صورتی اش را به دندان کشید:

- یاسر بهم گفته بود که شما برادرشی، برادر بزرگتر و روانپزشک، من به کمکتون نیاز دارم.
- با جدیت پرسیدم:
- با یاسر دوستی؟ چه مشکلی داری که...
- قرار بود با هم ازدواج کنیم، الان سه ماهه دوستیم و قرار بود که... از تصور اینکه این دختر عروس مهربان شود خنده ام گرفت، با شناختی که هم از مادر و هم خود یاسر داشتم، مطمئن بودم این دختر با این حجم از آرایش و چهره ی مصنوعی، باب میل هیچ کدام نیست.
- خب داشتی می گفتی؟
- یاسر گفته بود شرایطش برای ازدواج مناسب نیست و باید صبر کنیم اما الان که...
- در با شدت باز شد و چهره ی سرخ از خشم یاسر، دختر را به وحشت انداخت:
- تو اینجا چه غلطی می کنی شیدا؟! به چه جراتی پاتو گذاشتی اینجا؟؟ فکر کردی شهر هرته که...
- دختر با رنگ و رویی پریده حرفش را قطع کرد و با صدایی مرتعش داد زد:

- معلومه که شهر هرت نیست، کشور قانون داره، فکر کردی هر غلطی خواستی می کنی و بعدش من ساکت می مونم؟
- چی کار کردم؟ هان؟؟ بگو لعنتی؟ چی کار کردم که قبلا با ده نفر دیگه انجام نداده بودی؟؟
- دختر همچون گربه ای وحشی به جان یاسر افتاد و به سینه اش مشت کوبید:
- حرف دهننتو بفهم عوضی، مگه من هرزه ام که با صد نفر باشم؟ یاسر دختر را محکم به عقب هل داد و فریاد کشید:
- اگه هرزه نیستی پس اون بچه ی تو شکمت چیه؟؟ باباش کیه؟؟ چرا شناسنامه ت سفیده و دختر نیستی؟؟
- دختر باز مشتش را بالا برد اما قبل از حرکتش، مچ دستش را محکم گرفتم و دختر عاجزانه نالید:
- باباش تویی کثافت، توی آشغال.
- انگستانم دور مچ دستش شل شد و با ناباوری به یاسر خیره شدم، نگاهش را پایین انداخت و لب زد:
- دروغ میگه داداش، این بچه من نیست.
- دختر جیغ کشید:

- هست، هست عوضی، تو بابای این بچه ای.
- به سمت یاسر هجوم بردم و یقه ی لباسش را توی مشتتم فشردم و محکم او را به دیوار کوبیدم:
- یاسر این دختر چی میگه؟؟
- فریادم آن قدر بلند بود که حس کردم حنجره ام سوخت. دستانش را روی دستان مشت شده ام گذاشت و با صدایی آمیخته از شرم و ندامت زمزمه کرد:
- غلط کردم داداش، به خدا من مواظب بودم، نمی دونم چرا...
حرف هایش حالم را بد کرد، با حرص رهایش کردم و روبه دختر با چندش گفتم:
- چی می خوای؟؟ می خوای سقطش کنی؟؟ پول می خوای؟؟
دختر با ترس و تردید گفت:
- می خوام عقده کنه.
بلند و عصبی قهقهه زدم و دختر را با انگشت به یاسر نشان دادم:
- این می خواد بشه عروس مهربان؟؟ این دختر که نصف صورتش پروتز و عمل شده ست؟؟ اصلا چهره ی واقعیشو دیدی؟؟ این دختر می خواد بشه مادر نوه ی مهربان؟؟ نوه ی حرومزاده!!!

دختر مقابلم ایستاد و فریاد زد:

- حروم زاده داداشته که به من رحم نکرد.

دستم را بالا بردم و با خشم غریدم:

- خفه شو عوضی، هردوتون اون قدر نفرت انگیز هستید که حالمو بهم می

زنید، از این اتاق برو بیرون.

- پس تکلیف این بچه چی میشه؟

به طرف در اتاق رفتم و در را باز کردم:

- بعد از آزمایش، وقتی مطمئن شدم بچه یاسره بیا تا تکلیفشو روشن کنیم.

- ولی با آزمایش توی این سن به بچه آسیب می رسه.

دختر را به بیرون اتاق هل دادم:

- هر وقت سنش مناسب آزمایش بود با مدرک بیا اینجا.

قبل از آنکه دختر حرفی بزند در را محکم بهم زدم و به طرف یاسر رفتم، دستم

را بالا بردم و سیلی را که دختر نچشیده بود محکم در صورت او فرو آوردم و با

نفرت گفتم:

- کاری کردی که آبروی مهربان بره و اون هرزه بگه حرومزاده ،می دونی چرا؟! چون پسر همون مردی، همون که با وجود مهربان، خواهر عصارو صیغه کرده و معلوم نیست چند تا زن دیگه هم زیر سر داشته، تو پسر همونی یاسر. دستش را بالا آورد و روی گونه اش گذاشت، حرفی نزد، نه اعتراضی کرد و نه دفاعی، او هم می دانست که بهرام آن چیزی نبود که می شناختیم.

با حرص لگدی محکم به در کوبیدم وتوی گوشی به علی گفتم:

- باز نمی کنه ، این بار پنجمه که تا اینجا اومدم و...
- حفته،وقتی فکر کردی مرد بودن به زور بازوئه باید فکر اینجاشم می کردی.

- علی جون هر کی دوست داری این بحثو شروع نکن، فعلا فقط می خوام بدونم کجاست،گوشیش خاموشه ،علی ممکنه باز خودشو کشته باشه؟؟
علی کوتاه خندید:

- فعلا که تو رو کشته،خجالت نمی کشی؟مثل عاشقای قدیم،پشت در و توی کوی و برزن آواره شدی؟؟

دستم را روی زنگ گذاشتم و کلافه گفتم:

- مزخرف نگو... من جدی ام علی، حتما یه چیزی شده که نیست.
- به شهاب زنگ بزن، شاید خونه فامیلی، آشنایی رفته.
- با اون پیرزن مریض، به نظرت منطقه که بخواد بره مهمونی؟؟
- منظورم مهمونی نبود دیوانه، حتما طوری رفتار کردی که جرات نمی کنه تو خونس بمونه.
- نگاهی به کوچه خلوت انداختم، اگر در شرایط دیگری بودم حتما کل زن های محله مشغول پاک کردن سبزی بودن و نگاهشان روی من زوم شده بود!!
با مشت محکم به در کوبیدم:
- علی بگم غلط کردم تو یکی راحت میشی؟ به خدا نفهمیدم چرا اون کارو کردم، تو که می دونی تو چه شرایط سختی بودم؟
- قدم هایم به سمت ماشین بود و داشتم با علی حرف می زدم که صدای جیر جیر در به گوشم رسید. با عجله سر برگرداندم و بادیدن نوژا در چارچوب در، گوشی را قطع کردم و خشمگین گفتم:
- تو خونه بودی؟؟
- خونسرد و با لحنی سرد گفتم:

- بله خونه بودم ،دقیقا پشت در،وقتی عذرخواهیتونو شنیدم تصمیم گرفتم در را باز کنم.
- عذر خواهی؟؟ فکر کردم کی از او عذرخواهی کردم که...دستانم مشت شد و گوشی را فشردم،غلط کردم را برای علی گفته بودم و او هم پشت در بوده؟
- با قدم های بلند به طرفش رفتم و قبل از بستن در ،خودم را به داخل حیاط انداختم ،از خونسردی اش چیزی باقی نماند و با وحشت گفت:
- برید بیرون، شما حق ندارید بدون اجازه...
- در یک قدمی اش ایستادم و به آرامی گفتم:
- باید حرف بزنیم ،می خوام واقعا عذرخواهی کنم.
- با پوزخند به در اشاره کرد:
- همون اندازه کافی بود،لطفا برید بیرون.
- تا حرفامو نزنم نمیرم.
- مگه حرف زدتم بلدید؟
- بعد از آن همه معطل شدن پشت در ،تحمل طعنه هایش سخت بود،روی پله های سیمانی نشستم و پرسیدم:

- تا کی می خوی به این رفتار ادامه بدی؟ اگر اجازه بدی حرف بزنیم شاید زودتر از اینجا برم.

در حیاط را محکم بهم زد و و مقابلم ایستاد، عصبانیت در چشمانش موج می زد:

- شاید از نظر تو من یه زن هرزه و پست باشم ولی هنوز توی این کوچه و محل آبرو دارم، هنوز خیلی ها پشت سرم میگویند تموم وقتشو واسه اون پیرزن گذاشته و با اینکه مطلقه م ولی بی حاشیه ام، تو رو خدا، تو رو هر کی می پرستی این مسخره بازی رو تمومش کن.

صدایش بغض دار شد و نگاهش التماس آلود:

- با آبروی من بازی نکن.

از روی پله بلند شدم و مستقیم در نگاهش خیره شدم و آرام و صادقانه گفتم:

- نگران بودم نوژا!!

به پهلویش زل زدم:

- بابت اون رفتار هم متاسفم.

- نیستی!!

محکم و بی تردید گفتم:

- هستم ، تموم این روزها عذاب کشیدم، گاهی حق به خودم دادم و گاهی...
- دروغ و ریا در برابرش کارساز نبود، باید خودم را تغییر می دادم پر درد گفتم:
- به تو حق ندادم نوژا، تو نمی تونی اون آدمو دوست داشته باشی مگه نه؟
آه کشید و روی پله نشست:
- تا حالا شده از شدت علاقه به یک نفر ازش متنفر بشی؟؟
کنارش با فاصله نشستم ،نگاهش به در حیات بود.
- یعنی عشق و نفرت هم زمان؟؟
سر تکان داد:
- آره، تا حالا تجربه ش کردی؟؟
بدون فکر پاسخ دادم:
- نه.
- لبخند غمگینی زد و دست هایش را روی زانوهایش قفل کرد:

- تجربه ی سختیه...ولی من بارها حسش کردم، آدم های زندگی من در اوج خوب بودن تغییر کردن و من چاره ای جز تنفر نداشتم، هم برای نجات خودم و هم نجات اون ها، گاهی این نجات دادن ها به...
لبخندش محو شد و با ترس در چشمانم خیره ماند:
- تا حالا شده برای نجات جون یک آدم اونو بکشی؟؟
با این حرف ماتم برد، اعتراف بی مقدمه ای بود و من در شوک و ناباوری از شنیدنش، نگاهش می کردم، از نگاه خیره ام به تقلا افتاد:
- من شهابو کشتم، عشقم شبیه نفرت شد و به دروغ گفتم که مورد تجاوز قرار گرفتم، من شهابو تو اوج عشق نابود کردم چون...
وارفته و بهت زده پرسیدم:
- تو...تو به همسرت دروغ گفتی؟؟ پس دلیل اون همه تنفرت از مردها چی بود؟؟ چرا تظاهر کردی که...
با عصبانیت فریاد کشید:
- تظاهر نکردم، به من تجاوز شد، به روح من...به جنسیت من.
دستش را روی سینه اش گذاشت و خشمگین تر از قبل گفت:
- تو هم به من تجاوز کردی لعنتی...تو هم شبیه همونایی.

دلَم از این حرف لرزید، دستانش مشت شد، سعی کردم بازویش را بگیرم ولی عقب کشید و من قبل از آنکه از دومین پله سقوط کند به سرعت او را به سمت خودم کشیدم.

شاید می توانست تعادلش را حفظ کند، شاید اصلا افتادن از آن دو پله با آن ارتفاع کم هیچ آسیبی به او نمی رساند، اما با وحشت او را در آغوشم فشردم، زنی که این روزها از او متنفر بودم، شاید هم نه، حسی گنگ درونم بود و من برایش نام نفرت گذاشته بودم.

با تعلق خودش را عقب کشید و نفس حبس شده اش را رها کرد. به سرعت فاصله اش را زیاد کرد و در حیاط را باز کرد و با التماس و صدایی لرزان گفت:

- خواهش می کنم برو، دیگه هم برنگرد.

با لبخند برایش سر تکان دادم و هنگامی که از کنارش رد می شدم آرام زمزمه کردم:

- فقط نگران نبوده، دلتنگ هم بودم!!

چهره اش را ندیدم و شاید دوباره گشاد شدن چشمانش را، اما مطمئن بودم کلماتی این چنین، نقشی عجیب در دل و جان آدم ها خصوصا زن ها دارند، نمی توانستم بی خیالش بشوم، خصوصا حالا که لابه لای حرف هایش قصد داشت اعتراف کند و این بهترین موقعیت برای من بود!!

بعضی از افکار سمج ند و مودی، کاری هم نمی شد کرد، نیمه شب به جانم افتاده بود و نه می شد دورشان انداخت و نه کنار آمد، مدام آن جمله را با خودم تکرار می کردم و حتی تصمیم گرفتم شبیه کودکی هایم، به آغوش مهربان بروم و میان تعریف و تمجیدهای مادرانه اش فراموش کنم که چه خطایی مرتکب شدم و قرار بود چه تصمیمی را هم اجرایی کنم!!

گوشی را برداشتم و با سرعت قبل از آنکه تردیدهایم قوت بگیرند، شماره اش را گرفتم و گوشی را به گوش چسباندم:

- الو...الو نوژا؟

سکوت.

- نوژا خوبی؟

نفس هایش آرام بود. باز با لحنی خاص تر صدایش زدم:

- نوژا، یه حس عجیبی دارم، وقتی تو رو می بینم انگار دارم تو آینه به

خودم نگاه می کنم. حس می کنم تو خوده منی!

خندید:

- چه شباهتی بین ما هست؟

از صدای خنده اش جان گرفتم:

- هر دو مون یک سری دغدغه ها داریم که نه می تونیم بیانش کنیم و نه مثل راز حفظش کنیم.

صدایش رنگ غم گرفت:

- همیشه فکر می کردم آدم هایی که راز هاشون رو حفظ می کنن آدم های قوی هستن، به نظرم مطلع بودن از یک موضوع، اون هم بدون سهیم بودن هیچ کس، کار سخت و وحشتناکيه ولی الان...

- الان چی؟

- الان می بینم آدم هایی که رازی تو سینهشون دارند آدم های ترسو و بزدلی هستن... مثل من... مثل تو... مثل...

- من؟؟ چرا فکر می کنی راز پنهانی دارم؟

- چون می ترسی، بی دلیل که همیشه ترسیدی!! از مُردن من ترسیدی، از بودن یک عکس زیر بالشتم ترسیدی.

توی تاریکی اتاق پشت پنجره ایستادم:

- آره ترسیدم، توی همه روزهایی که توی پارک می دیدمت، حس خاصی بهت داشتم، شبیه یک معمای حل نشده بودی، همه چیزهای مرموز، جذاب و

خاصن و من نمی خواستم اون تصویری که ازت داشتم خراب بشه، همه ی ترسم این بود.

پرده را کنار زدم، آخرین روزهای پاییز بود و هوا سرد و سنگین.

- چرا باید نگران بهم خوردن تصورات از من باشی؟؟ من واسه تو کی بودم؟؟

پنجره را باز کردم و توی هوای سرد نفسم را رها کردم و به بخار توی هوا زل زدم:

- تو واسه ی من ...

نوژا پشت خط منتظر بود و من فکرم پیش مریم بود، وقت زیادی برایش نگذاشته بودم و دلم یک تفریح دو نفره با او می خواست.

- نوژا من فکر می کنم...

دستم را بیرون بردم و زیر آسمان گرفتم شاید اولین برف زمستان می بارید، اولین زمستان بدون بهرام، یلدا و یاسر، با همه ی درد نداشتن بهرام چشمشان به من بود، یلدا می گفت تا قاتل دستگیر نشود روح بهرام آرام نخواهد گرفت و یاسر با همه ی بی فکری ها و غرور بی جایش به من تکیه کرده و مهربان هم...

- من فکر می کنم ما می تونیم در کنار دست و پا زدن های روزمره مان دوستای خوبی برای هم باشیم.
- مهربان هنوز هم نمازش را در اتاق مهمان می خواند ،گویی بهرام برایش زنده بود و نمی خواست خلوتش را بهم بریزد!
- دوست؟؟
- دست سردم را به گونه ام چسباندم، با وجود مریم کار اشتباهی نبود،شبيه دوست های اجتماعی این روزها،نوژا می شد دوستم و مریم هم جایگاهش مشخص بود!
- آره دوست، می تونیم با هم درمورد خیلی چیزا حرف بزیم، می تونیم حتی ...
- همو بزیم؟؟
- آه کشید و من به خاطر آن حرکت احمقانه به خودم لعنت فرستادم.
- من نه ولی تو می تونی تلافی کنی.
- باز آه کشید،عمیق تر و سوزناک تر.
- جاش کبود شد!!خیلی هم درد داشت،وقتی رفتی،تا ساعت ها گریه کردم ،نه به خاطر درد پهلو، به خاطر نیش حرفاتون، درد داشت، هم درد و هم

ترس، ترسیدم از آینده ای که ممکنه شبیه شما منو بازخواست کنن و بززن، ولی روز بعدش با خودم فکر کردم اون ضربه یک تلنگر بوده، که بگه توی این دنیا نه به کسی اعتماد کنم و نه شجاع باشم و از رازهام چیزی بگم، پس خداحافظ.

- نوژا...نوژا...الو...

به صفحه گوشی نگاه کردم و بلافاصله شماره اش را گرفتم. خاموش بود!! گوشی را با حرص روی تخت پرت کردم، لعنت به بهرام و همه ی گذشته اش، پنجره را بستم و خودم را روی تخت انداختم، لعنت به تمام آدم هایی که مفهوم واژه ی تعهد را نمی فهمیدند!!

هنگام شام، شیدا تماس گرفت و گفت فقط مبلغی برای سقط کردن جنین برایش بفرستم، خونسردانه مخالفت کردم و گفتم ترجیح میدهم برادرزاده ام به دنیا بیاید، عصبانی شد و تهدید به شکایت کرد، موافقت کردم و به گریه افتاد، التماس کرد پول کشتن بچه را بدهم، گفت آبرویش در خطر است و پدرش بفهمد زنده اش نمی گذارد، او گریه می کرد و مهربان و بقیه توی آشپزخانه منتظر من بودند و من فکر می کردم مُردن کدام یک بهتر است؟! بچه ای بی گناه یا مادری خطاکار و هوسران؟؟

گوشی را میان حرف هایش قطع کردم و سر میز رفتم، یاسر سربه سر مهربان می گذاشت و یلدا پیازهای توی غذایش را جدا می کرد، صندلی را عقب کشیدم، مهربان به گوشی اشاره کرد:

- مریم بود؟؟

- نه ، یلدا داری چیکار می کنی؟؟

تکه ی ریز پیازی را با چندش نشانم داد:

- اینارو جدا می کنم.

مهربان غر زد:

- اون یه ذره تو رو نمی کشه.

یلدا نق زد:

- شما که می دونی از پیاز خرد شده حالم بد میشه چرا رنده نمی کنی؟؟

مهربان با حاضر جوابی گفت:

- شما هم می دونی وقتی پیازو رنده می کنم چشمم آتیش می گیره.

- گناه من چیه که شما حساسید؟؟ اصلا صدام بزنی خودم رنده می کنم.

مهربان برایم غذا کشید:

- تو اتاقتو مرتب کن و اون وسایل نقاشیتو توی خونه پخش نکن، رنده کردن پیشکشت.
- چه ربطی داره مامان؟؟ من میگم از این مدل پیاز توی غذای... یاسراخم کرد:
- این پیاز بدبخت که له شده، چرا از گلوی تو پایین نمیره؟؟ یلدا داد زد:
- به تو ربطی نداره، همه که مثل تو نیستن که هر چی... قاشق غذایم را توی بشقاب انداختم و بی حوصله و کمی عصبی گفتم:
- بس کن یلدا، به خاطر یه ذره پیاز چرا این قدر بحث می کنی؟ بغض کرده نگاهم کرد، صدایم بالا رفته بود و هر آن امکان داشت بغضش بشکند، ملایم تر گفتم:
- روز خسته کننده ای داشتم و واقعا ظرفیت بحث های الکی رو ندارم. آبجی خانوم.
- لب هایش لرزید و با عجله از پشت میز بلند شد، قبل از خروجش از آشپزخانه صدایش زدم:
- کجا؟

با بغض صدایش، مهربان لب گزید:

- میرم تو اتاقم که بحث الکی نکنم.

به سرعت به سمت اتاقش دوید و یاسر در کمال بی خیالی مشغول غذایش شد:

- مامان باید زودتر شوهرش بدیم، وقتی نیست آرامش داریم.

با غیظ نگاهش کردم و گفتم:

- به جای شوهر دادن یلدا، فکرت پیش اون قرارداد باشه که قبل شام تماس گرفته بود و طلبشو می خواست، اینجوری آرامش بیشتری پیدا می کنی!!

چند لحظه گنگ نگاهم کرد و با لکنت گفت:

- چی گفت؟؟

از پشت میز بلند شدم بوسه ای بر موهای مهربان زدم:

- میرم با یلدا حرف بزنم، تو هم شامتو بخور، من و یلدا بعدا می خوریم باشه؟؟

بی حرف و غصه دار سر تکان داد و من به سمت اتاق یلدا رفتم. یاسر با عجله خودش را به من رساند:

- چی شد داداش؟؟قرار شد آزمایش بدیم؟
با تاسف سر تکان دادم:
- حیف که اون قدر این روزها ذهنم مشغول هست که نخوام با تو در بیفتم.
- غلط کردم داداش ولی تو رو خدا کمک کن، مامان بفهمه بیچاره میشم.
ضربه ای به در اتاق یلدا زدم:
- به نظرم وقتی آزمایشو قبول نمی کنه مطمئنم که بچه ی تو نیست، فقط پول سقطشو خواست.
یاسر هیجان زده گفت:
- این که عالیه، اصلا خودم فردا می برمش یه جای مطمئن.
در اتاق یلدا را باز کردم و آهسته و خشمگین کنار گوش یاسر گفتم:
- فعلا دهنتمو ببند و هیچ کاری نکن، کشتن بچه ای که هیچ نسبتی باهش نداری اصلا عالی نیست.
در را پشت سرم بستم، یلدا روی زمین نشست و سرش لبه ی تخت بود، صورتش را محکم به ملحفه می فشرد تا صدای هق هق اش به گوش نرسد.

- یلدا...یلدا جان؟
- کنارش نشستم. صورتش را بلند کرد، سرخ و خیس از اشک ، واقعا زن ها چگونه می توانستند این حجم از اشک را هدر بدهند؟
- به خاطر پیاز گریه می کنی؟ می دونی تو اولین آدمی هستی که به خاطر ظاهر پیاز این قدر اشک ریخته؟
- لبخند زد و بعد اخم کرد:
- نخیرم به خاطر پیاز نیست. مامان منو دوست نداره!!
- با ابرویی بالا رفته چند لحظه نگاهش کردم و با همان لحن طنز گفتم:
- می دونی تو اولین دختری هستی که میزان علاقه ی مادرش به شکل پیازها بستگی داره؟
- خندید و روی پایم کوبید:
- من جدی ام داداش، اصلا هیچ کس منو دوست نداره، برای هیچ کس مهم نیست من چه جوری دارم زندگی می کنم.
- هر دو دستش را گرفتم و با اطمینان گفتم:

- تو شبیه مهربان برام عزیزی، این روزها واقعا روزهای خوبی نیست، ازم قول گرفتی قاتل بهرامو پیدا کنم و من دارم تموم تلاشمو می کنم، پس تو هم باید صبور باشی.

مظلومانه گفت:

- نیستم داداش، بابا که بود تو این جور مواقع طرف من بود، با هم دست به یکی می کردیم و همش از مامان ایراد می گرفتیم، جاش خیلی خالیه داداش. اسم بهرام حاله را بد می کرد، کاش این دختر هیچ نسبتی با او نداشت، اصلا چرا همه ی زن های این روزها یک جور درگیر این مرد بودن؟؟ مهربان... مریم و یلدا و...

دستی توی موهای بلندش کشیدم:

- من نمی تونم از مهربان ایراد بگیرم... یعنی چه شوخی و چه جدی دل این کارو ندارم... ولی به جاش می تونم بغلت کنم.

به سمت خودم کشیدم و آرام تو گوشش گفتم:

- و یه گاز محکمی ازت بگیرم تا دیگه به مهربان ایراد نگیری.

تا جمله ام را در ذهنش حلاجی کند، سرم را پایین بردم و از بازویش گاز محکمی گرفتم، چنان جیغ بلندی کشید که مهربان و یاسر را به اتاق کشاند:

- چی شده مامان؟؟
- یلدا با غرغر جای دندان هایم را می مالید و من با خنده گفتم:
- داشتم ادبش می کردم، نگران نباشید.
- مهربان با خنده چیزی زیر لب گفت و همراه یاسر از اتاق خارج شد، یلدا جای دندانم را نشان داد و گفت:
- اینجوری با مریم رفتار کنی دو روزه فرار می کنه.
- خندیدم. عصبانی شد و با مشت به جانم افتاد:
- خیلی بدجنسی داداش... خیلی، اصلا می دونی تو رفتار با زن ها رو بلد نیستی... نمی دونی چطور رفتار کنی که زن ها جذبت بشن.
- به عقب هلش دادم و جدی پرسیدم:
- باید چی کار کنم که جذبم بشن؟؟
- با چشمانی ریز شده و مشکوک پرسید:
- مگه جز مریم کسی هم قراره جذب کنی؟؟
- سرم را به نشانه منفی تکان دادم:
- نه، فقط کنجکاو شدم.

با شیطنت ابرو بالا برد:

- نمیگم، تو به گاز گرفتن ادامه بده.

بلند شدم و به طرف در رفتم، ذهنم مشغول حرف های یلدا شد که صدایش را شنیدم:

- باید خیلی دوستشون داشته باشی، زن ها توی علاقه، عاشق افراطن، البته به جا و به موقع و کاملاً مردانه، زن ها از لطافت دنیای خودشون گاهی خسته میشن و دلشون یه آدم می خواد مثل کوه باشه، اون قدر محکم که یادشون بره توی جامعه، زن هستن و ضعیف!!!

با بهت برگشتم و نگاهش کردم، به یلدا نمی آمد این گونه سخنرانی کند!! متوجه تعجبم شد و با چشمک گفتم:

- اینارو استاد روانشناسی می گفت. به سختی حفظشون کردم.

حرف هایش مرا به فکر فرو برد، باید برای نوژا کوه می شدم؟ باید به من تکیه می کرد، باید اعتماد می کرد، باید دلش خواستن مردی در دنیای زنانه اش را می خواست، باید تلاش می کردم آن مرد من باشم!!

(ساخته و تهیه شده توسط انجمن نویسا www.nevisadl.com)

میان فریاد و جیغ و هیاهوی محیط ، یلدا پا روی زمین کوبید و التماس کرد:

- داداش تو رو خدا...داداش...داداش جونم ،اجازه بده دیگه ...خواهش می کنم.

دستم را گرفت و چشمانش شبیه گربه ی شرک شد:

- داداش یزدان؟

کلافه از حرافی و اصرارهای بی وقفه اش، روبه مریم گفتم:

- حالت بد میشه مریم،یلدا عادت داره اما تو میگی بار اولته و ممکنه حالت بد بشه عزیزم.

با شرم از حضور یاسر و یلدا ،دستش را دور بازویم حلقه کرد و با ناز گفت:

- چیزی نمیشه،نگاه کن خیلی ها سوار شدن،لطفا اجازه بده.

فشار انگشتانش را دور بازویم بیشتر کرد و نگاهش را ملتمس آمیز تر.

بعد از فهمیدن ماجرای عمه اش و بهرام،تا روزها سرسنگین بودم اما این دختر

خوب می دانست نمی توانم در برابر نگاه پاک و عاشقانه های آرامش ،نه

بگویم.

دستم را بالا بردم و با سر انگشتانم، گونه اش را نوازش کردم. صورتش در روزهای اول زمستان داغ بود و حرارتش همراه با حسی خوب درون انگشتانم دوید.

- هنوزم مخالفم، ولی اگر واقعا دوست داری تجربه ش کنی حرفی ندارم.
- لب هایش کش آمد و یلدا جیغ کشید و یاسر با تاسف سری تکان داد و گفت:
- میرم بلیطشو بگیرم.
- یلدا به بهانه ی خرید بستنی دور شد و من سرم را نزدیک گوش مریم بردم و توی شلوغی و هیاهوی جمعیت گفتم:
- هر وقت احساس کردی حالت بد میشه چشمتو بند و پشت سرم هم نفس عمیق بکش، باشه؟؟
- باشه ی بلندی گفت،هیجان و شوق یلدا به او هم سرایت کرده و نگاهش به رنجر و مردم وحشت زده ی درونش بود.
- کاش تو هم می اومدی یزدان!
- به افراد معلق در آسمان خیره شدم، عمرا خودم را در چنین شرایطی قرار می دادم.
- من اینجا می مونم اگر از شدت ترس خواستی خودتو پرت کنی پایین...

سرم را نزدیک تر بردم:

- بغلت کنم.

با خنده و خجالت گفت:

- ترجیح میدم اون بالا کنارم باشی تا پایین منتظر سقوطم.

با شیطنت پرسیدم:

- جمله از آلبر کاموئه یا مارکز؟؟

- نه، خودم گفتم.

نیشگون آرامی از گونه اش گرفتم:

- ولی فکر کنم قبلا شنیدمش، از دکتر شریعتی نیست؟

اخم کرد:

- یعنی قبلا کسی خواسته اون بالا کنارش باشی ولی تو این پایین

موندی؟

به زحمت خنده ام را کنترل کردم:

- آره، وقتی از ترس پرید پایین متاسفانه نتونستم بغلت کنم.

با چشمانی درشت شده پرسید:

- مُرد؟؟؟

خندیدم:

- فکر نمی‌کنم، شاید از داشتن من پشیمون شد و تصمیم گرفت بی خیال من بشه.

جدی پرسید:

- چرا؟؟ دوستش نداشتی که نتونستی بغلش کنی؟؟

چشمکی زدم:

- نه، بیشتر چون اضافه وزن داشت محاسبه کردم اگه بغلش کنم، تا سه متر هر دومون تو زمین فرو میریم.

ردیف سفید دندان هایش با خنده اش درخشید:

- من هم لاغرم و هم دوست داشتمی، مدیونی اگه بغلم نکنی.

آن قدر جمله اش را با مظلومیت و ناز گفت که بی توجه به محیط شلوغ شهربازی و یلدا و یاسری که آن طرف تر منتظر مریم بودند، او را محکم در آغوش گرفتم:

- همین جا بغلت می‌کنم، سوار نشو!

خودش را آرام از میان دستانم بیرون کشید و چشمک زد:

- از اون بالا بیفتم تو بغلت حس بهتری داره.
- خواستم دستش را بگیرم و جدی تر از قبل مانعش شوم که با شیطنت به طرف یلدا دوید و برایم دست تکان داد.
- خنده اش زیبا بود و من نمی خواستم مانع از ذوقش شوم. نوبتشان که شد روی نیمکت نشستیم، آدم ترسویی نبودم ولی واقعا به نظرم احمقانه ترین کار سوار شدن بر وسیله ای بود که می توانست در عرض چند ثانیه تمام سیستم بدنت را بهم بریزد.
- گوشی در جیبم لرزید، شماره ناشناس را نگاه کردم و برای پاسخ دادن از هیاهو و فریادها کمی فاصله گرفتم.
- بله؟
- الو... الو... من...
- صدایش را نمی شنیدم داد زدم:
- بلندتر صحبت کنید لطفا، صداتونو نمی شنوم.
- صدایش بالا رفت:
- من... من نوژام، منو می شناسید؟
- نوژا؟؟؟؟ نگاهی دوباره به شماره ثابت انداختم و باز هم از محیط دورتر شدم:

- بله، می شناسم. من یزدانم.
- نامم را چند بار تکرار کرد و بلند گفت:
- به کمکتون نیاز دارم.
- توی پارکینگ ریموت را فشردم و در ماشین را باز کردم:
- کمک؟؟ توی آخرین مکالمه مون نظرتون چیز دیگه ای بود.
- می دونم ولی الان...
- گفتید ترجیح می دید از آدم هایی شبیه من دور باشید.
- چند لحظه سکوت کرد و بعد با گفتن حق با شماست تماس را قطع کرد. ده روز تمام هر روز تماس گرفته بودم و گوشی اش خاموش بود و حالا به کمک نیاز داشت! شاید شبیه همان شب، نمایشی در راه بود تا در اوج عشوه گری ثابت کند زن خوبی بود!
- توی ماشین نشستم و تکیه به صندلی چشمانم را بستم، صدایش نگران به نظر می رسید، شاید واقعا به کمک نیاز داشت ولی چرا با من تماس گرفته بود؟ جز من کسی در اطرافش نبود؟
- چشم گشودم و شماره ی شهاب را گرفتم:
- الو شهاب؟

صدای خسته اش در گوشی پیچید:

- یزدان تویی؟ می خواستم باهات تماس بگیرم.

تکیه ام را از صندلی گرفتم:

- چیزی شده؟

- آره، نوژا یک ربع پیش تماس گرفته بود، گفت برم پیشش، گفت عمه اش

از پله ها افتاده و نیاز به کمک داره ولی مامان گیر داده اگه پاتو از خونه بذاری

بیرون شیرمو حلالت نمی کنم ، هزار جور تهدید دیگه هم ردیف کرده که

نمی تونم پامو از در بذارم بیرون.

- الان کجاست؟ بیمارستانه؟

- آره، با اورژانس تماس گرفته ،بهش گفتم به حسابش پول می ریزم

ولی...

- آدرس بیمارستانو برام ارسال کن،اگر نزدیک بود یه سری بهش می زنم.

- باشه ولی یزدان به نظرت چه برخوردی داشته باشم که نوژا منو

فراموش کنه؟؟توی این مدت بارها تماس گرفته و هر بار...

ماشین را روشن کردم:

- همین روال رو ادامه بدی و پیش مامانت بمونی ازت زده میشه، آدرسو یادت نره...فعلا.

گوشی را قطع کردم و ماشین را از پارکینگ خارج کردم، شماره نوژا را گرفتم و به نمایش پیام و اسم بیمارستان بالای صفحه خیره شدم. مسیر بیمارستان نزدیک بود، گوشی نوژا در دسترس نبود، توی تاریکی نیمه شب و خلوتی خیابان ها، سرعتم را زیاد کردم و تمام مسیر حواسم پیش نوژا بود، حتما در شرایط سختی قرار داشت که هم با من و هم شهاب تماس گرفته بود!!

دوباره شماره اش را گرفتم و با صدای اپراتور فکر کردم با چه بهانه ای در بیمارستان ظاهر شوم؟؟ نمی پرسید چگونه متوجه ی موقعیتش شدم؟؟ اگر به دوستی با شهاب پی می برد همان یک ذره اعتمادی هم که در حال شکل گیری بود از بین می رفت!! شاید باید می گفتم تصادفی به آنجا رفتم، اما این کلیشه ای بود و قبلا هم آن را امتحان کرده بودم!!

از سرعتم کاسته شد، هیچ توجیهی برای حضورم در بیمارستان نبود، نزدیک بیمارستان پارک کردم و به ساختمانش خیره شدم.

کاش طلبکارانه حرف نمی زدم و او می توانست مشکلم را بگوید! اه...لعنت به من که می خواستم تلافی کنم!!

با هر دو دست بر فرمان کوبیدم، گوشی ام زنگ خورد، شماره یاسر بود، نگاهی به اطراف انداختم، آه...خدایا اصلا فراموش کرده بودم قرار بود مریم و یلدا از بالای رنجر جیغ بکشند و من با افتخار به آن همه شجاعت، برایشان دست تکان بدهم!!

شماره را با مکت جواب دادم:

- الو داداش کجایی؟

باز نگاهم را به بیمارستان دوختم:

- من...کاری پیش اومد، بچه ها اومدن پایین؟

قبل از پاسخ یاسر، بوق های پشت خطی باعث شد صفحه گوشی را نگاه کنم.

- یاسر پشت خطی دارم، بهت زنگ می زنم.

- ولی داداش...

تماس بعدی را جواب دادم و با صدای نوژا نفس راحتی کشیدم:

- ببخشید می دونم خیلی پررو ام، می دونم توقع بیجا و زیادیه، ولی میشه

بیایید بیمارستان....

- نوژا خوبی؟

صدایش مرتعش و نگران بود:

- نه... خوب نیستم، عمه م با ویلچر از پله ها افتاد و الان اصلا حالش خوب نیست.

به گریه افتاد:

- به خدا بحث پول و هزینه بیمارستان نیست... فقط من و عمه خیلی تنهاییم، اینجا هیچ کس جواب درستی به من نمیده و فقط میگویند نگران نباشم، ولی من...

- آروم باش نوژا، الان میام پیشت، نزدیک همون بیمارستانم، منتظرم باش و لطفا گوشیتو روشن کن تا پیدات کنم.

- گوشیم خاموشه، خونه ست، من توی سالن ورودی منتظرتون هستم.

کمی دیگر دلداری اش دادم و به تایم ماشین خیره شدم، در نهایت پنج دقیقه منتظر می ماندم، در ماشین را باز کردم، تا از محوطه بیمارستان می گذشتم و پیداش می کردم پنج دقیقه می شد، مقابل در اصلی که رسیدم دوباره مردد ایستادم. باید کمی دیگر صبر می کردم، ممکن بود شک کند.

در را باز کردم، میان شلوغی سالن و کمی آن طرف تر اورژانس، به دیوار تکیه داده و نوک کفشش را به زمین می کوبید. باید صبر می کردم. فقط دو دقیقه از مکالمه مان گذشته بود، به ساعت گوشی نگاه کردم و گوشه ای

ایستادم، حرکت عقربه ها کندتر از همیشه بود و گویی هیچ عجله ای برای رسیدن به دقیقه ی بعد نداشتند!!

سرش را برگرداند و نگاه منتظرش به در دوخته شد، دیگر وقتش بود. آن قدر آشفته بود که نخواهد درگیر ساعت شود!

با عجله به طرفش رفته و صدایش زد:

- نوژا؟

نگاهش به سرعت خیس شد و لب هایش لرزید:

- چی شده نوژا؟؟ چه اتفاقی افتاده؟

به اورژانس اشاره کرد:

- عمه توی ایوون بود که رفت سمت پله ها و...

گریه ی بلندش، نگاه چند نفر را به خودش معطوف کرد:

- آروم باش، توبشین تا من برم بینم اوضاعش چگونه!

- جواب درست و حسابی نمیدن.

- تو بشین روی این صندلی و آروم باش من الان میام باشه؟؟

سر تکان داد و نشست و من با عجله به قسمت اورژانس دویدم، حال پیرزن اصلا مساعد نبود و دکترش گفت باید خیلی سریع عمل شود. بر اثر برخورد ویلچر و پله های سیمانی، مهره های کمرش آسیب جدی دیده و دست و پاهایش هم شکسته بود.

به سالن برگشتم، نوژا با دیدنم بلند شد و به سمتم دوید:

- چی شد؟ چی گفتن؟؟

با تعلل گفتم:

- خب دکترش میگه چند جا شکستگی داره و باید با سی تی اسکن مشخص کنن که خونریزی داخلی و...

با وحشت پرسید:

- یعنی چی؟؟ خونریزی داخلی؟

قبل از آنکه پاسخ دهم نگاهی به قسمتی که پیرزن بود انداختم، چند پرستار و دکتر با عجله به آن قسمت دویدند، نگاه نوژا هم به آنجا بود، من با عجله و او با قدم هایی سست خودمان را به بالای تخت پشت پرده رساندیم، دکتر نگاهش به دستگاه بود و با فاصله سعی داشت به قلب پیرزن شوک وارد کند، با هر بار شوک بدن نحیفش بالا می آمد و نوژا با هر دو دست دهانش را گرفته بود تا

فریاد نکشد، تلاش دکتر و پرستاران بی نتیجه بود نگاهم را از نمایشگر و خط صافش گرفتم و با تاسف به نوژا گفتم:

- نوژا عمه ت شرایط خوبی نداشت، حتی اگر عمل هم می شد.

دستانش را از مقابل دهانش برداشتم، لبش را دندان گرفته و خون آمده بود. چشمانش پر از بهت و ترس، به ملحفه ی سفید روی پیرزن بود و من سعی داشتم او را از آن محیط دور کنم.

- نوژا... نوژا .. ببین منو... نوژا...

صورتش را توی دستانم گرفتم و مقابل نگاهم محکم گفتم:

- نگاهش نکن، اون بیچاره با اون همه درد دووم نمی آورد، شرایطش اصلا مساعد نبود.

بریده بریده گفت:

- عمه دلش می خواست توی.. توی .. حیات...

نفسش آه گونه خارج شد:

- گفتم صبر کنه... گفتم به یکی میگم... میگم کمک کنه بریم تو حیات

ولی...

بغضش با درد شکست:

- ولی... یزدان... یزدان... چرا رفت؟؟؟ من جز اون پیرزن هیچ کسو نداشتم... چرا؟؟ چرا؟
- با سر انگستانم اشک هایش را پاک کردم:
- آروم باش، می دونم خیلی سخته ولی با عذاب دادن خودت هیچی به عقب بر نمی گرده.
- گوشی ام زنگ خورد و نوژا به هق هق افتاد، دستم را پشت سرش گذاشتم و صورت خیسش را به شانه ام چسباندم و گوشی را کنار گوشم گرفتم:
- الو... یاسر؟
- داداش کجایی؟ من یلدا و مریم رو...
- سرش را نوازش کردم و برای آنکه هق هق اش به گوش یاسر نرسد، سریع گفتم:
- دخترا رو برسون خونه، من کاری برام پیش اومده نمی تونم بیام، آروم رانندگی کن و به دیوونه بازی های یلدا هم اهمیتی نده، شاید تا صبح نتونم بیام. خدافظ.
- گوشی را قطع کردم و با زنگ مجددش، خاموش کردم و توی جیب کتم انداختم. نوژا خودش را عقب کشید، لرزش محسوسی توی اندامش به چشم می

خورد،مانتوی نازکش اصلا مناسب شب زمستانی نبود،کتم را در آوردم و دور
شانه هایش انداختم:

- تنت یخ کرده نوژا.

کت را محکم دور خودش پیچید و به طرف تخت پیرزن رفت:

- می خوام یه بار دیگه ببینمش.

دستش را گرفتم و کشیدم:

- نه ، حالت خوب نیست،ظاهر اون بیچاره حالتو بدتر می کنه.

مقاومت کرد و خواست به طرف تخت برود که با جدیت مانعش شدم و به
سمت کافه ی بیمارستان بردم،پشت میز نشست و من دو فنجان شیر قهوه
سفارش دادم:

- یه نوشیدنی گرم حالتو بهتر می کنه، بعدش می رسونمت خونه و فردا

میام دنبالت تا کارهای قانونی رو انجام بدیم باشه؟

سرش را به شدت تکان داد:

- نه، من نمیرم خونه،اونجا...اونجا عمه افتاد.

گریه اش شدت گرفت،پیشخدمت فنجان ها روی میز گذاشت و من دستانم را

روی دستان سردش گذاشتم:

- نوژا با این گریه و عذاب کشیدن، عمه زنده میشه؟؟
- نه ولی مگه میشه برای مردن کسی اشک نریخت؟؟ من... من از خودم می ترسم، از اینکه روزی برای نبودن آدم ها بی خیال باشم، من از مردن آدم ها می ترسم یزدان... من...
- ذهنم را از نوژایی که در افکارم ساختم دور کردم پرسیدم:
- تو چی؟
- من از خودم می ترسم، من موقع افتادن عمه توی آشپزخونه مشغول دم کردن چای بودم... ولی...
- دستانش را از زیر دستانم بیرون کشید و نشانم داد:
- ولی حس می کنم با این دست ها عمه رو هل دادم، من هلش دادم چون سخت بود مراقبت از یک پیرزن علیل، چون با اون تسبیح سبز رنگش مدام به من می گفت این دست آلوده ست... این دست ها... من عمه رو بارها توی ذهنم کشته بودم!
- باز همان نوژا با اقتدار و جدیت در ذهنم جا خوش کرد و من مصمم تر از قبل، یزدان این روزها شدم.

- هیس...هیچی نگو...این طور نیست نوژا، تو فقط شوکه شدی، اون تعادلش بهم خورده و تو هیچ نقشی توی اون ماجرا نداشتی.
قهوه اش را هم زدم و به دستش دادم:
- اینو بخور و سعی کن ذهنتو خالی کنی، من تا هر وقت بخوای پشت هستم باشه؟
یک جرعه از قهوه اش را خورد و بلند شد و با آشفتگی به طرف اورژانس دوید:
- من باید به خودشم بگم که توی آشپزخونه بودم...اون می دونه من دوستش دارم...اون...
مقابل در کافه کتم از روی شانه هایش افتاد و کمی آن طرف تر خودش هم نقش زمین شد. به طرفش دویدم، پیشانی اش بر اثر برخورد با لبه ی در خراش برداشته و چشمان مضطربش بسته شده بود. تن سردش را در آغوش کشیدم و با دستپاچگی روی تختی که پرستار اشاره کرد خواباندم و در تمام مدتی که پرستار سرم را وصل می کرد دستش لابه لای انگشتانم بود و نگاهم روی چهره ی رنگ پریده اش و لب های سفید که گوشه اش خون خشک شده بود!

چشمانش را که باز کرد، لبخند زدم و دستش را محکم تر از قبل بین انگشتانم فشردم و آرام پرسیدم:

- خوبی عزیزه دلم؟

قطره اشکی از گوشه ی چشمش سر خورد و لابه لای موهای آشفته اش پنهان شد.

- یزدان؟؟

- جانم؟؟ جانم عزیزم؟؟ خوبی؟

سرش را چرخاند و به پنجره خیره شد، لب هایش خشک شده و رنگش به سفیدی می زد:

- صبح شده؟؟

پتویش را تا روی شانه هایش بالا کشیدم:

- آره ، چیزی لازم داری برات بیارم؟؟

- نه.

دستی به گردنم کشید، تمام شب را روی صندلی خشک بیمارستان کنار تخت بودم و ذهنم پر بود از چهره ی زن روی تخت و آینده ای که باید من هم درونش سهیم می شدم.

- یزدان ،رفتارم خیلی بچگونه بود؟
- آستین لباسش را بالا زدم و کبودی سوزن سرم را نوازش کردم:
- اصلا...من هم توی شرایط تو بودم همین شکلی می شدم، اصلا می دونی به نظرم تو خیلی هم شجاع بودی که سوار شدی.
- لب برچید:
- داری مسخره م می کنی؟؟
- انگستانم را توی موهای نرمش کشیدم و پیشانی بلندش را بوسیدم:
- نه دارم حقیقتو میگم.من هیچ وقت جرات نمی کنم برم اون بالا.
- دستش را بالا آورد و روی گونه ام کشید:
- مامان خیلی غر زد؟
- با لبخند سر تکان دادم:
- نه ، مریم؟؟
- بله؟
- متاسفم...دیشب باید می موندم.
- نگاهش را به سمت پنجره چرخاند:

- قبلش بهم گفته بودی نمی مونی!!
- با دلخوری صدایش زدم:
- مریم، اون فقط یک شوخی بود، می دونم دارم توجیه می کنم ولی برای یکی از دوستانم مشکلی پیش اومده و مجبور شدم برم
- نباید گوشیتو خاموش می کردی! اگه فقط صداتو می شنیدم.
- چانه اش را گرفتم و به سمت خودم چرخاندم، نگاهش را از چشمانم گرفت و بست:
- مریم!! اشتباه کردم، حق داری، مریم بین منو...اون آدم دیشب تو بیمارستان تموم کرد و من اونقدر درگیر بودم که فراموش کردم گوشیمو روشن کنم.
- چشمانش را باز کرد و با ترس لب زد:
- دوستت مُرد؟
- نه عزیزم، یکی از بستگانش تصادف کرده بود، اون تنها بود و من هم... حرفم نیمه ماند، موقعیتم شبیه دیشب بود، فقط به جای نوژا، مریم روی تخت بود و گله مند و نوژا تا زمانی که در حیاط خانه شان را به رویم بست، نگاهش پر بود از تشکر و قدردانی!

- دیشب نتونستم شبیه یلدا جیغ بکشم، همش فکر می کردم از اون بالا پرت میشم و تو نیستی، تموم تنم یخ کرده بود و وقتی دستگاه رو متوقف کردن و اومدم پایین تو نبودی.

لب هایش لرزید:

- تو نبودی یزدان... ترسیدم.

نگاهی به در بسته ی اتاقم انداختم و خودم را کنارش روی تخت جا دادم: سرش را روی بازویم گذاشت، صورت هایمان روبه روی هم با اندک فاصله ای که هرم نفس ها را هم حس می کردیم. لحظاتی با محبت نگاهش کردم و مطمئن و محکم گفتم:

- -ترس عزیزم، من همیشه هستم، دیشب نباید اجازه میدم سوار رنجر بشی، اصلا تو به خودت تو آینه نگاه کن، به نظرت این موش کوچولو اون قدر جرات داره که بخواد...

اخم کرد:

- به من میگی موش کوچولو؟؟

خندیدم:

- مثال زدم عزیزم.

اخمش غلیظ تر شد:

- خب یک مثال قشنگ تر بزن.
- با انگشت اخم هایش را صاف کردم:
- وقتی اخم می کنی می دونی دلم می خواد چیکار کنم؟
- نفهمیدم چه فکری در ذهنش رشد کرد که گونه هایش رنگ گرفت و نگاهش را دزدید:
- چیکار؟؟
- با شیطنت پرسیدم:
- همون که تو ذهن منحرفته.
- چشمانش درشت شد و خودش را عقب کشید:
- واقعا که!!
- بلند خندیدم:
- وای خدای من ،چی تو اون کله کوچیکت بود که این طوری شدی؟؟
- سرش را تکان داد و خجالت زده گفت:
- هیچی...به خدا هیچی.

- خنده ام را کنترل کردم و دوباره به سمت خودم کشیدم:
- باشه، قبول کردم، اصلا دلت نمی خواست که من...
- حرفم را نیمه تمام گذاشتم و توی چشمانش زل زدم، ریز خندید و مشتت به شانه ام زد:
- تو منحرف تری آقا یزدان.
- و سرش را جلو آورد و بوسه ای روی چانه ام زد:
- اینم واسه غرغر هایی که به ناحق شنیدی.
- بی حرف و بدون لبخند مات مهربانی اش شدم، از وقتی به خانه بازگشته بودم و مهربان همان در بدو ورود با کنایه و پوزخند گفته بود اشتباه کرده مریم را در زندگی بی هدف من قرار داده ، فکر می کردم رفتاری به مراتب بدتر از او را از مریم بینم. اما این دختر... باز هم انگشتانم را درون موهایش فرو بردم و لب زدم:
- مریم؟
 - جانم یزدان؟
 - تو منو دوست داری؟؟
- بدون لحظه ای مکث و ذره ای تردید پاسخ داد:

- خیلی... خیلی دوست دارم.
- چرا؟؟
- چرا چی؟؟
- شقیقه هایش را نوازش کردم:
- این دوست داشتن از کجا سرچشمه می گیره؟ یعنی چی باعث شده که همه خطاهای منو ندید بگیری و دوستم داشته باشی؟
- لبخند زد:
- دیشب باید می موندی بیمارستان پیش دوستت ، این خطا نیست یزدان، می دونی خطای اصلی رو من انجام دادم که نگفتم آقا بهرام با عمه م...م.
- نگو مریم، نمی خوام اسمشو بشنوم.
- آه کشید:
- وقتی اون روز رفتی، خیلی ترسیدم، فکر می کردم به خاطر مادرت ،این نامزدی رو بهم میزنی ولی تو موندی یزدان...تو منو دوست نداری ولی موندی.
- سرش را به شانه ام چسباندم:
- کی گفته دوستت ندارم؟؟ مگه میشه دختر نازی مثل تو رو دوست نداشت؟ اتفاقاتی هم که افتاده ربطی به زندگی من و تو نداره.

نفس عمیقی درون موهایش کشیدم:

- مریم، وقتی کنارمی، آرومم، اون قدر که پلک هام سنگین میشه و...

نیشگونی از پهلویم گرفت:

- حق نداری بخوابیا...اون دفعه خیلی ادای خانومای باوقارو درآوردم وگرنه

تموم موهاتو می کندم، یعنی چی هر دفعه می خوابی؟

به غرغر هایش خندیدم:

- باشه بیدارم، یاسر می گفت حالت تهوع شدیدی داشتی؟ بریم صبحونه

بخوریم؟

بی میل بلند شد و گفت:

- بریم.

دقیق نگاهش کردم:

- مریم؟؟

لبخند زد و نگاهش را پایین گرفت:

- اون قدر بابا منع کرده زیاد نزدیکت نباشم که دلم نمی خواد این لحظه

ها زود تموم بشه.

دلَم فشرده شد، روبه رویش روی تخت نشستم و دستانم را باز کردم:

- بیا بغلم، بعد تموم شدن جریانات این روزها، برای همیشه نزدیکت هستم .

نزدیک شد، حس خوبی بود، اینکه هم شرم داشت و هم جسارت، در یک سانتی
آغوشم ضربه ای به در خورد و صدای یلدا در اتاق پیچید:

- داداش ؟

مریم به سرعت خودش را عقب کشید و من به یلدا که با خنده گوشه ام را
نشان می داد تشر زدم:

- باید صبر کنی اجازه بدم بعد داخل بشی.

خندید و شکلکی برای مریم در آورد و گفت:

- من کلا آدم صبوری هستم ولی گوشه جنابعالی قصد ساکت شدن
نداشت.

گوشی را از دستش گرفتم و با تعجب پرسیدم:

- جواب دادی؟

نگاهش را بین من و مریم چرخاند و گفت:

- کار مهمی داشت. بهتره جواب بدی.

گوشی را با تعلق کنار گوشم بردم:

- الو؟

صدای نجوانه گونه ای در گوشم پیچید:

- یزدان... یزدان من... من نکشتمش.

به مریم خیره شدم:

- می دونم... می دونم.

نوژا هق زد:

- ولی عمه قبول نمی کنه، میگه کاره منه... میگه...

یلدا از اتاق خارج شد و مریم لب زد:

- چی شده؟؟

نزدیکش شدم، گونه اش را آرام بوسیدم و هم توی گوشی و هم مقابل نگاه

نگران مریم گفتم:

- مواظب خودت باش، زودی میام.

نوژا گوشی را قطع کرد و مریم باشه ی آرامی گفت.

- علی دستی توی هوا تکان داد و به تمسخر پرسید:
- چی میگی تو؟؟ زده به سرت ؟ از من می خواهی که...
 - روی کاناپه دراز کشیدم و پاهایم را لبه ی مبل گذاشتم:
 - می خوام به اون زن کمک کنی!
 - روی دسته ی مبل نشست و پاهایم را کنار زد:
 - چه جوری؟ با این روش ،باید روی کل اصول اخلاقی کارم پا بذارم.
 - پوفی کشیدم و دوباره پاهایم را لبه ی کاناپه گذاشتم:
 - اووه!! اصول اخلاقی؟؟ مگه قراره چی کار کنی؟ فقط یه مدت شبیه بقیه مریضات بهش مشاوره بده و باهش حرف بزن و بذار حرف بزنه، همین!!
 - به کفش هایم اشاره کرد:
 - همین؟؟ حداقل کفشاتو دربیار،مبل سفیده.
 - با خنده نشستم و گفتم:
 - مشکلک همین بود؟؟ حالا چی کار می کنی؟ هستی؟
 - ابروهایش بالا رفت:
 - نه،نیستم یزدان،تو هم نباش،این راهش نیست.

جعبه دستمال را از روی میز برداشتم و به طرفش پرت کردم:

- بس کن علی، فقط می خوام مطمئن بشم. همین!

جعبه را توی هوا گرفت و پوزخند زد:

- پس نمی خوای کمک کنی؟ می خوای اعتراف بگیری؟ یزدان باز هم دارم میگم این راهش نیست.

بلند شدم و از توی جیب کتم کاغذی مقابلش روی میز گذاشتم:

- اینارو ازش فهمیدم.

کاغذ را برداشت و من بالای سرش ایستادم:

- برای اینکه از این بحران رد بشه، باید ازش بدونی، با فوت عمه اش تقریبا تنها شد، از مادرش چیزی نمی دونم ولی گویا اصلا باهاش در ارتباط نیست.

به شعر فروغ علاقه زیادی داره، فمینیست نیست ولی از شرایط موجود زن های جامعه شدیدا دلگیره.

- یزدان من هنوز نگفتم که می تونم این کارو انجام بدم.

کنارش نشستم و با خودکار کنار نوشته های کاغذ علامت زدم:

- سعی کن زیاد حرف نزنی، به گوش دادن بیشتر نیاز داره و ممکنه لابه لای همین سکوت تو و حرف زدن های خودش...
- اعتراف کنه؟؟
- خودکار را روی میز انداختم:
- نه، می تونه از توهماتی که درگیرش شده نجات پیدا کنه.
- علی کاغذ را مچاله کرد و بلند شد:
- و چی به تو می رسه؟
- سکوت کردم، گفتم:
- یزدان این راه درست نیست.
- بلند شدم و مصمم و بدون تردید گفتم:
- بهش قول دادم کنارش بمونم تا این شرایطو پشت سر بذاره.
- خندید، عصبی و بی حوصله گفتم:
- قبلش به یلدا و یاسر قول دادی که قاتل بهرامو پیدا کنی و بعد به مریم قول دادی که خوشبختش کنی، همون دو تا رو انجام بده و بی خیال این یکی شو.

کتم را از روی مبل چنگ زدم:

- میرم خونه، دیشب تا صبح بیدار بودم و تا الان هم سعی می کردم نوژا رو متقاعد کنم قاتل اون پیرزن نیست.

با تاسف سر تکان داد:

- رفت و آمدت به اون خونه درست نیست یزدان.

کاغذ مچاله شده ای را که علی روی میز انداخته بود برداشتم و صاف کردم و به دستش دادم:

- بقیه شو بخون، باز هم فکر می کنم و اگر چیز دیگه ای به نظرم رسید بهت میگویم ولی نمی تونم بی خیال اون زن بشم.

آه کشید و سر تکان داد:

- آره بهتره بازم فکر کنی، قبل از این ماجرا، به خودت، به مریم و بقیه فکر کن.

حرف هایش شبیه نصیحت پدر بزرگ هایی بود که باید می شنیدی و از کنارشان رد می شدی.

از اتاق بدون خدا حافظی خارج شدم، در رابطه با نوژا تصمیمم را گرفته بودم و کنارش می ماندم اما مریم، باید هم فکر می کردم و هم کمی بیشتر برایش

وقت می گذاشتم. مریم را دوست داشتم، مریم انتخابم بود و تا آخر پای این انتخاب می ماندم.

مریم التماس کرد:

- یزدان، عزیزم. لطفا کمی دیرتر بیا خونه... یعنی ساعت... بذار بپرسم.

گوشی را کمی از دهانش فاصله داد و با صدای بلند پرسید:

- یلدا چه ساعتی بیاد خوبه؟

صدای غرولند یلدا مرا به خنده انداخت:

- وایبی مریم، اینجوری میگی شک می کنه، بگو ساعت 9 بیاد، نه... نه... نه... 9

زوده، هنوز کلی از تزیینات مونده، بگو ساعت ده.

مریم آهانی گفت و توی گوشی خندید:

- شنیدی که؟ ساعت ده باید بیایی.

ماشین را مقابل گل فروشی نگه داشتم:

- بله خانومم شنیدم، ساعت ده باید بیام.

صدایش را کشید و با ناز گفت:

- یزدان، نباید لو می دادم حالا که فهمیدی لطفا وقتی اومدی از شدت هیجان و سورپرایز جیغ بکش باشه؟
- از بین گل ها ،دو شاخه گل رز انتخاب کردم:
- بین اون همه آدم به خاطر یک جشن تولد جیغ بکشم؟؟
- صدایش غمگین شد:
- جیغ نکشی یلدا می فهمه لو دادم.
- با خنده گفتم:
- یلدا همین الانش هم فهمیده تو لو دادی ، مریم؟
- بله؟
- پول گل ها را حساب کردم و سوار ماشین شدم:
- چی واسم گرفتی؟
- آقای زرنگ اینم لو بدم که دیگه دلیلی نداری بیایی تولد، من حتی عکس کیک رو هم واست فرستادم.
- گل ها را پشت شیشه گذاشتم و استارت زدم:

- مهم ترین دلیل من تویی مریم، اصلا می دونی چرا دلم می خواد زودتر پیام خونه؟؟
- نه چرا؟
- به ساعت ماشین نگاه کردم با وجود ترافیک سنگین شهر، حتما با تاخیر می رسیدم:
- یزدان چرا؟؟
- پشت چراغ قرمز، خیره به اعداد گفتم:
- مریم می گفت واسه امشب حسابی خوشگل کردی، دلم می خواد ببینم با موهای رنگی چه شکلی شدی!
- جیغ بلندی کشید:
- مریم نباید لو می داد، یزدان چرا خواهرت این قدر دهن لقه؟؟
- با سبز شدن چراغ پایم را روی گاز فشردم و با خنده گفتم:
- همه که مثل تو نیستن عزیزم، تازه ماجرای تولد و مهمونی رو هم لو داد.
- اسمم را با خنده صدا زد:
- کاش زودتر ساعت ده بشه و بیایی، دلم تنگ شده یزدان.

روبه روی رستوران پارک کردم و گل ها را برداشتم:

- دل منم تنگ شده خانومی، دو ساعت دیگه ده میشه و بنده در خدمت شما هستم.

- فقط هیجان زده باش باشه؟؟

از ماشین پیاده شدم و مقابل در ورودی نفس عمیقی کشیدم:

- چشم، من واقعا هیجان زده م ، از همین الان.

- خوبه، مواظبه خودت باش.

چشم غلیظی دیگری گفتم و وارد رستوران شدم، در دنج ترین قسمت سالن میزی را انتخاب کرده و منتظر بود، نگاهش که به من افتاد، چشمانش برق زد و کودکانه دست تکان داد. قدم هایم را سرعت بخشیدم و به طرفش رفتم.

- سلام خانوم.

لبخندش جان گرفت و آن قدر پررنگ شد که من هم بی اختیار لبخند زدم و دستم را به طرفش دراز کردم. دست ظریفش میان انگشتانم فشرده شد و نفس عمیقش مثل همه ی دیدار های اخیر نشان از آرامش نسبی اش داشت.

- دیر کردی!

صندلی ام را عقب دادم و مقابلش نشستم:

- ترافیک بود.
- به گل های توی دستم اشاره کرد:
- واسه منه؟
- لب گزیدم و گل ها را به طرفش گرفتم:
- وقتی می بینمت حواس واسم نمی مونه، بله واسه ی شماست خانوم.
- خندید و گل ها را مقابل بینی اش گرفت:
- به نظرم هیچ گلی به زیبایی رز نیست.
- سر تکان دادم:
- به نظر من هیچ گلی به زیبایی تو نیست.
- ریز خندید:
- این تعریف بود؟
- با خنده منو را برداشتم:
- بیشتر به چاپلوسی شباهت داشت.
- خنده اش شدت گرفت:
- از آدم های صادق خوشم میاد!

- آدم های چاپلوس چطور؟
- گل ها را روی میز گذاشت:
- چاپلوس های صادق رو هم دوست دارم.
- چند لحظه در چشمانش خیره شدم، یک جور اعتراف غیر مستقیم را شنیده بودم، بی آنکه هیچ گونه آمادگی داشته باشم.
- علی از پیشرفت خوب وضعیت روحی اش می گفت و معتقد بود باید خودش را درگیر روزمرگی های زندگی بکند تا توهماتش کمرنگ شود.
- یزدان؟؟
- بله نوژا؟
- منو را مقابل نگاهم گرفت و گفت:
- من جوجه می خورم تو چی؟
- ذهنم را از حرف های علی و افکار خودم خالی کردم:
- منم جوجه می خورم. امروز جلسه چطور بود؟
- بعد از آمدن گارسن و گرفتن سفارش، نمکدان گرد روی میز را قل داد:

- خوب بود، آقای دکتر مثل همیشه به حرف هام گوش داد و یک سری برنامه برام نوشت.
- خوب بودن از نظر نوژا، آن هم بعد از گذشت یک ماه از مرگ عمه اش و شرایط بد روحی خودش، یعنی عالی.
- یعنی علی توانسته بود او را به آرامشی نسبی برساند. لبخند زد:
- خوبه... واقعا خوشحالم که این روزها آرام و خوبی.
- همش به خاطر کمک های توئه، با اینکه هنوز نمی فهمم چرا باید باشی اما از اینکه دوست خوبی مثل تو کنارم هست خوشحالم.
- دستم را دراز کردم و روی انگشتان کشیده اش گذاشتم، نگاهش را مستقیم در چشمانم دوخت:
- من فقط یک دوستم نوژا، یک آدم که می تونه گاهی باشه و گاهی نباشه، تو باید رو پای خودت بایستی، باید اون قدر قوی باشی که با مشکلات به جای کنار اومدن، مواجه بشی، باید حتی به قیمت شکست خوردن هم فرار نکنی و دووم بیاری.
- دستش را از زیر دستم بیرون کشید و نشانم داد:

- وقتی قرص ها رو نخورم، وقتی با دکتر تماس نگیرم و تو هر شب قبل از خواب برام حرف نزنی و امید ندی، می لرزه، این دستها می لرزه، هنوز قوی نشدم ، هنوز اول راهم مگه نه؟

دوباره دستش را گرفتم، محکم تر از قبل:

- نه، اول راه اون خود آزاری ها و توهمات بود که تموم شده، تو کلی پیشرفت کردی، باید روح آرام بگیره تا این دست نلرزه آرام باش نوژا. گارسن سفارش را روی میز چید و نوژا با دور شدن گارسن لبخند غمگینی زد:

- دکتر می گفت امشب تولد شماست، یعنی همه هستن و قراره شب قشنگی داشته باشید، آرامش از این چیزها سرچشمه می گیره، نه از تنهایی من توی خونه و شمردن گوسفندهای فرضی برای سنگین شدن پلک هام. قاشق کنار بشقابش را به دستش دادم:

- تنها نیستی نوژا، امشب من شام با تو رو به همه ی مهمونای توی خونه ترجیح دادم. الان باید خونه می بودم ولی پیش توام...تنهایی همیشه این نیست که یک عده کنارت باشن، همین که من تموم ذهنم پر از توئه یعنی تنها نیستی.

قاشق را گرفت و با شگفتی گفت:

- واقعی؟

با خنده سر تکان داد:

- واقعی... واقعی.

خندید و اولین قاشق غذا را که در دهان گذاشت گوشی ام زنگ خورد، شماره ی مریم بود، نگاهی به ساعت مچی ام انداختم، هنوز تا ساعت ده وقت بود، سایلنت کردم:

- حتما منتظرت هستن؟

- کمی منتظر بمون چیزی نمیشه.

چند قاشق بعدی را هم با اشتها خورد و من با لبخند تماشایش کردم، همه چیز طبق برنامه های توی ذهنم پیش می رفت، نوژا مرا به عنوان یک دوست پذیرفته بود و همین باعث می شد که اعتمادش چند برابر شود.

تا تمام شدن شام، مریم چند بار دیگر هم تماس گرفت و من با یک پیام ترافیک را بهانه کردم و گفتم دیر خواهم رسید.

نمی توانستم نوژا را در آن وقت از شب، تنها راهی خانه اش کنم، آن هم خانه ای که هنوز با سوت و کوری اش کنار نیامده بود.

بر خلاف اصرارش برای تنها رفتن، ماشین را سر کوچه شان خاموش کردم و به طرفش چرخیدم، لبخند غمیگینی زد و گفت:

- باید زودتر برگردی، نمی خوام جشن تولدت بهم بخوره.

دستش به سمت دستگیره که رفت دست دیگرش را محکم گرفتم:

- نوژا؟

توی تاریکی شب و نور اندک تیر چراغ برق، قفقط نگاهم کرد:

- شب خوبی بود.

- آره ولی خیلی دیر به جشن...

به میان حرفش پریدم:

- مهم نیست، اون آدم ها همیشه کنارم هستن ولی تو، بعد از مدت ها

افتخار دادی و امشب شام رو با من خوردی.

آرام خندید:

- این کارم یک جور بدجنسی بود، چون نه شام داشتم و نه...

خنده اش قطع شد و بعد از کمی مکث گفت:

- نه وقت و حوصلشو.

ادامه ی حرفش را می دانستم، علی گفته بود که لابه لای حرفهایش از مشکلات مالی اش گفته و دنبال کار بود.

- هر دلیلی داشتی، شام به من خیلی چسبید فقط... فقط نوژا این به نظرت بی انصافی نیست؟

- چی؟

با حالتی غمگین گفتم:

- امروز تولدم بود ولی تو حتی تبریک هم نگفتی!

بلافاصله بعد از گفتن این حرف پشیمان شدم، باورش سخت بود که یک نفر به این سرعت بغض کند و اشک هایش سرازیر شود:

- تبریک خالی که فایده نداره، من حتی نتونستم هیچ کادویی واست بگیرم، حتی یک کیک کوچولو... حتی...

بغضش حاله را بد کرد، صدای لرزان و هق هق اش روی قلبم سنگینی می کرد، دستم را دور شانه اش گذاشتم و فاصله ی دو صندلی ماشین را هیچ کردم و محکم در آغوشم فشردم:

- معذرت می خوام نوژا، به خدا شوخی کردم...امشب قشنگ ترین شب تولدم بوده نوژا...باورت میشه وقتی لبخند میزنی و حالت خوبه این می تونه بهترین هدیه تولد باشه؟...نوژا...نوژا خانوم گریه نکن.

بریده بریده گفت:

- تموم این روزها پیشم بودی و من نتونستم هیچ کاری برات انجام بدم، من خیلی...خیلی...

سرش را نوازش کردم:

- خیلی لوسی نوژا، گریه نکن، آقا اصلا من کادوی تولدم نمی خوام، اصلا یه چیزی هم میدم ولی گریه نکن.

میان گریه اش خندید و سرش را عقب کشید و با شرمی که توی نگاهش موج می زد لب زد:

- دلم تنگ شده بود!

گیج از شنیدن جمله اش، در ذهنم به دنبال حلاجی اش بودم که سرش را نزدیک کرد و بوسه ی کوتاهی روی گونه ام زد و با گفتن « اینم هدیه تولدت» به سرعت از ماشین خارج شد و به سمت خانه اش دوید، تا باز و بسته شدن در و ناپدید شدنش، مات و مبهوت بوسه اش بودم.

بوسه ای که جز گونه ام تمام وجودم را سوزاند، سوزشی عجیب که حتی با پایین کشیدن شیشه های ماشین در روزهای سرد و خشک زمستان هم، پایان نگرفت. حتی تا رسیدن به خانه و بوسه های آدم هایی که شعر تولد مبارک را هماهنگ می خواندند، حتی با بوسه ی مریم و دلبری هایش با آن موهای رنگی و زیبا... حتی با آغوش مهربان و چشمان خوشحالش.

هیچ چیز در آن شب نمی توانست کار کوتاه و پر از مفهوم نوژا را کم رنگ کند، کاری که علی آن را پیش بینی کرده بود، علی گفته بود این رفت و آمدها، این کمک ها، که نامی دوستانه داشت، شبیه دملی چرکین سر باز خواهد کرد و آن وقت است که حسی دیگر به وجود خواهد آمد حسی شاید از نظر نوژا، عاشقانه ولی از نظر علی نامی جز خیانت به مریم نداشت، خیانت، خیانت بود با هر توجیه و دلیلی!

اما من آخر شب، بعد از رفتن تمام مهمانان و میان سر و صدا و غرغره های یلدا برای جمع کردن سالن، توی اتاق روی تخت طاقباز دراز کشیده و برای نوژا می نوشتم:

«چه تولدی شد تولد امسالم!!»

یلدا به دستبند ظریف اشاره کرد و هم زمان دست دیگرش را روی گردنبند زیبای دیگری گذاشت و فروشنده را گیج کرد:

- کدومو براتون بیارم خانوم؟

یلدا لب هایش را برچید:

- وایی نمی دونم، همه اینا قشنگن و من واقعا موندم که...

نگاهم کرد:

- داداش به نظر تو کدوم قشنگ تره؟

شانه بالا انداختم:

- قبل از اومدن داخل مغازه تهدید کردی که دخالت نکنم ، یادت رفته؟

ایشی گفت و غر زد:

- چرا همشون قشنگن؟؟

فروشنده دستبند و گردنبند را روی پیشخوان گذاشت و یلدا باز روبه من گفت:

- قراره واسه خانوم جنابعالی بخریم، حالا یه کوچولو نظر بده!

گردنبند را برداشتم و گفتم:

- به نظرم این قشنگ تره خصوصا با نگین های...

یلدا بلافاصله دستبند را به فروشنده داد:

- اینو انتخاب کردم!

فروشنده به بهت من خندید و گفت:

- مبارک باشه.

یلدا به اخمم چشمکی زد:

- این به دست ظریف مریم بیشتر میاد داداشی!

سری با تاسف برایش تکان دادم، همین که بعد از یک ساعت بالاخره چیزی را پسندیده بود جای شکر داشت، فروشنده روبان زیبایی دور جعبه پیچید و من بعد از پرداخت مبلغش، بیرون از مغازه نفس راحتی کشیدم:

- خرید با تو وحشتناک ترین کاره یلدا!!!

خندید:

- هنوز تموم نشده یزدان خان.

جعبه را توی جیب پالتویم گذاشتم و گفتم:

- گل تو راه می خریم و کیک هم که...

سرش را توی پاساژ چرخاند و نج کشداری گفت:

- اول باید خرس بخریم. یه خرس خوشگل!!
بلند و متعجب پرسیدم:
- خرس؟؟ واسه مریم؟
دستم را کشید و با خنده گفت:
- نه واسه آقای عصار.
در انتهای پاساژ، به ویتترین مغازه ای اشاره کرد و دست هایش را بهم کوبید و هیجان زده گفت:
- وایی من می میرم واسه این عروسکا!!
گونه اش را کشیدم:
- تو بیخود می کنی واسه این چیزا بمیری دیوونه!
به داخل مغازه هلم داد:
- پس واسم اون گربه پشمالو رو بخر!
به خوش آمد گویی فروشنده لبخند زدم و بعد از گرفتن خرس و گربه ای بزرگ و پشمالو، یلدا را به زور از مغازه بیرون کشیدم.

خرید با یلدا سخت ترین کار ممکن بود، هم حوصله می خواست و هم انرژی فراوان، به بهانه ی روز عشق و خرید برای مریم، ساعت ها وقتم را گرفته و بالاخره به خرید آن دستبند و این خرس بسنده کرده بود!

به سختی از ویتترین های جذاب و وسوسه کننده پاساژ دل کند و خرید هایش را روی صندلی عقب گذاشت و از من خواست با کمی تعظیم، در ماشین را برایش باز کنم و بعد با خنده و غرور روی صندلی نشست!

برف زیبایی می بارید و به قول یلدا همه چیز برای یک قرار عاشقانه با مریم مهیا بود! با خنده به حرکات شیطنت آمیزش، ماشین را دور زدم، دستم به دستگیره بود که کسی نامم را با ذوق صدا زد!

سر برگرداندم و با دیدن نوژا با فاصله ای کم از ماشین، لحظه ای مات ماندم. با لبخند چند قدم نزدیک تر شد اما وقتی یلدا در را باز کرد و از آن سوی ماشین صدایم زد، قدم هایش متوقف شد.

بی حرف نگاهم را بین نگاه کنجکاو یلدا و دستپاچگی نوژا چرخاندم.

- یزدان سوار نمیشی؟

فرصت فکر کردن و تصمیم گیری عاقلانه نداشتم، با لبخندی ساختگی در یک قدمی نوژا ایستادم و گفتم:

- نوژا!!! توی این برف و سرما اینجا چکار می کنی؟

به پاساژ اشاره کرد، اما نگاهش روی یلدا خیره ماند:

- خرید داشتیم، خانومتون هستن؟

به سمت یلدا که هنوز با تعجب و کمی اخم نگاهمان می کرد برگشتم و سعی کردم با لحنی خونسرد و به دور از دستپاچگی حرف بزنم:

- یلدا جان، ایشون نوژا خانوم هستن و یلدا هم...

به نوژا لبخند زدم:

- خواهرم هستن!

لبخندی عمیق و واقعی روی لبان نوژا نقش بست و چشمانش درخشید، سلام گرمی به یلدا داد و یلدا با تعجب از این برخورد گرم، به ناچار نزدیکش شد و دستش را فشرد و روبه من گفت:

- داداش معرفی نمی کنید؟

سوالش را نادیده گرفتم و گفتم:

- نوژا، با این برف ماشین سخت گیر میاد، سوار شو می رسونمت.

سرش را تکان داد:

- نه... من اینجا کار دارم.

در عقب را برایش باز کردم:

- سوار شو، بعدا خریدو انجام میدی!

بی حرف سوار شد و کنار خرس جایی برای خودش باز کرد، یلدا با اخم آهسته غر زد:

- نمی خوای بگی کیه؟

به ماشین اشاره کردم:

- فعلا سوار شو و سعی کن زیاد حرف نزنی، نمی خوام از زندگیمون چیزی بدونم. متوجه شدی؟

با ابروهای بالا رفته چند لحظه نگاهم کرد و سوار شد، در طول مسیر، هر سه سکوت کرده بودیم و من دور از چشم یلدا، نگاهم از توی آینه مقابل به چهره ی نوژا بود، با وجود یلدا، نمی توانست حرفی بزند و معذب بود.

- نوژا یعنی چی؟

با سوال یلدا قبل از آنکه نوژا حرفی بزند بی اختیار گفتم:

- یعنی همیشه سرسبز و با طراوت!

تعجب یلدا شدت گرفت و من نگاهم را دزدیدم و به خیابان شلوغ و برفی روبه رو دوختم.

- اسم قشنگیه.

- نه به قشنگی اسم شما، یلدا... اولین شب زمستان!

صدای غم گرفته اش مرا یاد شب یلدا انداخت، با وجود خانواده ی مریم و خاله ماهرخ، نتوانستم نه دعوت شامش را قبول کنم و نه تبریکی کوتاه بگویم.

آینه را روی صورتش تنظیم کردم و پایم را روی پدال گاز فشردم، نگاه خیره و کنجکاو یلدا، عصبی ام کرده بود و دلم می خواست قبل از آنکه نامی از مریم و یا دلیل خرید آن عروسک های کنار نوژا به میان بیاید، به مقصد برسم.

سر کوچه، نوژا بعد از تعارف و دعوت از یلدا برای آمدن به خانه ی نقلی اش، لبخندی به من زد و تشکر آرامی کرد.

چند قدم دور شد و من زیر دانه های ریز برف فکر کردم بدرقه اش تا مقابل در خانه، چیز نامتعارفی نیست و قابل توجیه برای یلدا خواهد بود، از یلدا خواستم داخل ماشین بماند و با قدم هایی بلند خودم را به نوژا رساندم:

- نوژا؟

ایستاد:

- بله؟

کلید را از میان انگشتان یخ زده اش بیرون کشیدم و غر زدم:

- لباست اصلا مناسب این هوا نیست.
کلید را در قفل چرخاندم:
- توی اون پاساژچی می خواستی؟ بگو برات تهیه می کنم.
لبخند غمگینی زد:
- چیز مهمی نبود، کار بدی کردم؟
در را به جلو هل دادم:
- چه کاری؟
وارد حیاط شد:
- نباید خواهرت می فهمید؟؟ حس کردم نگاهش اصلا دوستانه نیست.
به ماشین و یلدای منتظر نگاه کوتاهی انداختم و وارد حیاط شدم:
- مهم نیست، یلدا یه کم عجول و بد قلعه، می خواد زودتر بره خونه و به خاطر همین... نوژا... تو چراغ ها رو روشن کردی و اومدی بیرون؟
به پنجره های خانه چشم دوخت و صدایش لرزید:
- نه!
در ورودی خانه باز شد و زنی با چهره ای خشمگین در چارچوب در ایستاد:

- نوژا؟

لب های نوژا لرزید و به سختی گفت:

- مامان تو؟

زن خندید و از پله ها پایین آمد:

- می بینم واقعا تنها نیستی!!

نوژا لب هایش را با زبان تر کرد و با بغض گفت:

- اینجا چی می خوای؟

زن فریاد زد:

- تو اینجا چی می خوای؟؟ از شهاب طلاق گرفتی که بیایی اینجا؟؟ مگه

نگفتی با مهریه ت قراره یه آپارتمان خوب اجاره کنی؟؟ پس چرا من امروز

متوجه شدم یک قرون هم نگرفتی و مثل گداها توی این خونه سر می کنی؟؟

نوژا صدایش جان گرفت:

- اینجا خونه ی عمه ست و حالا خونه ی من.

زن به تمسخر خندید:

- خونه ی تو؟؟؟ شنیدی مهراب برگشته و محتاج همین خونه خرابه ست؟
چرا فکر کردی اون پیرزن سهم پسرشو به تو می بخشه؟؟
و قبل از آنکه نوژا پاسخی بدهد روبه من پرسید:
- تو کی هستی؟ دوست پسرشی؟ یا...نوژا این مرد کیه؟ تو مردم این محل رو نمی شناسی که مرد میاری خونه ؟
چشمانش را ریز کرد:
- نکنه در آمدت از این راهه؟؟ بدبخت طلاق گرفتی که...
دست های نوژا محکم توی سینه ی زن مشت شد و فریاد کشید:
- هیچی نگو مامان...بس کن، چطور می تونی این قدر نامرد باشی ؟
زن عصبانی از مشت او، محکم به عقب هلش داد و من با شتاب بدن لرزانش را درآغوش گرفتم و غریدم:
- مادرشی و این قدر نیش می زنی؟؟
زن دست نوژا را محکم گرفت و به سمت خودش کشید و به در اشاره کرد:
- تو برو بیرون، من مادرشم و جایی برای توی غریبه نیست.
نوژا به گریه افتاد و من شانه هایش را به سمت خودم کشیدم:

- فعلا من محرم تر از شما به این خانوم هستم.
 - محرم تر؟؟ تو چیکارشی که...
 - شوهرشم.
- صدایم ارتعاش داشت و داد می زد که این کلمه فقط یک تلافی احمقانه ست برای توهین های زن و ساکت کردنش، اما تن منقبض شده ی نوژا میان دستانم و بهت زن حکایت دیگری داشت.
- واژه ای را داد زده بودم که متعلق به دیگری بود، واژه ای در روز عشق، با هدایایی که بخشی از آن در جیب پالتویم سنگینی می کرد و بخشی دیگر در ماشین کنار یلدای منتظر بود.
- داداش؟؟!!
- صدا متعلق به یلدا بود، از فاصله ای نزدیک، شاید چند قدم پشت سرم، جایی که من تن یخ زده ی نوژا در آغوشم بود و رها کردنش با آن همه سستی برابر بود با سقوطش روی برف های یخ زده ی حیاط.
- داداش!!
- سخت بود، برگشتن و نگاه در چشمان یلدا که بهت صدایش قلبم را به تپشی سخت وا داشته بود.

اما باید نگاهش می کردم و کاش می توانست از نگاهم بفهمد که این کلمه مالکیتی که به کار برده بودم برای پایان دادن به نامادری های یک مادر بود! نوژا را رها نکردم و به سمت یلدا چرخیدم، اشک های روی گونه اش در غروب خورشید بی جان زمستانی، حالم را بد کرد، تمام آن ذوق و شوق برای خرید هدیه های مریم، از چشمانش پر کشیده بود و جایش را به غمی غریب داده بود:

- شوهرشی؟

پاسخش سخت تر از معادله های ریاضی بود، از همان ها که باید مجهولی را می یافتی و توازنی بین دو طرف تساوی ایجاد می کردی!! زن با پوزخند به طرف در رفت و نوژا با هق هق روی زمین نشست و من ماندم بین دوراهی دلداری دادن به نوژا یا یلدایی که هنوز منتظر جواب سوالم بود!!

- کجا رفتی؟

هنوز لباس هایش را عوض نکرده بود، حتی بند کیف دستی اش هنوز توی مشتش بود.

- از کنارش گذشتم و پاکت های خرید را روی کانتر گذاشتم و آرام گفتم:
- بین اگه چیزی کم و کسره برم بخرم ، چرا لباساتو عوض نکردی،خونه که گرمه!
 - بی آنکه به داخل پاکت ها نگاه کند سر تکان داد وگفت:
 - فکر کردم بر نمی گردی!
 - به چشمانی که مطمئن بودم برق اشک داشت نگاه نکردم و به سمت بخاری رفتم و لوله اش را چک کردم:
 - اتاقت سرده،شب ها همین جا بخواب.
 - شیر آب را باز کرد و با صدایی مرتعش گفت:
 - می خوام چایی بذارم.توی این هوای سرد می چسبه.
 - شعله ی بخاری را کم کردم و به آشپزخانه برگشتم،کتری را روی اجاق گذاشت و زیرش را روشن کرد گفتم:
 - چای دارچینی باشه که عالی میشه.
- غمگین لبخند زد:

- دارچینه.
- بسته های خرید را برداشتم، نباید فرصت بغض کردن پیدا می کرد:
- اینارو کجا بچینم؟
- لبخندش محو شد و غمگین پرسید:
- این همه خرید برای چیه؟
- در قفسه ای را باز کردم و گفتم:
- از خرید کردن لذت می برم، می خواستم تو رو هم ببرم اما گفتمی سردته ،خونه گرمه،لباساتو عوض نمی کنی؟
- یزدان؟
- بسته های پودر کیک و لازانیا را نشان دادم:
- دستپختت چطوره؟
- آه کشید:
- عالی،می خوام امتحان کنی؟
- بی خیال چیدن خریدهها،خودم را روی کانتر بالا کشیدم:
- بقیه شو خودت بچین،ممکنه اینجوری بعدا پیداشون نکنی.

چیزی نگفت ، آب که جوش آمد ، توی قوری چای خشک ریخت و به دنبال دستگیره نگاهش را چرخاند و در آخر آستین پالتویش را جلو کشید. پایین پریدم و دستش را از کتری دور کردم:

- خطرناکه.

سرش را آرام تکان داد:

- چیزی نیست، کار همیشگیمه.

اخم کردم:

- ممکنه بخارش دستتو بسوزونه.

لبخند زد:

- بارها این اتفاق افتاده.

از توی کشوی پشت سرش ، دستگیره ای پیدا کردم:

- به سوختگی عادت دارم.

توی قوری آب جوش ریختم.

- سوختگی چیزی نیست که بشه بهش عادت کرد!

قوری را روی در کتری گذاشتم:

- برو لباساتو عوض کن، عرق میکنی.
- چیزی نگفت و از آشپزخانه بیرون رفت، پشت پنجره ایستادم، شام خانه ی عصار دعوت بودم و قرار بود فلاحه هم باشد، باید از او می خواستم با جدیت بیشتری دنبال قاتل باشد، ماه ها از مرگ بهرام می گذشت و او هنوز حتی یک مظنون مشخص هم نداشت!
- کیک درست کنیم؟
- سرم را برگرداندم، تونیک سبز یشمی، با شلواری سفید، موهایش هنوز دو رنگ بود و من فکر کردم کاش از توی فروشگاه یک رنگ موی تیره هم می خریدم!
- بلدی؟
- دو فنجان از توی آبچکان برداشت و روی کانتر گذاشت:
- کیک پختن رو همه ی زن ها بلدند!
- قوری را با آستین لباسش برداشت و به اخم من کوتاه خندید:
- گفتم که عادت کردم!
- پشت سرش ایستادم و قوری را از دستش گرفتم، در حصار دستانم خودش را به کانتر چسباند و دستپاچه گفت:

- داغه،خودم می ریزم یزدان.
- هر دو فنجان را پر کردم،بخار بلند شده از فنجان ها ،تا نزدیک گونه های سرخش بالا می آمد:
- موهاتو رنگ نمی کنی؟
- نفسش را پر صدا بیرون داد:
- نه.
- شانه اش را گرفتم و به سمت خودم برگرداندم،موهای کوتاهش تا سر شانه هایش رسیده بود ،رنگ تیره به او می آمد یا روشن؟؟مریم با آن رنگ،زیباتر از قبل شده بود و نوژا هم می توانست...
- برم بیسکویت بیارم ،با چای می چسبه.
- تقلایش برای فرار بی نتیجه ماند ،با کف هر دو دست لبه ی کانترا را گرفتم و اومحبوس بین من و فنجان های داغ روی کانترا،لب هایش لرزید:
- چای سرد میشه.
- ممکنه چند روزی نباشم...حتی بیشتر!
- لبش زیرینش را به دندان گرفت:
- به خاطر همین این همه خرید کردی؟

کمی نزدیک تر شدم:

- توی این هوای سرد زیاد بیرون نرو، باشه؟

- می خوای فرار کنی؟

لبخند زدم:

- نه دیوونه، فرار از چی؟

سرش را پایین آورد و به جیب کتم خیره شد:

- از اون کاغذی که توی جیبت مچاله کردی!

قلبم سنگین شد، اشاره ی مستقیمش زبانم را بند آورد.

- پشیمونی یزدان؟

صورتش را قاب گرفتم و مطمئن گفتم:

- نیستم.

چشم در چشم بودیم:

- هستی که می خوای فرار کنی.

- فرار نمی کنم نوژا، گفتم می مونم پس...

دستانم را کنار زد و فاصله گرفت، صدایش بالا رفت:

- نمی مونی یزدان، اصلا چرا باید بمونی ؟ اصلا تو کی هستی؟ چرا یهو اومدی وسط زندگیم؟
قدمی به طرفش برداشتم:
- قبلا هم بهت گفتم، من دوستتم نوژا، می خوام کمکت کنم، می خوام...
جیغ کشید:
- ولی من نمی خوام، تو بدتر داری عذابم میدی، تو هستی و نیستی، تو میایی و نمیایی... دوستم داری و نداری... تو کی هستی یزدان؟ چرا من هیچی ازت نمی دونم و تو حتی می دونی کدوم شعر آروم می کنه ، تو می دونی وقتی محکم حرف بزنی من قانع میشم، تو می دونی من هیچی تو حسابم نیست و کارتو میداری روی میزم.
صدایش از شدت فریاد خش برداشت:
- یزدان گاهی ازت می ترسم، انگار تو خوده منی یزدان!
قبل از آنکه باز عقب بکشد، در درگاه آشپزخانه بازوهایش را گرفتم:
- آره من خوده توام، درد تو ، درد منم هست، این تنهایی و بلا تکلیفی که داره تو رو ذره ذره نابود می کنه ، توی وجود منم هست. اینجام چون می تونیم باهم حلش کنیم.

قطره های اشکش چکید:

- چه جوری حل میشه؟

پاسخی برای این سوال نداشتم:

- نمی دونم..هنوز نمی دونم فقط...

- فقط چی؟ وقتی نمی دونی که...

اجازه ندادم حرفی بزند و محکم در آغوش کشیدمش، لحظه ای صدای گریه اش قطع شد، شاید فکر می کرد این همان راه حل است که نفس حبس شده اش را توی سینه ام رها کرد.

- باید زمانش برسه، باید هر دومیون به جایی، به نقطه ای برسیم که حس کنیم وقتشه.

دستانش را بالا آورد و دور گردنم حلقه کرد:

- الان وقتش نیست مگه نه؟

موهای کوتاهش را نوازش کردم:

- نه نیست.هنوز از خیلی چیزا مطمئن نیستم.هنوز به خیلی چیزا شک دارم...هنوز...

سرش را کمی فاصله داد، زل زد به چشمانم:

- به من شک داری؟
- اشک هایش را پاک کردم:
- نه.
- داری، تو هیچ وقت از زندگی قبلیم سوالی نپرسیدی، تو از اون عکس زیر بالشتم دیگه سوالی نپرسیدی، تو می خوای بمونی وقتی هنوز خیلی چیزها رو نمی دونی!!
- همه این چیزها باید توی زمان خودش گفته بشه... الان فقط می خوام باور کنی از تو فرار نمی کنم.
- اگه باشی باور می کنم.
- محکم تر از قبل درآغوشم فشردمش و دروغ گفتم:
- هستم.
- نبودم، می دانستم اگر پایم را از خانه اش بیرون بگذارم تمام مسیر پایم روی پدال گاز خواهد بود و به معنای واقعی فرار خواهم کرد.
- یزدان؟
- انگستانم را توی موهایش فرو بردم:
- جانم؟ نوژا دلم می خواد دفعه بعد که دیدمت موهات یک رنگ باشه.

سرش را باز عقب برد:

- چه رنگی؟

انگشتم را روی لبخند شیرینش کشیدم:

- هر رنگی که دوست داری ترجیحا تیره ، پر کلاغی.

ریز خندید:

- باشه ، هر رنگی که دوست دارم.

گوشه های لبش را نوازش کردم:

- نوژا؟

- جانم؟

- زندگی کن...تموم این زمستون رو زندگی کن باشه؟

کمی جلو آمد و انگشتم را به دندان گرفت، چشمانش از شوقی آنی می

درخشید:

- تو باشی تموم فصل ها رو زندگی می کنم.

صورت‌م را جلو بردم، انگشتم هنوز زیر دندان‌ش بود، فاصله را صفر کردم و طعم لب‌خندش را چشیدم. انگشتم را رها کرد و تنش از این بوسه سست شد، دست‌ان‌م را محکم دورش حلقه کردم و آرام زمزمه کردم:

- «تو لیلی شو، بیا جسم کن و بعد... بین مجنون کنارت هست یا نیست»

باتری و سیم کارت‌م را از داخل گوشی بیرون کشیدم و روی میز علی انداختم.

- پیش تو باشن، شماره شو هم حفظ نیستم.

علی با بهت خندید:

- اینا چیه یزدان؟ چی شده؟ شماره کیو؟

طول اتاقتش را چندبار با قدم‌های بلند و محکم طی کردم و باز روبه رویش ایستادم:

- از عصار اجازه می‌گیرم و با مریم میریم مسافرت، شمال این وقت سال

مناسب نیست، چطوره بریم کیش؟؟ خوبه نه؟

سیم کارت را بالا گرفت:

- داری از این فرار می‌کنی؟

سرم را به شدت تکان دادم:

- می خوام مریمو عقد کنم علی، تو می دونی من مریمو دوست دارم، تو می دونی نوژا فقط یک...یک بیمار بود.

از پشت میزش بلند شد:

- چرا این قدر پریشونی...دقیقا همین طوره...نوژا برای تو یک زن نیست...نگران چی هستی؟ با اینکه از اول مخالف برنامه وافکارت بودم ولی خیلی زود همه چیز تموم میشه ، بهت قول میدم.

به این اطمینان توی کلامش نیاز داشتم:

- درسته همه چیز تموم میشه ولی این خط و این گوشی دست تو باشه، می خوام خودمو بکشم کنار، تو هستی، تو کمکش کن...تو...عاشق خورشیدی و دلت با زنی مثل نوژا نمی لرزه.

پوزخند زد:

- مگه دل تو لرزیده؟

سراسیمه پاسخ دادم:

- نه...نه...معلومه که نه ...فقط می خوام دور بشم.

- از چی؟ از کی؟

کلافه و بی حوصله گفتم:

- از نوژا، از ماجرای بهرام، از این شهر، می خوام مریمو بشناسم، می خوام زودتر از قرارمون جشن عروسی برگزار کنم.

اخم کرد:

- این اشتباهه، برای فرار از نوژا به مریم پناه می بری؟

- مریم نامزدمه، بالاخره که باید عقد کنیم، چه الان، چه چند ماه دیگه. اخمش غلیظ تر شد:

- اول باید تکلیفتو با خودت مشخص کنی، اول این ماجرای رو که شروع کردی تمومش کن و بعد مریمو بکشون توی این آشفته بازار. از روی میز سیم کارتم را برداشت و به تمسخر گفت:

- گوشیتو خاموش کنی، همه چیز درست میشه؟ با مریم بری کیش یا شمال، ماجرا تموم میشه؟ یزدان تو چند سال خارج از کشور دوره ندیدی که بخوای با این موضوع کوچیک اینجوری مواجه بشی!

گوشی ام را از روی میز برداشتم و محکم توی دیوار اتاقش کوبیدم و داد زدم:

- مشکل من نیستم علی، مشکل نوژاست، اون باید فراموش کنه، اینجوری اون بی خیال میشه، اینجوری راحت تر می تونم ماجرا رو تمومش کنم.

متاسف پرسید:

- چی تو دلت می گذره یزدان؟ چی کار کردی که نوژا باید فراموش کنه؟ چی بینتون پیش اومده که سخته تمومش کنی؟
دستم را توی جیبم بردم و نالیدم:

- هیچی... تو که می دونی زن ها چه موجودات عجیبی هستن ! خودت گفتی یک دختره که خودکشی کرده بود بعد از مشاوره ، عاشقت شد یا دختر دکتر ، ترانه ، مگه دچار توهم عشق نشد و حتی توی دانشکده، سمیرا... نه سارا بود آره؟؟

لبخند کم رنگی روی لبانش نشست:

- نوژا هم دچار توهم عشق شده؟

- نه... یعنی نمی دونم.

لحظاتی طولانی در سکوت نگاهم کرد، این روشش بود، نگاهش آنقدر نافذ و سنگین بود که باید برای فرار از آن چیزی می گفتی، اعترافی می کردی، دروغی سر هم می کردی و... من هیچ کدام را انجام ندادم و فقط نفسم را بلند و خسته بیرون دادم و پشت پنجره ایستادم و به برف روی سقف ماشین های توی خیابان زل زدم.

- می خواستیم نوژا را درمان کنیم ، گفتی به حرف هاش گوش بدم، گفتی گاهی صداشو ضبط کنم و حتی دستوره های شبانه برایش در نظر بگیرم و بگم

از تمام چیزهایی که توی خلوتش می بینم برام بنویسه ولی تا حالا حتی یک بار هم نخواستی این مدارکو ببینی، چرا یزدان؟

پنجره را باز کردم و چند نفس عمیق توی هوای سرد کشیدم، حرف ها، همچون بغض توی گلویم مانده بود و من جرات بیانشان را نداشتم.

- یزدان، تو واقعا به یک مسافرت نیاز داری، برو، یک مدت نباش، نه برای فرار از نوژا، از این شهر دور شو، ذهنت خسته است، اون شرکت و مسئولیتش داره عذابت میده.

آرام لب زد:

- ولی نوژا... نوژا رو چیکار کنم؟

پنجره را بست و دستش را روی شانه ام فشرد:

- نوژا باید همون زن قبلی باقی بمونه... نوژا نباید عاشق تو بشه، یه زن می تونه از یک مرد هم قوی تر باشه در صورتی که توی دلش عشق باشه، به نظرم یک زن عاشق، تقریبا نابود نشدنی، پس نوژا نباید عاشق باشه یزدان، می فهمی چی می گم؟

دستم را توی جیبم بردم و کاغذ مچاله شده را بیرون کشیدم، دستش را از روی شانه ام برداشت و کاغذ را گرفت:

- این چیه؟

نگاهش روی خط به خط کاغذ چرخید و دهانش از شدت تعجب باز ماند، سرش را که بالا گرفت، ناباوری درون چشمانش موج می زد:

- این شوخیه؟ مگه نه؟

سرم را به علامت منفی تکان دادم، کاغذ از بین انشگتانش روی زمین افتاد:

- شوخی بی مزه ایه.

خم شدم و کاغذ را برداشتم و پرسیدم:

- با پاره کردنش همه چیز به حالت قبل بر می گرده، چند تا خط و امضا که پاره بشه.

کاغذ را مقابل چشمانش دو نیم کردم و بعد تکه های بعدی را هم دو نیم و بعد...همین طور به ریز کردنش ادامه دادم و علی در سکوت به خرده های کاغذ روی زمین چشم دوخته بود.

- تموم شد، وقتی این نباشه وقتی گوشی خاموش باشه، همه چیز تموم میشه مگه نه؟

علی روی زمین زانو زد و لابه لای کاغذ ها، نوژا و شش ماه و تابش را پیدا کرد و کف دستم گذاشتم:

- بازم ریزتر کن، اینا هنوز سالمن، تابش هنوز شرعا شوهر اون زنه، به مدت شیش ماه!!

دستم را مشت کردم و روی میز کوبیدم:

- نیستم علی، شرعی نیست، می خوام برم، می ترسم، از اون زن می ترسم.

علی پنجره را باز کرد و با لحنی تلخ و گزنده گفت:

- شبیه بهرام شدی، از خیانت بهرام با انزجار حرف می زدی و حالا من از حرف های تو حالم بهم می خوره...برو یزدان...برو فکر کن بین چه فرقی بین این کاغذ های خرد شده و اون کاغذی که اسم مریم توشه وجود داره؟؟اگه به شرعی بودن این شک داری، به رابطه ت با مریم هم شک کن.

قلبم سنگین شد، فکر می کردم با اعتراف برای علی سبک می شوم ولی قلبم شبیه سند محرمیتم با نوژا، در آستانه انفجار بود!

از اتاق علی خارج شدم، دیگر نه گوشی همراهم بود و نه آن صیغه نامه ای که صبح در محضر پایش را امضا کرده بودم!

اما هنوز نوژا با آن موهای کوتاه و دو رنگ، با آن چهره ی بدون آرایش و گونه های سرخ از بوسه هایم، مقابل نگاهم چرخ می خورد.

- مهربان مزه خورش را چشید و کمی نمک اضافه کرد:
- به به چه قیمة ای شده!! تو نمی خوای بری پیش بقیه؟
 - در یخچال را باز کردم و بطری آب را برداشتم:
 - چرا با من هماهنگ نکردید؟
 - بطری را سر کشیدم و مهربان تشر زد:
 - بریز تو لیوان یزدان، برای قیمة گذاشتن باید هماهنگ می کردم؟
 - بطری خالی را توی یخچال گذاشتم و با پشت دست دور دهانم را خشک کردم، صدای خنده علی و یاسر بلند شد:
 - نه دعوت علی و زنش! چرا نگفتید که قراره امشب بیان اینجا؟
 - مهربان در قابلمه ی بعدی را هم برداشت و گفت:
 - مرغ هم گذاشتم، گفتم یه نوع خورش کمه.
 - کنارش ایستادم و آرام در گوشش گفتم:
 - چرا بحثو عوض می کنی؟ کاش دعوتشون نمی کردی، اصلا حوصله این مهمون بازی ها رو ندارم.

به سالن اشاره کرد:

- برو پیش بقیه، زشته اینجا وایسادی و یک ریز داری غر میزنی!

- غر نمی زنم فقط...

مهربان ملاقه را اخطار گونه بالا برد:

- مشکلات با علی چیه؟ نگاهشون به آشپزخونه ست، برو بیرون بعدا در

موردش حرف می زنیم.

مشکلم با علی سر باخبری او و بی خبری خودم بود، مشکل سرسنگینی علی

و سوال های توی ذهنم بود. مشکلم نداشتن گوشی و نشنیدن اسم خودم از

زبان کسی بود که یک هفته تمام محرمش بودم و کنارش نبودم !!

نفس بلندی کشیدم و به پذیرایی رفتم، یاسر و علی بر سر مساله ای سیاسی

بحث می کردند و خورشید و مریم به حرفهای یلدا از سبک های نقاشی اش

گوش می دادند.

یاسر روی مبل کنار خودش جای باز کرد:

- داداش بیا اینجا، بین علی آقا از کی داره دفاع می کنه!!

به طرف مبل مریم رفتم و گفتم:

- می دونی از بحث سیاسی خوشم نیواد، ترجیح میدم پیش خانومم باشم.

علی پوزخند واضحی زد:

- توی این شرایط بهترین کار همینه.

خورشید میان حرف یلدا پرسید:

- چه شرایطی علی جان؟

علی چشمکی به من زد:

- کلا توی هر شرایطی مرد باید پیش زنش باشه، مگه نه یزدان؟

کنار مریم نشستم و دستم را از بالای مبل رد کردم و دور شانه اش انداختم، کمی خودش را جمع کرد و من روبه علی گفتم:

- هستم.

مریم، نامم را با شرم صدا زد و یاسر خندید:

- تو بیشتر زن ذیلی داداش.

علی خندید و باز طعنه زد:

- جمع فعل زن ذلیل چی میشه یاسر جان؟

یلدا مغرضانه گفت:

- علی آقا، زن ذیلی که فعل نیست، هنره که هر کسی نداره.

خورشید به خنده افتاد:

- یلدا جان اینطوری هم نیستا، ولی جدی جمع زن ذلیل چی میشه؟
مهربان با سینی چای از آشپزخانه سر رسید:
- عزیزمم، این تنها چیزیه که جمع نمی بدن.
یاسر سینی را گرفت و غر زد:
- آخه این چه بحثیه، داشتیم در مورد آقای...
ظرف پولکی را از توی سینی برداشتم:
- بس کن یاسر، تا زمان انتخابات کلی مونده، انتخابت شاید تا اون موقع
تغییر کنه!
- علی فنجان چایش را لبه ی مبل گذاشت و مستقیم در چشمانم خیره شد:
- حق با داداشته، آقا یاسر، حتی ممکنه بعد از انتخاب نامزد مورد نظرت هم
،باز هم نظرت عوض بشه.
یاسر باز کنار علی نشست:
- اینکه دیگه منطقی نیست، بعد از انتخابات ،دیگه فایده ای نداره.
علی با تاسف سر تکان داد:

- وقتی منطق نباشه ،به سود و ضررش اهمیتی نمیدی .
- نگاهم را از علی گرفتم،بعد از یک هفته ،می خواست با نیش و کنایه خودش را خالی کند.
- مهربان میوه را تعارف کرد و خورشید از طعم چای تعریف کرد.مریم زیر گوشم از چیزی حرف می زد که می شنیدم و نمی فهمیدم و علی و یاسر باز به سراغ سیاست رفتند.از مریم عذرخواهی کردم و به بهانه تماس ،گوشی را از روی میز کنار مبل برداشتم و به تراس رفتم،توی هوای سرد دی ماه نفس عمیقی کشیدم و خیره به بخار خارج شده از دهانم،نقش نوژا را تجسم کردم.
- فکر کنم گفתי شماره شو حفظ نیستی!
- بی آنکه سرم را برگردانم پوزخند زدم.کنارم ایستاد و به روبه رو خیره شد.
- اومدی بقیه طعنه ها رو اینجا بزنی؟
- کف دستانش را روی نرده لبه ی تراس گذاشت و نگاهم کرد:
- اینجور حرف زدن ناراحتت می کنه؟
- خونسرد سر تکان دادم:
- نه ،این مدل حرف زدن به تو نیاد و خودتو عذاب میده.
- با ناراحتی زمزمه کرد:

- دیدن تو بیشتر عذابم میده.

لبخند زدم:

- می تونستی دعوت مادرو قبول نکنی!

با دلخوری نگاهم کرد:

- اومدم خودمو خالی کنم و حالتو بگیرم.

به درختان سرما زده و باغچه ی بی روح خیره شدم:

- موفق بودی!

- نبودم، نه خودم آرام گرفتم، نه حال تو گرفته شد.می خواستی بهش

زنگ بزنی؟

نا خواسته آه کشیدم، بارها گوشی را برداشته بودم و هربار با همه ی تمرکز

نداشته ام فکر کرده بودم بعد از اعداد صفر،نه،یک،دو، کدام اعداد به الو گفتن

های نوژا ختم می شد،اصلا چرا هیچ گاه شماره اش را به خاطر نسپرده بودم؟

- پس می خواستی زنگ بزنی؟

به آسمان تاریک بالای سرم خیره شدم:

- شماره شو یادم نمیاد.

- اگر یادت بود زنگ می زدی؟
صادقانه پاسخ دادم:
- زنگ می زدم.
لحظاتی در سکوت به روبه رویش خیره شد:
- مریم چی می گفت؟
- مریم؟
- آره، کنار مریم نشسته بودی، چی تو گوشت می گفت؟
به طرف در تراس رفتم، دستم را کشید:
- قرارمون از اول این بود که مریم آسیب نبینه.
دستم را کشیدم:
- نمی بینه.
دستش مشت شد و با خشم گفت:
- حق مریم، داشتن یک مرد سست اراده و بی برنامه مثل تو نیست.
به سختی یلدا را مجاب کرده بودم که نوزا برای زندگی مریم خطری ندارد و
حالا علی می خواست باز این حرف های تکراری را برایش بگویم.

مهربان از داخل صدا زد:

- بچه ها شام حاضره بفرمایید.

از پشت شیشه به مهربان اشاره کردم:

- حق خانواده ی ما هم این نبود، می بینی ،همه چیز آرومه ولی فقط منتظر

یک تلنگرن، مهربان آرومه و مهمون نوازی می کنه ولی درد داره ، هر شب با

اشک خوابش می بره...چون هم شوهرشو از دست داده و هم غرورشو.

کلافه به میان حرفم پرید:

- اینا چه ربطی به مریم داره؟ چه ربطی به احساس تو به نوژا داره؟

مهربان باز صدا زد ،صدایم را کنترل کردم و به علی گفتم:

- عمه ی مریم معشوقه بهرام بوده،اینو که یادت نرفته؟

با تاسف سر تکان داد:

- داری اینو میگی که کار خودتو توجیه کنی؟ متاسفم یزدان، متاسفم که

باهات تا اینجا پیش اومدم.

- نوژا ربطی به من و کارهام نداره.تو به یک نفر کمک کردی و این جزو

وظایف بوده.

مهربان با اخم در تراس را باز کرد و غر زد:

- چند ساله همو ندیدید؟؟ بیایید دیگه غذا سرد شد.
- بی حرف وارد پذیرایی شدم، کنار مریم پشت میز نشستم، علی هم روبه رویم نشست، از غذاهای روی میز تعریف کرد و لبخندی واقعی را روی لبان مهربان نشانده.
- برای مریم غذا کشیدم و بی میل، مشغول بازی با غذای خودم بودم که علی لیوان آب را سر کشید و بلند، به گونه ای که نگاه همه را به خود جلب کند، از توی جیب پیراهنش گوشی را در آورد و گفت:
 - گوشیتو توی مطب جا گذاشته بودی.
 - یلدا سریع گفت:
 - ولی داداش تو که گفتی...
 - گوشی را از دست علی گرفتم و قبل از آنکه یلدا دروغم را فاش کند گفتم:
 - فکر می کردم تو شرکت گمش کردم!
 - یاسر متعجب گفت:
 - این نشونه آلزایمره ها! یک هفته ست نمی دونه گوشیش کجاست.
 - مهربان ریز خندید:
 - داری پیر میشی پسر و من هنوز مامان بزرگ نشدم.

مریم سرش را پایین انداخت و خورشید با گفتن ان شالله مریم را به خنده انداخت، صدلی را عقب زدم و بلند شدم، آنقدر در یک هفته گذشته کلافه و عصبی بودم که دلم فقط یک خبر کوتاه ، نه اصلا یک الوی کوتاه از نوژا می خواست.

- کجا یزدان؟ چیزی لازم داری بیارم؟
- نه مامان، گوشیم چند وقت دستم نبوده می خوام به یکی از دوستان زنگ بزنم.

مهربان اخم کرد:

- موقع شام؟؟
- کار مهمیه ، شما بفرمایید زود میام.
- علی پوزخند زد:
- اگر می خوای به شهاب زنگ بزنی، فکر کنم الان خواب باشه و ضمنا گوشیت هم کار نمی کنه!!

به ساعت روی دیوار خیره شدم. ساعت ده شب و خواب؟؟؟

علی خونسرد قاشقی از غذایش را توی دهان گذاشت:

- با آرامبخش هایی که بهش تزریق میشه حتما الان خوابه.

روی میز خم شدم و مستقیم در نگاهش پرسیدم:

- آرامبخش؟

آه کشید:

- بستریش کردم. حالش خوب نبود!!

گوشی با صدای بدی از دستم روی میز افتاد و با بهت پرسیدم:

- بستری شده؟

علی با سر اشاره ای نامحسوس به مریم کرد و دستپاچه گفت:

- الان خوبه یزدان.

صدایم اوج گرفت:

- چرا بهم نگفتی؟؟ چرا نگفتی علی؟

علی از پشت میز بلند شد و دستم را به سمت تراس کشید:

- آروم باش، باهم حرف می زنیم.

علی می خواست آرام باشم؟ یک هفته دیوانه کننده را پشت سر گذاشته بودم و

حالا که فکر می کردم می توانم خبری از آن زن بگیرم علی می گفت بستری

شده و توقع داشت من آرام باشم؟؟

- توی تراس دستش را به شدت پس زدم و پرسیدم:
- چند وقته؟؟ اصلا چرا؟؟ چرا حواست بهش نبود؟ مگه دکترش نبود؟؟ مگه قرار نبود گناه منو به پای اون ننویسی، مگه...
 - چی میگی یزدان؟ من چکار می تونستم بکنم؟ اون زندگی خودشو داشت و من ...
 - تو ازش متنفر بودی... علی تو دم از اصول اخلاقی می زنی و نوژا... سیلی محکمش مرا ساکت کرد و باعث شد مریم و یلدا هین بلندی بکشند، دستم را روی گونه ام فشردم، همه پشت شیشه ایستاده و علی دست مشت شده اش را کف دست دیگرش کوبید و زمزمه کرد:
 - ساکت شو، اون خوبه، لطفا گند نزن به زندگیت.
 - نگاهم را از بقیه گرفتم و آرام پرسیدم:
 - حالش چطوره؟
 - نفس راحتی کشید و با لبخند کم رنگی گفت:
 - خوبه، تو رو ببینه بهتر هم میشه.

اطمینان توی کلام علی باعث شد کمی آرام بگیرم، شاید هم به ظاهر آرام شدم چون نمی توانستم به افراد پشت شیشه توضیح بدهم شهاب که بود که این قدر برایش نگران بودم!!

توی محوطه بیمارستان کنار علی قدم می زدم و ظاهرا به حرف هایش گوش می دادم اما در واقع تمام حواسم پیش زنی بود که در یکی از اتاق های عمارت روبه روی خوابیده بود!

- دکتر نامجو می گفت با رفتن دکتر ساعدی، به حضورت خیلی نیازه، تا بخوای کارهای مطبو انجام بدی می تونی اینجا مشغول باشی.

زنی از دور برایم دست تکان داد و به طرفم دوید:

- می دونی که فعلا درگیر شرکتم.

- کار توی شرکت بهرام از اول هم اشتباه بود، همه چیزو بسپار به یاسر و خودتو کنار بکش. هم از شرکت، هم قتل بهرام و هم نوژا!

- نوژا الان...

زن خودش را به من رساند و با هیجان گفت:

- من شهره ام، وکیل پایه یک دادگستری!

دستش را به طرفم دراز کرد، به علی نگاه کردم، شانه بالا انداخت و من دست شهره را صمیمی فشردم:

- خوشبختم بانو، من هم یزدان هستم.

خندید و تمام صورت لاغرش پر از چروک شد. نمی شد تشخیص داد چند ساله ست!

- یزدان... یزدان اسم قشنگیه!

دستم را عقب کشیدم و با محبت گفتم:

- نه به قشنگی اسم شما!!

علی به شهره اخم کرد و خواست تنهایمان بگذارد. با رفتنش آه کشیدم، نوژا شاید در ذهنم زنی دیوانه بود اما جایش اینجا میان این آدم های فارغ از فکر نبود. نمی توانست دوام بیاورد.

- زن ها با حرف، با چند تا تعریف راست یا دروغ شیفته ت میشن. اینو می دونی و زبونتو کوتاه نمی کنی؟؟

تلخ خندیدم:

- یعنی ممکنه این خانم وکیل عاشقم بشه؟؟

در ورودی عمارت را باز کرد:

- عاشق شدن از یک پلک بهم زدن هم سریع تر اتفاق می افته.
- توی سالن ،بین افراد گاه بهت زده و گاه پرجنب و جوش سر چرخاندم و پرسیدم:
- کی مرخص میشه؟
- علی به طرف پله های منتهی به طبقه دوم رفت و گفت:
- فعلا اینجاست. چون هم توهمش پابرجاست و هم فکر می کنه می تونه قاتل پرونده ی پدرشو پیدا کنه!!
- منظورم نوژا بود.
- شانه بالا انداخت و من کنجکاو پرسیدم:
- پدرشو کشتن؟
- نه، پدرش و کیله و زنده ست.
- پله ها را با عجله طی کردم و پرسیدم:
- چرا دچار این توهم شده؟
- در اتاقش را باز کرد و گفت:
- نمی دونم ،چهار ماهی میشه اینجاست،اون اوایل...

کنار ایستاد و تعارف کرد وارد اتاقش شوم.

- پدرش به دیدنش می اومد تا باور کنه که زنده ست.

پشت میزش نشست:

- ولی حالا اگر پدرش بیاد باهم روی پرونده کار می کنن!!

پالتویم را از تنم در آوردم و روی مبل انداختم:

- کی می تونم ببینمش؟؟

پرونده های روی میز را باز کرد و با خودکار توی دستش به پنجره پشت

سرش اشاره کرد:

- هنوز توی محوطه ست، می تونی ببینیش.

پشت پنجره ایستادم، شهره همراه پرستار آرام قدم بر می داشت.

- من فکر هامو کردم، فقط یک بار می بینمش و بعد میرم.

- قبلش باید مفصل حرف بزنی.

شهره مرا پشت پنجره دید و باز دست تکان داد:

- حرف زدیم، تموم دیشب داشتی حرف می زدی و نصیحت می کردی و

منم قبول کردم.

علی تند گفت:

- اگه این کارو نمی کردم که گند می زدی به زندگیت، نوژا تموم میشه و تو می مونی و مریم و بقیه، اینو توی گوشت فرو کن و عاقل باش.
- تو می دونی که نوژا برای من فقط...
- فقط چی یزدان؟؟ خسته نمیشی از این توجیه و حرف های مزخرف؟؟ تو نوژا رو محرم خودت کردی و میگی نوژا هیچی نیست؟؟ اون الان زنته و می خوای من باور کنم که میزاری و میری؟
- به طرفش چرخیدم و سعی کردم خونسرد باشم:
- امروز ناهار با مریم قرار دارم، فردا می خوام بریم دنبال خرید حلقه، می خوام به حرفت گوش بدم و تمومش کنم. فقط الان بگو تو کدوم اتاقه؟
- علی چای ساز گوشه ی اتاق را روشن کرد:
- تنها نمیری تو اتاق، بیدارش نمی کنی و اصلا یک بار دیدنش چه فایده ای داره؟؟
- شهره باز برایم دست تکان داد و فریاد زد:
- یزدان... یزدان.
- با لبخند برایش دست تکان دادم و زمزمه کردم:

- دلتنگشم.

علی نشنید و با دو فنجون چای کنارم ایستاد و به شهره اخم کرد:

- می تونی بی خیال نوژا بشی؟

کوتاه و بدون فکر گفتم:

- می تونم.

فنجان را به دستم داد:

- زن ها زود عاشق میشن. به سرعت یک پلک زدن، کافیه بهمشون لبخند بزنی و چند ثانیه تو چشماشون خیره بشی و آروم اسمشونو صدا بزنی ...عشق توی زن ها به همین راحتی شکل می گیره.

چای را لب زدم:

- و توی مردها چطور؟؟

- شبیه خوردن قهوه یا چایی، فکر می کنی اتفاق مهمی نیست و هر وقت بخوای می تونی ترک کنی، اما وقتی به خودت میایی می بینی پشت پنجره ایستادی و داری دیونه بازی های یک زن رو تماشا می کنی!

شهره تنه ی درختی را گرفته و چرخ می خورد.

فنجان را لبه ی پنجره گذاشتم و آه کشیدم:

- اما نوژا برای من شبیه این فنجون نیست.
- از توی جیب پیراهنم پاکت سیگار را برداشتم، یک نخ سیگار بیرون کشیدم:
- نوژا مثل این سیگار تلخ و مضره.
- علی فنجان ها را برداشت و به سمت میزش رفت:
- روشنش کن.
- با لبخند سر تکان دادم و به بوسه هایی که شهره برایم می فرستاد کوتاه خندیدم:
- فندق ندارم.
- علی جعبه کبریت را کنارم تکان داد:
- با این روشن کن.
- سیگار را از بین لبانم برداشتم و نشانش دادم:
- نمی خوام خاکستر بشه.
- علی پرونده های روی میز را بست و گفت:
- سیگار کارش همینه. سوختن و خاکستر شدن.
- پالتویم را از روی مبل برداشتم:

- تموم نشد؟

- چی؟

سیگار را توی جیبم گذاشتم:

- این آزمایش کلیشه ای، اینکه داری صبرمو می سنجی؟ ببینی چقدر بی تاب دیدن اون زن هستم، تمومش کن علی، کدوم اتاقه؟

علی بی حرف بلند شد و من هم به دنبالش، اتاق نوژا در انتهای راهرو و به دور از شلوغی های بیمارستان بود.

مقابل در، علی باز تاکید کرد بدون سرو صدا، فقط نگاهش کنم، چشم برهم گذاشتم و دستگیره را پایین کشیدم.

اتاقی سرد و بی روح و تختی کنار پنجره و زنی که آرام خوابیده بود. قدم هایم را سرعت بخشیدم، از شب گذشته منتظر این لحظه بودم و علی چقدر بی رحمانه تا الان مرا دور نگه داشته بود!

کنار تخت، تمام وجودم چشم شد برای دیدن چهره ی رنگ پریده و چشمان گود افتاده نوژا... آخرین تصویر نوژا برایم همان بوسه و آغوش آخر بود و حالا باورم نمی شد یک هفته، هفت روز که من درگیر فراموش کردنش بودم، او با آرامبخش و مسکن روی این تخت این بوده است.

سرم را پایین بردم و بوسه ای آرام روی پیشانی اش زدم.

- یزدان!!

اخطار علی برایم مهم نبود، وقتی قرار نبود حداقل خداحافظی کنم این بوسه حقم بود.

علی شانه ام را گرفت و کمی به عقب کشید:

- تو قول دادی یزدان.

سرم را پایین تر آوردم و دست های مشت شده اش را هم بوسه زدم، به نوژا هم قول داده بودم .

- یزدان، باید این زنو فراموش کنی.

فراموشی راه می خواست و این زن، تمام مسیر را برایم بسته بود.

دلن نوازش موهایش را می خواست اما روسری کوتاه و بدرنگش، چنان آن ها را محبوس کرده بود که حتی یک تار هم پیدا نبود.

- یزدان باید بریم.

شانه ام محکم تر از قبل به عقب کشیده شد و من پلک هایم را روی هم فشردم:

- باید حواست بهش باشه علی.

عصبی ولی آهسته غرید:

- حواسم هست بیا بریم.

پاهایم میخ زمین شده و سخت بود فاصله گرفتن... علی می گفت این وابستگی اشتباه بوده و درست می گفت... نوژا اشتباه بوده و باید از این اشتباه فاصله می گرفتم... باید دور می شدم قدمی به عقب برداشتم و علی نفس راحتی کشید.

اما نفس توی سینه ی خودم حبس شد، وقتی صدایی آشنا نامم را صدا زد:

- یزدان؟

لب هایم کش آمد و نا خواسته، جانم را با محبت گفتم، باز نامم را صدا زد و حرکت لب هایش لبخندم را عمق بخشید و فکر کردم چقدر اشتباهاتم را دوست دارم.

- جانم نوژا؟

دستش را بالا گرفت و من فراموش کردم علی توی اتاق ایستاده و دستش را توی دست گرفتم و فشردم.

- یزدان؟؟

سرم را تکان دادم و با دست دیگر پیشانی اش را نوازش کردم و روسری اش را عقب زدم:

- جانم؟؟ جانم عزیزم؟

بغضش شکست و به گریه افتاد. گریه اش دلم را به درد آورد. من با این زن چه کرده بودم که این چنین ضعیف و شکست خورده به نظر می رسید؟
دستانم را محکم توی دست داشت و من غر غرهای علی را نمی شنیدم، عقمم
اخطار می داد بلند شوم و از اتاق فرار کنم اما، دلتنگی ام شبیه دملی چرکین سر
باز کرده و تمام وجودم را پر کرده بود.

نوژا روی تخت نیم خیز شد و من سرش را بوسه زدم، پیشانی اش را... چشمان
خیسش را و فکر کردم کاش علی نبود، کاش مریم نبود، کاش اصلا نوژا، نوژا
نبود!

کاش من و او در جایی دیگر در دنیایی دیگر، با هم روبه رو می شدیم و بعد من
مجبور نبودم برای کسی توضیح دهم که چرا این زن را دوست دارم وقتی
نفرت اولین حسم به او بود!

علی با دست هایی مشت شده کنارم ایستاد و با تاسف گفت:

- تو برای ناهار قرار داری یزدان.

به چشمان خیس نوژا لبخند زدم:

- امروز نهارو به من افتخار میدی بانو؟؟

علی به شدت دستم را عقب کشید و از روی تخت بلندم کرد و فریاد زد:

- نوژا رو فراموش کن یزدان.

نوژا با تنی لرزان و لاغرتر از آخرین دیدار، از روی تخت پایین آمد، نگاهش به علی خصمانه بود:

- چرا باید فراموش کنه؟

علی مرا کنار زد و با تمسخر گفت:

- چون تو از مردها متنفر بودی، یادت رفته؟ چون همه ی مردها از نظر تو

فقط حیوونن و به فکر غریزه شون هستن، چون تو بدون هیچ دلیلی همسر

قبلیتو ترک کردی و مثل بختک افتادی به جونه یزدانی که خودش...

فریاد کشیدم:

- علی...تمومش کن.

نوژا لحظاتی با خشم در چشمان علی خیره شد و بعد به طرف من آمد.توی

لباس های بیمارستان همچون کودکی بی پناه و مظلوم به نظر می رسید.روبه

رویم ایستاد و

دستانش را دور گردنم حلقه کرد و مقابل چشمان گشاد شده ی علی و حیرت من، لب هایش را جلو آورد، چیزی درونم فرو ریخت و قلبم برای لحظاتی از این جسارت و دلتنگی یک زن لرزید و من طعم شیرین لب هایش را بعد از یک هفته به درونم کشیدم.

و فکر کردم نوژا یک زن بود و زن ها هیچ گاه پیش قدم نخواهند شد، آنها را باید دوست داشت، آنها با کمی دوست داشتن زنده نخواهند ماند، آنها شاید دلخوش به چیزی زندگی کنند اما مگر زنده بودن با زندگی یکی بود؟

نوژا زن بود و دوست داشتن را تمام و کمال می خواست و من هنوز بلا تکلیف میان ماندن و نماندن در اتاق، زیر سنگینی نگاه علی، دستانم را بالا بردم و دور شانه هایش حلقه کردم و پاسخ دلتنگی اش را دادم.

علی با قدم های محکم و خشمگین از اتاق بیرون زد و حتی برخورد محکم در هم باعث نشد که نه نوژا عقب بکشد و نه تردیدها به جانم بیفتند.

فقط حسی که روزها همچون خوره به جانم افتاده بود محو شد و چیزی شبیه آرامش تمام وجودم را پر کرد.

بعضی از روزها با آدم سر جنگ دارند، از همان سپیده دم طوری بر سرت آوار می شوند که گویی سال ها حقشان را خورده ای و حالا به بهانه ی انتقام هر لحظه و دقیقه اش را شبیه جهنم طولانی و کش دار می کند.

روز جمعه، وقتی تمام شب را نوژا، پشت تلفن، از آرزوهای کوچک و رویاهای عجیبش گفته بود، فکر می کردم صبحش تا ظهر راحت بخوابم اما صدایی عجیب، مخلوطی از نعره و گریه و جیغ چنان خواب را از سرم پراند که پتو را کنار زدم و با شتاب از اتاق بیرون دویدم. توی پذیرایی کسی نبود اما صداها واضح تر از قبل به گوش می رسید، گریه مهربان و فریادهای یاسر دست و پایم را سست کرد و دعا کردم بدترین اتفاق رخ داده، لو رفتن یکی دیگر از دوست دخترهای یاسر باشد.

در ورودی را باز کردم و از پله ها پایین دویدم، مهربان و یلدا روی سنگفرش های حیاط نشسته و گریه می کردند و یاسر تمام خشمش را با نعره بر سری زنی ایستاده کنار در، هوار می کرد:

- برو گم شو... داری دروغ میگی، فکر کردی بابامون مرده و هر هرزه ای که سرشو بندازه پایین و بیاد بگه باهاش بوده ما باور می کنیم؟ واقعا خجالت نمی کشی؟؟ از ما نه... از برادرت... از مریم که...

پابرهنه مسیر را طی کردم و بلند پرسیدم:

- چی شده یاسر؟؟ چه خبره؟؟

سیبک گلویش بالا و پایین شد و با بغضی که صدایش را دو رگه کرده بود گفت:

- میگه زنه باباست، اومده اینجا که مامانو...

خواهر عصار بود، آمده بود که مهربان را عذاب بدهد، به طرف مهربان رفتم، چنان درمانده و بی جان روی زمین نشسته که زن به هدفش رسیده بود، بازویش را گرفتم و بلندش کردم و سعی کردم حداقل من خونسرد باشم:

- پاشو مامان، چرا اینجا نشستتی؟

مهربان خیره به زن هق زد و دستش را کنار کشید، با ملایمت و عشق، باز بازویش را گرفتم:

- سرده اینجا، قربونت برم بلند شو بریم داخل.

انگشت اشاره اش را به طرف زن گرفت و در اوج بیچارگی پرسید:

- می دونستی عمه مریم بوده؟

بلندش کردم و کنار پاهایش خم شدم و لباسش را تکاندم:

- می دونستم.

یلدا به کمکم آمد و دست دیگر مهربان را گرفت و پرسید:

- پس چرا هیچی نگفتی داداش؟
- مهربان که به پله ها رسید به سمت زن برگشتم و با پوزخند گفتم:
- چون به نظرم ارزش گفتن نداشت.
- زن با آن آرایش غلیظ و لباس هایی که اصلا مناسب سنش نبود با تمسخر خندید:
- آقا یزدان مشتاق دیدار!! برادرم که اجازه نداد با هم آشنا بشیم.
- با چند قدم از در حیاط فاصله گرفت و خودش را به من رساند و دستش را دراز کرد:
- من فریده ام. عمه ی مریم و همسر نا پدریتون.
- نگاهم را توی صورتش چرخاندم، بدون پوزخند، بدون لبخند و بدون هیچ حس خاصی، به خاطر تازه بیدار شدن از خواب بود یا واقعا هیچ حسی به زن روبه رویم نداشتم، نه تنفر و نه ترحم ، زن مقابلم، فقط دلکی بود پر از رنگ و لعاب که قصدش خرد کردن مهربان بود.
- تعلل و سکوتم را که دید لبخندش محو شد و دستش پایین افتاد.
- تو هم شوکه شدی یزدان؟؟ مگه داداش بهت نگفته بود من کی ام؟
- مثل بازیگران تعزیه دستش را بالا برد و با افتخار گفت:

- زن بهرامم. نیومدم که دعوا راه بندازم فقط حق و حقوقم رو می خوام.
مهربان با بهت پرسید:
- چه حقی؟؟ فریده تو با چه رویی اومدی اینجا؟؟ با چه رویی داری...
دستش را روی قلبش فشرد و نفسش به سختی بالا آمد:
- با چه رویی میگی زن بهرامی؟؟
قلبم از مظلومیت مهربان به درد آمد، شاید خونسردی و بی محلی به این زن، راه درست نبود، دو پله بالا رفتم و یلدا و مهربان را به زور داخل خانه کردم.
یاسر باز شروع کرد به فحاشی و من فریاد کشیدم:
- یاسر برو پیش مامان، من خودم با این خانوم حرف می زنم.
ولی داداش این...
گفتم برو داخل.
- یاسر با اکراه وارد خانه شد و من نفس بلندی کشیدم و روبه فریده پرسیدم:
- چی می خوای؟؟
حق و حقوقم رو.
فریاد کشیدم:

- پرسیدم چی می خوای ؟ چرا اول صبح اومدی اینجا؟؟ نگو اونقدر بدبختی که برای پول بهرام اینجایی؟؟
- دستانش مشت شد و صدایش از شدت خشم لرزید:
- داری تلافی می کنی یزدان.
- نگاهی به پنجره پذیرایی و سه جفت چشم غمگین انداختم و روبه زن پرسیدم:
- تلافی چی رو؟
- به در بزرگ حیاط تکیه داد و من از کنار ماشین گذشتم و در یک قدمی اش باز پرسیدم:
- منظورت چیه؟ اول صبح تو معرکه گرفتی و من دارم تلافی می کنم؟
- اخم کرد و حق به جانب گفت:
- بهرام منو می خواست، منم می خواستمش و این ربطی به هیچ کس نداره... خصوصاً تو و مریم... حق نداری به خاطر حضور من به مریم سخت بگیری... حق نداری مریمو عذاب بدی... حق نداری...
- دستش را توی هوا تکان تکان می داد و از نداشتن حق من می گفت، اولین حسی که درونم جوشید تنفر بود، نه از آن نوع کم رنگ و بی اثرش، آن قدر

شدید بود که برای دومین بار دست روی یک زن بلند کنم و این بار بر خلاف دفعه قبل مطمئن بودم هیچ گاه پشیمان نخواهم شد.

مچ دستش را محکم توی هوا گرفتم و تن ظریف و بی نقصش را به در حیا چسباندم و توی صورتش، توی آن حجم انبوه آرایش و رنگ، که فقط برای تضعیف سادگی و چروک های مهربان بود، فریاد کشیدم:

- تو کی هستی که به من امر می کنی؟؟هان؟؟

جیغ خفیفش را نشنیده گرفتم:

- قبل از اینکه بیایی اینجا توی آینه به خودت نگاه کردی؟؟ به قول مهربان با چه رویی اومدی و حق نون و نمکی رو که اینجا خوردی این شکلی شکستی؟ تو زن بهرام نیستی، تو فقط یک وسیله بودی برای ارضای اون...اون با همه کثافت کاری هاش، خونس اینجا بود، زندگی و بچه هاش اینجا بود و از همه مهم تر زنش اینجا بود.

با دست دیگرش مشت به سینه ام کوبید و من مچ دیگرش را هم گرفتم، چشمانش را ریز کرد و توی فاصله کمی که بینمان بود خیره در چشمانم پرسید:

- پس من چی ام؟؟ اگر مادرت زنش بوده من هم بودم، بهرام خسته شده بود از مهربان، از این امل بازی هاش، از این همه سادگی و تکراری بودنش، بهرام دلش دیگه با این زندگی نبود که او مد سراغ من.
- فشار بیشتری دور مچ دستانش آوردم و فکر کردم کاش می شد به جای مچ های ظریفش، گردنش را می فشردم.
- آره حق با توئه، بهرام تنوع طلب بود، بهرام دنبال آدم هایی شبیه تو بود، جوون تر از مهربان، در ظاهر خوشگل تر از مهربان اما...
انگشت شستم را با خشونت روی لبان سرخش کشیدم، رژ پررنگش تا گونه اش کشیده شد:
- همه ش رنگه فریده خانوم، تو فقط یک دلکی که حتی برادرت هم خجالت می کشید ازت بگه.
- دستانش را به زحمت از میان انگشتانم بیرون کشید و سیلی کم جانی توی صورتم کوبید:
- حالم ازت بهم می خوره، مریم چه جوری عاشقته؟؟
پوزخند زدم و او فریاد کشید:

- چرا تموم دیشب به خاطر اینکه قرار ناهارتون بهم زد ی گریه کرد؟؟ تو چی هستی که دوستت داره؟؟ تو فقط یک هوسبازی شبیه بهرام که...
- باز دستش را عقب برد و من چشم بستم. زن از واقعیت تلخی می گفت و کلمه هوس، نوژا را در ذهنم ترسیم می کرد، باید یک سیلی دیگر می خوردم، باید این زن یک بار دیگر در صورتم که نه، در افکار می کوبید تا شاید شبیه او نمی شدم.
- تا این اتفاق بعد ها برای خودم پیش نمی آمد که مریم و نوژا درگیر داشتن و یا نداشتن من شوند!!
- یزدان شبیه بهرام نیست.
- چشم گشودم، مچ دست زن با شدت بیشتری اسیر دستان مهربان شده بود، مهربانی که شبیه دقایق پیش ضعیف نبود و حسی فراتر از خشم توی چشمانش موج می زد.
- یزدان راست میگه، تو ارزش هیچی رو نداری... فقط...
- دستش را رها کرد و سیلی محکمی توی گوشش نشاند:
- اینو زدم به خاطر همه ی اون روزهایی که توی خونم بودی و چشمت دنبال زندگیم بود.

سرخ سیلی و رژ پخش شده ی روی گونه اش، تمام آن زیبایی و غرورش را محو کرد و خواست پاسخ مهربان را بدهد که دستش را محکم گرفتم و او را به کوچه هل دادم و محکم گفتم:

- شبیه بهرام نیستم و نمیذارم به آدم های توی این خونه بی احترامی کنی.

دهان باز کرد چیزی بگوید که در را محکم بهم زدم و تکیه به در نفس راحتی کشیدم. مهربان لبخند زد، لبخندش واقعی نبود اما برای من که تمام زندگی ام با وجود او معنا می شد غنیمت بود.

دستم را دور شانه اش انداختم و آرام گفتم:

- ممنون که مثل همیشه قوی و محکمی.

سرش را به شانه ام تکیه داد و نفس عمیقی کشید:

- قوی نیستم، تو هستی، دلم به تو گرمه... دل هممون به تو گرمه.

مسئولیت سختی بود، تکیه گاه بودن سخت ترین کار این روزهایم بود... یلدا و یاسر از خانه بیرون زدند و یلدا با گریه خودش را در آغوشم انداخت:

- عمه مریم بود؟؟ واقعا عمه ی مریم ... زن ... زن ...

محکم و بدون تردید گفتم:

- نه...اون فقط خواهر عصار بود.

صورت یلدا را کمی فاصله دادم و با دستانم قاب گرفتم و تاکید کردم:

- مریم ربطی به اون نداره، باشه یلدا؟؟

به یاسر و مهربان هم نگاه کردم:

- باشه؟؟

یاسر چیزی نگفت و مهربان با لبخند و یلدا در سکوت پاسخم را دادند!!

زمان حال:

تولد نوژاست...اولین تولدی که قرار است در کنارش باشم، گوشه ای از نشیمن

آپارتمان علی را به تنهایی تزئین کردم و کیک به شکل قلب برایش

گرفتم. بادکنک های رنگی و شمعی با طرح قلب، همه ی آن چیزی ست او

دوست دارد و من تهیه کرده ام.

شماره اش را می گیرم با اولین بوق پاسخ می دهد:

- جانم؟؟

- کجایی خانومی؟

نق می زند:

- مگه دستور ندادی موهامو رنگ کنم؟

می خندم:

- من فقط خواهش کردم عزیزم.

می خندد:

- زبون باز... امشب خونه ای؟

ترانه تولد مبارک را آماده پخش می کنم و می گویم:

- هر شب خونه ام.

- آخه ... کاش امشب اینجا بودی و شامو با هم بودیم!!

با لبخند پاپ کورن ها را هم روی میز می گذارم:

- اگه بودیم شام چی درست می کردی؟

فکر می کند و من هدیه ام را از توی جیب کتم بر می دارم:

- خب... نمی دونم، خودم معمولاً شبا هیچی نمی خورم ولی اگه بودی... اگه

بودی...

صدای چرخیدن کلید توی قفل و بعد باز شدن آرام در می آید و من موزیک را پلی می کنم و توی چشمان بهت زده و چهره ی خشک شده اش می پرسم:

- الان که هستم .شام چی داریم خانوم؟

کمی طول می کشد به خودش بیاید و مثل همه ی دیدارها،مسیر را با سرعت طی کند و خودش را در آغوشم بیندازد...در آپارتمان باز است و نوژا هیجان زده می پرسد:

- یزدان تو اینجایی؟

به در اشاره می کنم و از ذوقش با سرعت در را می بندد و دوباره به جایش بر می گردد،شالش را عقب می دهم،موهای سیاهش را دوست دارم،سیاه مطلق، رنگ خود نوژاست و او هم می داند و هر بار موهایش تیره تر از قبل است!

- تولدت مبارک نوژا.

لبخندش عمیق است و واقعی، از میان دستانم می لغزد و بالای میز و کنار کاغذها و بادکنک های رنگی جیغ خفه ای می کشد و بالا می پرد:

- یادت بود یزدان...یادت بود.

از پشت شانه هایش را می گیرم و چانه ام را روی سرش می گذارم،بوی رنگ و عطرش را به درون می کشم:

- مگه میشه یادم نباشه؟
- به طرفم می چرخد و بوسه ای روی اولین دکمه پیراهنم می زند:
- شام هر چی تو بخوای.
- چشمانش را می بندد و جانش به لبش می رسد:
- امشب...امشب هر چی تو بخوای.
- این جمله، بعد از این همه قرار و دیدار و حسی که به او انتقال داده بودم یعنی اوج اعتمادش به من...یعنی فردایی متفاوت...یعنی من و نوژیایی جدید!
- لحظاتی کوتاه اما برای او سخت و طولانی محو چشمان بسته اش می شوم.
- امشب شب اوست، شب تولدش و من هنوز آن قدر در هدفم مصمم نشده ام که شب میلادش را مختص خودم بدانم و خراب کنم!
- روی هر دو پلک بسته اش بوسه می زنم:
- فقط لبخندتو می خوام...امشب شب توئه نوژا.
- چشمانش را باز می کند و بعد با شرم می خندد:
- هیچ وقت نمی تونم تو رو گول بزنم و وسوسه کنم.
- گونه اش را می کشم:

- نمی خوای شمعمو خاموش کنی؟
- با شرم سر تکان می دهد و مانتویش را روی دسته مبل می اندازد و کنار هم روی مبل می نشینیم. دستم را دورش حلقه می کنم، تاب مشکی اش ساده و کوتاست، لبه های تاب را تا روی کمر بند عروسکی اش پایین می کشد، سرش را جلو می برد و چشمانش را می بندد:
- اول باید آرزو کنم.
- به نیم رخش زل می زنم:
- آرزوتو به من میگی؟
- نه، اگه بگم برآورده نمیشه.
- اینا حرفه، بهم بگو چی آرزو می کنی؟
- چشمانش را باز می کند و شمع را فوت می کند. بوسه ای روی گونه اش می زنم:
- تولدت مبارک.
- اعداد دو و سه را بر می دارد و می خندد:
- کیکش شبیه همونیه که من درست کردم یادته؟

یاد کیک و قالب دورش که می افتم خنده ام می گیرد و نوژا با انگشت کمی از کیک را مزه می کند:

- اوومم طعمش عالیہ یزدان.

- منم می خوام.

با انگشت کمی از کیک را به طرف دهانم می گیرد:

- گاز نگیری ها.

کیک و انگشتش را بین دندان فشار می دهم و نوژا جیغ می کشد، صدای خنده و جیغ و کلا صدای نوژا را دوست دارم. میان روزمرگی هایم، شبیه یک محرک قوی برای ادامه زندگی ست.

این روزها به معنای واقعی کلمه احساس یک مرد خائن را دارم، روزها با مریم در مزون های مختلف به دنبال لباس هستم و شبها با صدای نوژا و اشعار فروغ و حافظ و مولانایش، خستگی روز را رفع می کنم.

نوژا کیک را می بُرد و من آن قدر در افکارم غرقم، که طعمش را نمی فهمم.

- یزدان؟

بشقاب کیک را روی میز می گذارم و از پشت بسته های پاپ کورن جعبه

مشکی با روبان قرمز را بر می دارم و به طرفش می گیرم:

- اصل کاری مونده.
- چشمانش گشاد می شود:
- واسه منه؟
- اخم می کنم:
- نه واسه عمه ی خدایا مرزته.
- غمگین می خندد:
- عمه هیچ وقت تولد منو یادش نبود.
- فکر می کنم آن پیرزن بیچاره با آن شرایط، شاید تولد خودش را هم فراموش کرده بود!
- بازش نمی کنی؟
- روبان را می کشد و جعبه کوچک را باز می کند:
- وایی...وای خدای من...این...این...
- هیجان و لکنتش حس خوبی دارد، فکر می کردم شبیه مریم که دستبند را دید و با گفتن «ممنون یزدان، خیلی قشنگه» همه چیز تمام می شود، اما هیجان نوژا، حس عجیبش به زندگی و شاد شدن غریبش از تک تک لحظه ها، با زندگی آرام مریم فرق دارد. دست هایش را بهم می کوبد، باز جیغ خفه می

کشد پشتش را به من می کند و موهایش را با یک دست بالا می گیرد و با ناز می گوید:

- واسم می بندی؟

زنجیر روی گردن سفیدش می درخشد و من توی بستن قفلی ساده، دست و پایم گم می شود و نوژا با شیطنت می گوید:

- فکر کنم داری وسوسه میشی!!

بالاخره قفل بسته می شود و من دست مشت شده ام را عقب می کشم...همه چیز تمام می شود و من فقط کافی ست یادم بیاید عقد دائمی ام با مریم چند وقت دیگر خواهد بود.

به طرفم می چرخد و زنجیر و آویز زیبایش را بالا می گیرد:

- این قشنگ ترین هدیه تولدمه.

لبخند می زنم:

- دوشش داری؟

سرش را تند تند تکان می دهد، نگاهش به آویز است:

- خیلی...خیلی زیاد. من عاشق هدیه گرفتم.

سرش را روی شانه ام خم می کنم:

- حالا که خوشت اومد بهم بگو آرزوت چی بود؟
- اگه بگم و برآورده نشه چی؟
- موهایش را بهم می ریزم:
- اینا خرافاته، بگو خودم برآورده ش می کنم.
- شبيه گربه ها سرش را به بازویم می مالده،نگاهمان به ميز است و من دست دراز می کنم و پاپ کورن را بر می دارم:
- خب...آرزوم این بود که...
- یک مشت پاپ کورن بر می دارد و چشم در چشم می گوید:
- آرزو کردم یه روزی...یه وقتی تو باشی و من فارغ از هر خیال و فکر،فقط تو رو داشته باشم...تو باشی و من...یعنی...به جای همه این قرارهای عاشقونه و پر از محبت...
- پاپ کورن ها را در دهانم می گذارد:
- گاهی دعوا کنیم...من قهر کنم و تو منت بکشی.
- می خندم:
- تو قهر نکرده ،من منت می کشم.

ناز می کند:

- قهر واقعی...بعدش آشتی واقعی تر.

زنجیر دور گردنش را نوازش می کنم:

- مگه این روزها بده؟؟ همه چیز به نظر عالی میاد.

دستش را روی دستم می گذارد:

- عالیه ولی به نظرم واقعی نیست، انگار همش یه خیاله، اینکه تو اوج بدبختی و تنهایی تو بیایی و من دوباره دلم این زندگی رو بخواد.به خاطر یک دفاع در مقابل مادرم،بگی همسرمی و بعدش سندشو جور کنی.

لبخند می زند:

- برات مهم نباشه قبلا ازدواج کردم...مهم نباشه چه دردی داشتم که تا پای مرگ پیش رفتم، مهم نباشه اون عکس و نوشته پشتش چیه ، و اینجا رو برام تهیه کنی.

با لبخند به صدایش گوش می دهم،همه چیزهایی که می گفت برایم مهم بود و چون مهم بود کنارش هستم!!

- علی گفت نباید کنارم باشی و تو موندی...یزدان من هیچی ازت نمی دونم و تو هم نمی دونی...این ندونستن شاید همه چیزو آروم نگه داره ولی...

- گونه اش را نوازش می کنم:
- ولی چی؟؟ بی خبری گاهی بهترین خبره...بذار فعلا همین طور پیش بره.
 - تا کی؟
 - یک مشت پاپ کورن بر می دارم:
 - تا هر وقت که تو بخوای.
 - چشمک می زند:
 - فعلا می خوام.باز کیک بخوریم؟
 - ابرو بالا می برم:
 - نخیر خانوم،پاشو شام درست کن.اووممم هوس قورمه سبزی کردم نوژا.
 - بلند می خندد:
 - الان؟؟من برای قورمه سبزی ،یک هفته قبلش باید آماده بشم.
 - با تاسف سر تکان می دهم:
 - من با چه انگیزه ای با تو ازدواج کردم؟
 - از ذوق کلمه ی ازدواج چشمانش برق می زند و من می خندم:

- نه آشپزی بلدی و نه کیک پزی... خوشگلم که نیستی.

بلند می گوید:

- خوشگلم یزدان.

- نیستی.

- هستم.

دستش را می گیرم و هر دو به سمت آشپزخانه می رویم:

- املت درست کنیم خوشگله؟؟

قبل از آنکه چیزی بگوید، صدای زنگ در می آید.

- کیه؟

شانه بالا می اندازد:

- نمی دونم. شاید علی باشه.

علی نبود، علی قرار نبود وقتی این خانه را در اختیار نوژا می گذارد پایش را اینجا بگذارد. هم خودش دوست نداشت با نوژا روبه رو شود و هم من تمایلی به دیدارهای دونفره شان نداشتم، بعید نبود که علی باز احساس عذاب وجدان کند و همه چیز را بگوید، از مریم، از من، از مهربان و همه زندگی ام...

از چشمی، راهرو را نگاه می‌کنم، چیزی جز چند شاخه گل مشخص نبود!
نگاهی به نوژا می‌کنم و در را باز می‌کنم.

گل‌ها جلو می‌آیند و صدای مردی توی سکوت خانه می‌پیچد:

- تولدت مبارک عزیزمم.

از مقابل در کنار می‌کشم و مرد دقیقا روبه روی نوژاست. گل‌ها را به طرفش
می‌گیرد و نوژا با چهره‌ای رنگ‌پریده و با لکنت می‌گوید:

- تو..تو؟

در را محکم بهم می‌زنم و با مرد چشم در چشم می‌شوم. هر دو بیشتر از هر
حسی، بهت زده ایم.

- تو اینجا چه کار می‌کنی؟

صدایش بی‌جان است، پوزخند می‌زنم:

- تو بگو اینجا چه کار می‌کنی؟

سوالم، حضورم، نوع پوشش نوژا، نزدیکی اش به من، همه باعث می‌شود دست
های مرد مشت شوند و صدای بی‌جانم به فریاد تبدیل شود:

- من؟؟ من شوهر این زنم.

به نوژا نگاه می کنم، زانوهایش به طور محسوس می لرزد، خون از گونه هایش فرار کرده و فکر می کنم اگر سقوط کند، به کدام یک از ما چنگ می زند:

- شوهرته؟ شهاب شوهرته نوژا؟؟

نای حرف زدن ندارد، حتی نمی تواند سر تکان دهد، شهاب بازوی برهنه اش را می گیرد و چنان تکان می دهد که نوژا روی زمین می افتد:

- چرا حرف نمی زنی نوژا؟ اینجا کجاست؟ یزدان چرا اینجاست؟ مگه نگفتی این خونه رو مادرت واست اجاره کرده؟؟ پس یزدان...

به زحمت خودش را جمع و جور می کند، نگاهم نمی کند و سر به زیر با صدایی مرتعش می نالد:

- دروغ گفتم، یزدان خونه رو واسم... واسم گرفته، من...

دستش را می گیرم و مجبورش می کنم بایستد و با سردترین لحن ممکن می پرسم:

- فقط خونه گرفتم؟

شهاب دستش را می گیرد و به طرف خودش می کشد:

- چی میگه نوژا؟ با این سر و وضع چرا پیش یزدانی؟

انتظار چنین چیزی را از نوژا داشتم و حالا سخت نیست مواجه شدن با این شرایط، به تمسخر می خندم و دستش را رها می کنم:

- مطمئنی آرزوت این نبود؟ اینکه شهاب برگرده پیشت؟
- اینجا چه خبره لعنتی؟ یزدان تو بگو؟ نمی خوام باور کنم که تموم این مدت با هم در ارتباط بودید، نمی خوام...
- نمی خوای چی؟ تو از این زن جدا شدی و الان هیچ نسبتی باهاش نداری.
- نسبت تو باهاش چیه؟
- به نوژا نگاه می کنم، عجز و درماندگی توی چشمانش موج می زند، کتم را از روی مبل بر می دارم:
- هیچی.
- شهاب به سمتم هجوم می آورد:
- اگه هیچی، پس اینجا چه غلطی می کنی؟
- یقه ام را می گیرد و کمرم از برخورد با دیوار تیر می کشد، توی صورتم فریاد می کشد:

- تو شب تولدش، با این خونه تزیین شده، چه خبره لعنتی؟؟ تو قرار بود کمکش کنی نه اینکه معشوقه ش بشی، نه اینکه بعد از این همه مدت هنوز کنارش باشی.

شانه هایش را به عقب هل می دهم:

- کنارشم چون توی نامرد رهاش کردی، چون نموندی بینی دردش چیه... حالا چرا برگشتی؟؟ دیدی حالش روبه راهه اومدی؟؟ یا فکر کردی... مشتش را روی شانه ام می کوبد:

- چی فکر کردم؟ هان؟ همیشه باهاش در تماس بودم، نمی خواستم تو مضیقه باشه، من رهاش نکرده بودم، من دورادور حواسم بهش بود. پوزخند می زنم:

- حواست بود و منو ندیدی؟ بس کن شهاب، داری مزخرف میگی، داری ادای آدم های عاشقو درمیاری، حالا هم دیر نشده، این تو، اینم نوژا. به سمت در می روم، بی توجه به التماس توی صدای نوژا، وقتی نامم را می گوید، وقتی می خواهد دست و پا شکسته و با لکنت بگوید همه چیز یک سوء تفاهم است... اما نیست. نوژا هم خوب می داند نیست که این چنین روی زمین افتاده و حتی قدرت دفاع ندارد، حتی نمی داند کدام یک از ما را مجاب کند.

- در را باز می کنم، قدم های شهاب نزدیک می شود:
- کجا فرار می کنی یزدان؟ باید توضیح بدی و بعد گورتو گم کنی.
 - فقط نگاهش می کنم و نوژا بالاخره زبانش می چرخد:
 - تو باید از اینجا بری شهاب... تو باید گورتو گم کنی... یزدان راست میگه.
 - لرزش صدایش به لب ها و چانه اش هم سرایت می کند:
 - تو همه ی این روزها نبودی و حالا که...
 - شهاب با دو قدم بلند مقابلش می ایستد:
 - بودم نوژا، چقدر زنگ زدم و گفتم پول به حسابت بریزم، چقدر خواهش کردم بری توی خونه قبلیمون زندگی کنی ولی تو...
 - نوژا با صدایی محکم تر می گوید:
 - ولی قبول نکردم، نخواستم چون پولت به دردم نمی خورد وقتی داشتم از تنهایی دیوونه می شدم.
 - شهاب نیشخند می زند:
 - تو قبل از طلاقمون دیوونه شدی نوژا... تو دیوونه بودی که...

- آره دیوونه بودم ولی یزدان عاقلم کرد، فهمیدم خیلی از مردها ارزش دیوونگی رو ندارن.

شهاب دستش را بالا می برد و من قبل از هر واکنشی به سرخ شدن گونه ی نوژا خیره می شوم. درد دارد، اینکه تا دقایقی پیش گونه اش را نوازش می کردم و حالا شاهد سیلی خوردنش باشم... آن هم از شهاب. بغض کرده نگاهم می کند، شاید درد اصلی اش بی خیالی و سکوت من است، چشم به نگاهش می بندم و می خواهم از خانه خارج شوم که شهاب سیلی دوم را هم می زند:

- گفתי به مهریه ت نیاز داری، گفתי می خوامی به زندگی دوباره مون فکر کنی، حالا که فکر می کنم می بینم حق با مادرمه، تو با اون خانواده ی کثیفی که داشتی، اون مادرت که معلوم نیست شوهرش کیه و اون مرتیکه ی... چند لحظه سکوت می کند:

- حالم ازت بهم می خوره نوژا... تو سرسبز و با طراوت نیستی، تو فقط لجنی.

شهاب از مقابلم می گذرد و با بسته شدن در، باز من می مانم و نوژا، بدون لبخند، بدون برنامه ای برای پختن شام، بدون فکر کردن به آرزوی تولد او.

به طرفش می روم، نگاهش به گل های ریز قالی ست. دست سردش را می گیرم و به دنبال خودم به سمت اتاق می کشانم.
ملحفه را کنار می زنم و سرد و آهسته می گویم:
- دراز بکش.

روی تخت دراز می کشد، ملحفه را تا چانه اش بالا می کشم، نگاهم در چشمانش توقف نمی کند، اما خیزی گونه اش حکایت از شکستن بغضی سنگین دارد.

انگشتم نزدیک سرخی گونه اش می رود اما در نیمه راه پشیمان می شوم و دست مشت شده ام را عقب می کشم و زمزمه می کنم:
- بخواب، من میز و جمع می کنم.

لبش تکان می خورد:

- یزدان؟؟

بی تفاوت فاصله می گیرم.

- یزدان؟

- بله؟

بله ام آن قدر سرد و خشک بود که لرزشی در روزهای اول تابستان بر جانم می افتد:

- شب می مونی؟

فاصله می گیرم و کنار در، انگشتم را روی کلید برق می گذارم:

- نه.

کلید را فشردم و تو تاریکی اتاق، بی توجه به هق هق ریزش، نفس راحتی می کشم. شب عجیبی بود، شهاب سرخورده شده بود، نوژا کتک خورده و شکسته بود اما برای من آزمون خوبی بود که بدانم نوژا فقط نوژا بود و قرار نبود جای مریم را بگیرد!!

«این حق رو دارم که بخوام تا مدت ها صداتو نشنوم و چشمتو نبینم»

پیام را برای نوژا ارسال می کنم و گوشی را روی کانترا می گذارم و همراه مریم به تراس می رویم.

در تراس، توی تاریکی شب دست مریم را توی دستم گرفتم و نگاهم به آسمان است:

- به چی فکر می کنی؟

نیم نگاهی به چشمانش می اندازم و لبخند می زنم:

- به خیلی چیزها.

سرش را به شانه ام تکیه می دهد:

- مثلاً چی؟؟

دستش را رها می کنم و دور شانه اش حلقه می کنم:

- به گذشته، به الان، به عروسیمون.

دستش را بالا می آورد و انگشتانم را از روی شانه اش می گیرد:

- ولی من تموم فکرم پیش آینده ست. این مدت که صیغه بودیم اصلاً

حس نمی کردم تو مال منی!! انگار یه دره بزرگ بینمون بود.

دستم را از زیر انگشتانش بیرون می کشم و روی سرش می گذارم، موهای زیر

روسری اش را نوازش می کنم:

- الان داخل خونه، بقیه در حال پُر کردن اون دره هستن.

- مگه دره رو میشه پر کرد؟

گره ی روسری اش را کمی شل می کنم و دستم را پشت گردنش می کشم:

- آره میشه، مادرت یه مهریه نجومی پیشنهاد میده، مهربان از جهیزیه تو می پرسه و می خواد بدونه آپارتمان سیصد متری رو پر می کنه یا نه؟
ریز می خندد:
- خیلی با رفتارهای زنونه آشنایی داری ها.
می خندم:
- خلاصه همین جوری دره پر میشه.
سرش را فاصله می دهد و روبه رویم تکیه به نرده ها می ایستد:
- اگر با من بود که دلم می خواست همه چیز با یک عقد محضری تموم بشه.
- یعنی دلت نمی خواد لباس عروس بپوشی؟؟ یا من جلوی همه ی مهمونا تو رو ببوسم؟؟
چشمانش درشت می شود و نیشش باز:
- واقعا چنین کاری می کنی؟؟
با چشمک می گویم:
- چرا که نه؟؟

- خیلی پررویی یزدان!
- می خندم:
- نه فقط می خوام به همه بگم دوستت دارم.
- لب هایش آویزان می شود:
- نمی خواد به همه بگی، فقط به من بگو.
- چی رو بگم؟
- اینکه دوستم داری.
- دارم.
- اخم می کند:
- کامل بگو یزدان، بعدش بیا در مورد آینده حرف بزنیم، مثلا سه سال دیگه.
- رو سری اش کامل روی شانه اش می افتد:
- سه سال دیگه چه اتفاقی قراره بیفته مگه؟
- چشمانش را محکم می بندد و سریع و آهسته می گوید:
- قراره بچه دار بشیم.

چند لحظه طول می کشد مفهوم حرفش را بفهمم، بچه دار شدن!! وقتی هنوز سمانه و مهربان داخل پذیرایی بر سر مهریه و چیزهای دیگر به توافق نرسیده بودند!

بلند می خندم و دستم را توی موهای مرتبش می کشم:

- فکر نمی کنی خیلی زوده؟

چشمانش را آرام باز می کند، شرم نگاهش شبیه دختران روستایی ست، از خنده ام دلخور است و ممکن است هر لحظه بغض کند.

- من سه سال دیگه منظور بود!

- خب از الان برای سه سال دیگه؟

لبش می لرزد و نگاهش را به پایین می دوزد.

- مهم نیست، فراموشش کن.

دستم را دراز می کنم و پشت شانۀ اش می گذارم و سرش را به آغوش می کشم:

- دلخور شدی؟؟ آره مریمم؟

سرش را تکان می دهد، بوسه ای روی موهایش می زدم:

- ببخش خندیدم، ولی واسم جالب بود، راستش اصلا به بچه دار شدن فکر نکرده بودم، یعنی فرصت نشده بود، برام جالبه مریم.
- سرش را عقب می دهم و صورتش را با دستانم قاب می گیرم:
- مریم... مریم بین منو.
- چشمانش را که برق اشک دارد بالا می گیرد.
- دختر دوست داری یا پسر؟
- با بغض می گوید:
- پسر.
- با اخمی مصنوعی می گویم:
- متاسفم، توی این مورد اصلا با هم تفاهم نداریم. من عاشق یک دختر کوچولوی نازم که قراره شبیه خودت باشه.
- چشمانش برق می زند:
- فکر می کردم پسردوست باشی!
- ابرو بالا می برم:
- نه خانومم، من فقط مریمو دوست دارم و دخترمون رو.

لب هایش کش می آید:

- اسم دخترمون چی باشه؟

به این مورد اصلا فکر نکرده بودم!! ولی برای اینکه لبخند مریم پررنگ تر بشود می گویم:

- هر چی تو بخوای.

دستانش را روی دستانم می گذارد، گونه اش را با شستم نوازش می کنم:

- دوست دارم یه اسم خاص باشه، یک چیزی که تا حالا کسی نشنیده باشه.

- مثلا؟

تقه ای آرام به در تراس می خورد و یاسر پرده را کنار می زند و با شیطنت می گوید:

- ببخشید مزاحم خلوت خاک بر سریتون شدم، گوشه خیلی زنگ می خورد داداش، گفتم شاید واجب باشه!!

گوشی را از دستش می گیرم و با سر اشاره می کنم برود، نگاهم روی صفحه ی گوشی ست، نگاه مریم هم، به اسمی که شب گذشته ذخیره کرده بودم اخم می کنم و مریم با لکنت می پرسد:

- نو...نوژا کیه؟
- چیزی برای گفتن ندارم، سنگینی نگاه مریم را تحمل می کنم و تماس را ریجکت می کنم.
- چرا جواب نمیدی؟
- سر تکان می دهم و گوشی را توی جیب پیراهنم می گذارم، دلم می خواهد باز همان بحث بچه و اسم دخترمان را ادامه بدهم اما مریم نگاهش روی جیب و گوشی است و صفحه ای که باز نام نوژا را درون خود دارد!
- مهم نیست، بریم داخل؟ فکر کنم به نتیجه رسیدند.
- صدای فریاد مهربان از توی خانه می آید مریم مصرانه می پرسد:
- کی بود یزدان؟؟ نوژا کیه؟
- در تراس را باز می کنم:
- صدای مهربانه؟
- برای مریم مهم نیست داخل خانه چه اتفاقی می افتد! پرده را کنار می زنم و و بی توجه به سوال های مریم به پذیرایی می روم، سمانه خانم و مهربان روبه روی هم ایستاده اند و عصار با لحنی آرام سعی دارد همسرش را توجیه کند.
- سمانه جان، عزیزم، ما قبلا در این مورد حرف زدیم.

روبه مادر ادامه می دهد:

- من بابت رفتار اون روز فریده بارها از شما عذرخواهی کردم، رفتار خواهرم اشتباه بوده و شما حق دارید اون توی مراسم عقد نباشه اما...

مهربان داد می زند:

- اما چی؟؟ واقعا با چه رویی می خواد روبه روی من توی جشن عقد پسرم باشه؟ اصلا من قبول کنم یزدان موافق نیست.

به طرفشان می روم:

- چی شده مامان؟ چرا داد می کشی؟

دستم را می گیرد و در حالی که انگشتان سردش دور دستم می لرزد می گوید:

- به جناب عصار بگو موافق حضور فریده نیستی، بگو یزدان، بگو پسرم.

سمانه پوزخند می زند:

- یزدان، می خوای حرفی بزنی به مریمم فکر کن، فریده تنها عمشه و اون دوست داره که تو مراسمتون باشه.

مریم کنارم می ایستد و من نگاهم از روی چشمان نگران یلدا و یاسر که بی حرف کمی آن طرف تر منتظر واکنشم هستند می گذرد و به عصار خیره می شوم:

- در مورد فریده قبلا حرف زدیم، شما از طرف ایشون عذرخواهی کردید، مادرم به خاطر علاقه ای که به مریم جان داره، سعی کرد اون همه توهینو فراموش کنه تا عروسی با خوشی برگزار بشه، اما این معنی رو نمیده که مادرم ایشون رو بخشیده!! فریده در کمال وقاحت توهین کرد و رفت. باید اول شخصا از مهربان عذرخواهی کنه اون وقت در مورد دعوت و حضورش حرف می زنیم.

سمانه عصبی و به تمسخر می خندد و کیفش را از روی مبل بر می دارد:

- جالبه! مادر و پسر شبیه همین، مهربان جان مهریه رو که از سر و تهش زدی، به جای تالار توی تهران، می خوای توی باغ لواسون مراسمو بگیرین، همه ی اینارو قبول کردیم ولی حق ندارید سر لیست مهمونای ما تصمیم بگیرید.

مهربان با خشم سری به نشانه تاسف تکان می دهد:

- فریده، به زندگی من گند زده، چطور باید تحملش کنم؟ خودت اگر بودی می تونستی یک زن هرزه رو تحمل کنی؟؟

عصار با خشم مهربان را صدا می زند و سمانه به عصار پوزخند می زند:

- تحویل بگیر جناب عصار، دارن خواهرتو هرزه صدا میزنن و تو ساکت موندی؟

- مریم با گریه دست مادرش را می گیرد:
- مامان تو رو خدا... مامان بس کن.
- سمانه با غیظ دستش را پس کشید و عصار انگشت اشاره اش را برای مهربان مقابل چهره اش با اخطار تکان می دهد:
- این بار نشنیده می گیرم، ولی دفعه بعد خواهرمو هرزه صدا بزنی...
 - مگه نیست؟
- عصار لحظه ای با بهت به یاسر خشمگین نگاه می کند و من مهربان را به اجبار روی صندلی می نشانم:
- یاسر... یاسر تو ساکت باش.
- یاسر قدمی بلند به سمت عصار بر می دارد:
- چرا ساکت باشم؟ مگه دروغ میگویم؟ یادت رفت مادر چه حالی پیدا کرد وقتی اون زنه...
- عصار دستش را بالا می برد و فریاد می زند:
- دهنتو ببند یاسر، احترام مادر و برادرتو دارم ولی می تونم تو رو ادب کنم... طوری حرف میزنی که انگار هیچ غلطی نکردی و طیب و طاهری؟

- هر چی باشم خودمو بند زندگی کسی نکردم، مثل خواهر شما آویزون یک زندگی دیگه نشدم.

دست عصار مشت شد و من باز بر سر یاسر فریاد می زنم:

- بسه یاسر، تمومش کن، نمی بینی حال مهربان بده؟

یلدا لیوان آب را به زور به خورد مهربان می دهد، مریم با گریه نگاهش به من است و من فکر می کنم چگونه همه چیز را به حالت قبل برگردانم.

- آقای عصار، بفرمایید بشینید، امشب قرار بود تاریخ عقد مشخص بشه نه اینکه همه چیز...

صدای زنگ خانه بلند می شود، کسی دستش را روی زنگ گذاشته و قصد برداشتن ندارد. یاسر به طرف آیفون می رود و من ادامه می دهم:

- نه اینکه همه چیز بهم بریزه، همه مادرم حق داره و هم شما ولی فریده اگر واقعا مریمو دوست داشت و می خواست این وصلت سر بگیره نباید می اومد اینجا...نباید...

- داداش؟

به یاسر اهمیتی نمی دهم سمانه دست مریم را می گیرد و به طرف در می کشد:

- فریده فقط بهونه ست، مادر تو بی عرضگی خودشو میندازه گردن این و اون... چرا من هوو ندارم؟؟ چرا عصار چشمش دنبال زن های دیگه نیست؟؟ چون بلام چطور زندگی کنم چون بلام با شوهرم چه طور برخورد کنم که چشم و دلش سیر باشه و نخواد...

مهربان با بغض می نالد:

- منم بلد بودم سمانه ولی نمی دونستم هر بار که میاید خونم و اون زن عوضی رو هم دنبال خودتون میارید نقشه دارید ، نمی دونستم فریده با بیست سال تفاوت سنی چشمش دنبال شوهرمه وگرنه غلط می کردم دعوتتون کنم. سمانه باز دهانش را باز می کند که مریم جیغ می کشد:

- مامان به خدا قسم یک کلمه دیگه حرف بزنی پامو توی اون خونه نمیذارم، واقعا نمی شناسمتون ، تو خونه از عمه بد میگین و اینجا ازش دفاع می کنین؟

سمانه بند کیفش را روی شانه اش بالا می کشد و بی حرف و با عصبانیت از خانه بیرون می زند، عصار مشتش را بر کف دستش می کوبد و روبه مهربان می گوید:

- چرا بحثشو پیش کشیدی مهربان؟؟ من که معذرت خواستم، من که گفتم فریده غلط کرده و ادبش می کنم، چرا می خوای نیش بزنی؟ مگه نمی خوای این دو تا جوون بهم برسند؟؟ هان؟؟

مهربان با عجز از روی مبل بلند می شود:

- می خوام ولی نمی تونم اون زنو تحمل کنم... نمی تونم لبخند بزنی وقتی خواهرت قراره روز عقد باز پوزخند بزنی و یادآوری کنه که معشوقه بهرامه. یاسر بلند صدایم می زند و عصار بی حرف و خداحافظی از خانه بیرون می زند. مهربان را به یلدا می سپارم و به طرف یاسر می روم:

- چیه یاسر؟

به در اشاره می کند:

- دوستت توی کوچه ست، همون که اون روز اومد توی شرکت و حالش خوب نبود!!

- دوستم؟

یاسر سر تکان می دهد و من چیزی توی ذهنم بیدار می شود، دوستم... شرکت
و...

با عجله در را باز می کنم و از حیاط می گذرم، در را که باز می کنم، چهره ی خشمگین شهاب و چشمان خیس از اشک نوژا، دلم را خالی می کند، صدای غرغر سمانه که سوار ماشین می شود و هق هق مریم که کمی آن سوتر قصد دارد پدرش را راضی کند، پاهایم را سست می کند و زبانم را به لکنت می اندازد:

- شهاب... شهاب تو اینجا؟؟

شهاب بدون حرف مشتش را محکم بر در می کوبد و فریاد می کشد:

- اومدم اینجا، چون تلفنتو جواب نمیدی، چون دو شب پیش جوابمو ندادی، چون دو روزه خواب و خوراک ندارم... چون...

صدایش می گیرد، به شانه نوژا چنگ می زند و به طرفم هلش می دهد:

- این زن کیه یزدان؟؟ فقط اینو بگو.

نوژا در یک قدمی ام خودش را نگه می دارد، نگاهم به جای نوژا به مریم است که دستش روی در ماشین خشک مانده و نگاهش به من است.

سمانه و عصار هم از ماشین پیاده شده و بهت زده نگاهم می کنند.

دست شهاب را می گیرم و با ملایمت می گویم:

- شهاب بریم داخل با هم حرف می زنیم.

صدای گرفته اش باز اوج می گیرد و نوژا با التماس می گوید:

- یزدان... یزدان من بهت زنگ زدم اما تو جواب ندادی.

زیر ذره بین چشمان مریم؛ نوژا را نگاه نمی کنم و باز از شهاب می خواهم آرام باشد، قبول نمی کند، صدایش آن قدر بالاست که مهربان و یلدا و یاسر هم به کوچه می آیند، همه متعجب به داد و بیدادهای شهاب خیره اند تا آنکه عصار می پرسد:

- چه خبره اینجا؟! یزدان این آقا کیه؟

به جای من شهاب جواب می دهد:

- این آقا دوستم بود، مثلا دوستم بود..

- شهاب... بریم توی ماشین حرف می زنیم... چرا وقتی از چیزی خبر نداری ...

گوشه ی شال نوژا را می کشد، چشمانش را نمی بینم، اما بدنش بی حال تر از آن است با تکان های شهاب دوام بیاورد، تلو تلو می خورد و من دستانم مشت می شود تا مانع سقوطش نشوم.

- آره خبر ندارم، باخبرم کن، بهم بگو زن من با تو چه نسبتی داره؟

مهربان با تعجب می پرسد:

- منظورت چیه؟
- منظورمو پسرتون خوب می فهمه... بگو یزدان... بگو تا برم... فقط راستش رو بگو... مثل نوژا نباش... منو نیچون، می خوام بدونم و اون وقت گورمو گم می کنم و تو بچسب به زن من..
- صدای مرتعش مریم از فریادهای شهاب بیشتر تنم را می لرزاند:
- نوژا! نوژا! اینه؟
- نمی دانم باید چه بگویم؟؟ این همه مدت با دروغ و حس مزخرف خیانت پیش نیامدم که حالا با نمایش مسخره شهاب کوتاه بیایم.
- صدایم را صاف می کنم و بی توجه به سنگینی تمام نگاه ها ، محکم روبه شهاب می گویم:
- زن تو احتیاج به درمان داشت، تو اوج بحران روحی و شرایط سخت زندگیش ، تنهات گذاشتی، من فقط کمکش کردم... فقط همین.
- چرا کمکش کردی؟؟ چیکاره ش بودی؟؟ چرا به من چیزی نگفتی؟
- دست پیش را می گیرم و داد می زنم:

- چون تو کاره ای نبودی...چون نوژا چند بار تا مرز خودکشی پیش رفت و اگر من و علی نبودیم الان اینجا نبود تا زخم زخم بگی و ادای های عاشق و غیرتی رو در بیاری.

مشتش را بالا برد و قبل از آنکه واکنش نشان دهم درد توی صورتم می پیچد و چشمانم سیاهی می رود.

- آره من غیرت ندارم، اگه داشتم که زخم به تو نمی سپردم، نمی داشتم هر بار توی پارک باهم دل بدید و قلوه بگیرید.

چند بار پلک می زخم تا تاری چشمم برطرف شود، عصار با شهاب درگیر است و مهربان دست یاسر را گرفته تا به طرف شهاب هجوم نبرد.

- چی شده یزدان؟ چی شده پسر من؟؟ این آقا کیه؟؟ این خانوم...
سمانه با نفرت به نوژا نگاه می کند:

- معلومه کیه، نمی بینی این آقا چی میگه؟؟

نوژا تکیه اش را به دیوار می دهد، حال و روزش اصلا مساعد نیست، صدای بحث سمانه و مهربان کل کوچه را گرفته، نوژا با بغض نامم را لب می زند و

شهاب می بیند، دستش را برای گونه اش بالا می برد و من از این همه مظلومیت و غریبی یک زن، حالم بد می شود و مچ دست شهاب را محکم می گیرم:

- بکش کنارشهاب...حق نداری بزنیش.
- صدای محکم شهاب، اشک نوژا سرازیر می کند:
- می زنمش، قبل از اینکه بخوام پیام اینجا هم زدمش، چون گفته حرفاش دروغ بوده، چون هیچ تجاوزی اون شب اتفاق نیفتاده و من سر هیچ و پوچ زندگیمو خراب کردم...تو می دونستی لعنتی.
- دستش را محکم تر فشار می دهم و از نوژا دورش می کنم.
- سر هیچ و پوچ نبوده...تو رفتی چون مرد موندن نبودی...چون ترسیدی. محکم به سینه اش می کوبد:
- آره ترسیدم ولی تو چیکار کردی؟تو که نوژا رو می شناختی چرا جلوی منو نگرفتی؟؟چرا مانع طلاقم نشدی؟؟؟
- دستش را برای نوژا دوباره بالا می برد و من دست نوژا را می گیرم و به طرف خودم می کشم و یاسر دست شهاب را پایین می آورد و پشت کمرش می پیچاند:
- نمی دونم چه مرگته ولی حق نداری روی داداشم دست بلند کنی.
- شهاب پوزخند می زند و مریم مقابل من و نوژا فریاد می زند:
- اینجا چه خبره یزدان؟این زن کیه؟

انگشتان نوژا بین دستم یخ می زند و شهاب روبه یاسر و مریم می خندد:

- سوال مسخره ایه... جواب نمیدن، نه زن من و نه آقا یزدان شما قصد ندارن جواب بدن... چون یزدان...

انگشت اشاره اش را به سینه ام می کوبد:

- آره تو... توی لعنتی اون قدر خوب بودی که نمی تونی بگی زن سابق من معشوقته... نمی تونی بگی من شما رو دو شب پیش تو چه وضعیتی دیدم... نمی تونی.

نوژا چشمانش را می بندد، با نگاه تمسخر آمیز سمانه و خشمگین عصار زبانم کند است:

- شهاب دهنتو ببند، تو چطور می تونی این قدر پست باشی؟ من به درک ولی نوژا...

مهربان از بازویم می گیرد و سعی می کند بی خیال دست سرد نوژا شوم و به شهاب می گوید:

- مگه نمیگی زنته؟ بیرش... پسرمتخصص اعصابه، روانپزشکه و زنت حتما نیاز به مشاوره داشته، برو آقا شهاب... پسره من... یزدان خودش نامزده داره و چشمش دنبال زن تو نیست، اگه زنته بیرش و این نمایشو تمومش کن.

با حرف های مهربان نوژا روی آسفالت کوچه سقوط می کند، هیچ کس حواسش به او نیست، نگاه همه به دهان من و شهاب است تا چیزی بگوئیم و به قول مهربان همه چیز ختم شود، اما من تمام حواسم پیش حجم بی جان روی زمین است، کنار پاهایم افتاده ،

چیزی درونم عجیب میل در آغوش کشیدنش را دارد، دلم شبیه همه ی قرارهای قبل، صدای شاد و پرانرژی اش را می خواهد و نمی خواهم این قدر خوار و کوچک باشد، جایش پایین پاهایم نیست وقتی هم خودش و هم من ، عادت به آغوش های محکم داریم.

شهاب می خواهد مادررا متقاعد کند که رابطه من با نوژا چیزی فراتر از بیمار و پزشک است و من دارم خودم را قانع می کنم یک قدم عقب بکشم ،زیر همه چیز بزنم و از میان سوال ها و نگاه های همه شان فرار کنم اما به جایش ،وقتی عصار به شهاب حمله می کند تا ساکتش کند که مرا مردی هرز و هوس باز خطاب نکند ،کنار پای نوژا زانو می زنم:

- نوژا...نوژا بلند شو.

گریه نمی کند، اشک هایش خشک شده و نگاهش مثل روزهای اولی ست که دیده بودمش...پر از ترس و وحشت.

می خواهم دستش را بگیرم اما خودش را عقب می کشد و سرش را تکان می دهد:

- نه... نه یزدان.

دستش را می گیرم، شوکه ست و بی جان، هم قندش افت کرده و هم فشارش... اینجور وقت ها یک لیوان آب قند غلیظ حالش را بهتر می کرد، شاید یک سرم و آمپولی تقویتی و در کنارش نوازش های آرامم که به قول خودش اثرش از همه داروها بیشتر است.

نمی دانم چه حرفی بین بقیه گفته می شود که یاسر و شهاب درگیرند و سمانه با حرص مریم را دور می کند.

یلدا مهربان را گوشه ای می نشاند و عصار صدایش توی کل کوچه را پر کرده، نوژا حرف می زند، از کتک های شهاب می گوید، صدایش نه ناز دارد و نه عشو، فقط می نالد و با حالتی هیستیریک می خواهد عقب بکشد، دستم را از زیر زانوهایش رد می کنم و دست دیگرم را دور شانه اش حلقه می کنم و مقابل بهت و سکوت بقیه بلندش می کنم. یلدا هینی می کشد و مهربان بر صورتش می زند، یاسر دست شهاب را رها می کند و عصار دست مریم را می گیرد.

چند لحظه طول می کشد حرف های توی ذهنم به نوک زبانم برسد و با صدایی محکم و قاطع در حالی که سر نوژا روی قلب کند شده ام سنگینی می کند بگویم:

- این نوژاست، باهاش در ارتباطم، ولی...ولی نه اون طور که شهاب میگه...معشوقه م نیست، نوژا زنمه!!

همه ی عکس العمل ها را می بینم و هیچ کدام جز نگاه ناباور و لبخند تلخ مریم برایم درد آور نیست، آن قدر که فراموش می کنم نوژای نیمه بیهوش در آغوشم هست و قدمی به طرف مریم بر می دارم.

قدمی که با مشت محکم عصار در جا خشک می شود، صورتم درد نمی گیرد، تمام درد به قلبم می ریزد و من با در آغوش گرفتن نوژا هیچ دفاعی از خودم ندارم و فقط به فرار مریم نگاه می کنم، آن قدر می دود که در انتهای کوچه ناپدید می شود، باز مشت می خورم، از شهاب، از عصار...ناسزا می شنوم، از یاسر، از یلدا و نفرین می شوم از زبان مهربان...اما نوژا هنوز در آغوشم است. می خواهم تا آخرش ادامه بدهم، می خواهم به جایی برسم که مرز عشق و عدالت باشد و من باید یکی را انتخاب کنم!

قرص ها هم گاهی با آدم لج می کنند ، اسمش آرامبخش است، مسکن است ولی هیچ تاثیری روی شقیقه های نبض گرفته ام ندارد، سومین و چهارمین قرص را هم از داخل پوشش خارج می کنم و بدون آب توی دهانم می گذارم، ولی می دانم این درد لعنتی با هیچ چیز جز یک سکوت مطلق خوب نمی شود.

اصلا مگر می شود ساعت دو بامداد وقتی تمام خانه به علاوه ی علی ، فریاد می کشند و هر نسبتی که به ذهنشان می رسد را بارم می کنند آرام بگیرم؟ شیر آب را توی سینک باز می کنم و یک مشت آب می خورم، صدای مهربان قطع نشدنی ست:

- مگه زورت کرده بودم؟؟ آره؟؟ مگه گفته بودم یا مریم یا هیچ کس؟؟ که اومدی دختره رو صیغه کردی و حالا توی کوچه جار می زنی یکی دیگه زنته؟؟

یک مشت آب به صورتم می پاشم و شیر را می بندم، علی سعی می کند آرامش کند:

- مهربان جان... خاله... عزیزم، آروم باش، سکت میزنی ها، با داد و فریاد که چیزی درست نمیشه بذار بیاد حرف بزنه شاید دلیلی داشته باشه که...

مهربان دلش پر بود، پر از حرف و نیش و این آخری هم که دیگر ظرفیتش را تکمیل کرده بود.

- چه دلیلی؟؟ چی می خواد بگه؟؟ اصلا چی داره که بگه؟

صدایش نزدیک تر می شود و من سر می چرخانم، پشت کانترا ایستاده، چشمان سرخ و موهای آشفته و رنگ پریده اش، دلم را به درد می آورد، دلم ناخواسته پر می کشد برای کمی مادرانه هایش... برای وقتی هایی که لبخند می زند و می گوید همه چیز درست می شود.

- دلالت چی بوده؟؟ هان؟؟ چی بوده که رفتی عقد نکرده سر مریم بدبخت و بیچاره هوو آوردی؟؟ خواستی تلافی کنی؟؟ خواستی کار عمه شو تلافی کنی؟؟ آره یزدان؟

یاسر بازویش را می گیرد و یلدا با گریه داد می زند:

- یه چیزی بگو داداش؟ می خوام سکتش بدی؟

دستان خیسم را روی شلوارم می کشم و به طرفش می روم:

- مامان جان... من...

پوزخند می زند:

- مامان؟؟ مامان جان؟؟ تا وقتی همه چی آرومه مهربانم و وقتی گند می زنی و میخوای خرم کنی میشم مامان؟؟ جلوی چشم همه دختره رو بردی رسوندی خونس و الان اومدی که چی؟؟ خب همونجا پیشش می موندی؟؟ مگه زنت نیست؟؟
- با درماندگی به علی نگاه می کنم، شانه بالا می اندازد و کلافه می گوید:
- نمی دونم یزدان... نمی دونم چی بگم؟؟ قبلا بهت اخطار داده بودم... گفتم توقع واکنش منطقی از بقیه نداشته باش.
- یلدا متعجب می پرسد:
- واکنش منطقی؟؟ چرا؟؟ درسته از خانواده مریم خوشم نیاد اما مریم اونقدر برام عزیزه که نمی تونم قبول کنم، چرا باید این کارو باهاش بکنی؟ مهربان با کف دست پشت دست دیگرش می زند:
- ای وای... ای وای خدا من چه طور زنده ام؟ می بینی علی جان؟؟ می بینی خاله؟؟ می بینی چقدر بدبختم؟؟
- مامان این حرفا چیه؟؟ چرا بدبخت؟؟ نوژا هم مثل مریم صیغه ست، عقد دایم که نکردم که...
- مهربان این بار بر سرش می کوبد و من فریاد می کشم:

- چی کار می کنی مامان؟؟
- روبه روی آشپزخانه روی سرامیک ها می نشیند و با گریه و ناله ،شیون می کند:
- خاک بر سرم...خاک بر سراین زندگی که من دارم، اون از زندگی اولم، این زندگی دومم...این از شوهرم که با اکراه براش فاتحه می خونم چون هم خودش مرده و هم منو کشته.
- با دستش مرا به علی نشان می دهد:
- اینم پسره بزرگم، فکر می کردم تکیه گاهمه، فکر می کردم حواسش به ما سه تا هست، می دونه یاسر شرمنده رفتارای بهرامه، می دونه یلدا خجالت می کشه برای باباش دلتنگ باشه چون بهرام خیانت کرده، اما خودش...
- باز بر سرش می کوبد و من این بار کنارش می نشینم و دستانش را محکم توی دست می گیرم و التماس می کنم:
- نزن مهربان...نزن...بجاش بزن تو صورت من، غلط کردم، اشتباه کردم ولی تو آرام باش.
- دستانش را به زور بیرون می کشد و تو صورتم با صدای گرفته و خش دارش جیغ می کشد:

- نمی شناسمت یزدان ، لعنت به من که هیچ کسو نمی شناسم، چرا یزدان؟؟ چرا با آبروی خودت بازی کردی؟
- حواسم پی دستانش هست که باز روی سرش آوار نشود:
- توضیح میدم مهربان، نوژا اون کسی نیست که شما فکرشو می کنید، نوژا با مریم فرق داره...نوژا...
- چه فرقی داره داداش؟؟ نکنه مجبور بودی صیغه ش کنی؟؟ نکنه اونم شبیه شیدا بود که نمی شد بی خیالش بشی؟
- نگاهم را از دستان مادر می گیرم و بلند می شوم، چشم در چشم یاسر با خشم می پرسم:
- یاسر منظورت چیه شبیه شیدا؟
- منظورمو خوب می دونی یزدان حتما گند زدی و مجبور شدی که...
- خفه شو یاسر.
- از فریادم هق هق مهربان قطع می شود:
- چرا خفه بشم؟؟ یادت رفته تو شرکت چی گفتی؟
- یقه ی پیراهنم را توی مشتت می گیرد و من را به سمت کاناپه هل می دهد:

- اینجوری منو چسبوندی به دیوار و داد زدی که هر غلطی می کنم عادیه چون پسر بهرامم، ولی بهرام با تو فرق داره یزدان ، بابا اون قدر مرد بود که تو کوچه زن دوشو جار نزنه.
- علی از شانه اش می گیرد و با عصبانیت می گوید:
- داری چیکار می کنی یاسر؟؟ یزدان برادرته خجالت بکش.
- یاسر با غیظ روبه مهربان می کند:
- مامان تو بگو کی باید خجالت بکشه؟؟ من یا آقا پسرته؟؟ من که هر غلطی بکنم پاش می ایستم یا این آقا که...
- یقه ی لباسم را مرتب می کنم:
- منم پای کارم موندم.
- یلدا فراموش می کند برادر بزرگش هستم و با نیشخند می گوید:
- تو پاش نموندی داداش، تو پا گذاشتی توی جای بابا.
- با بهت به یلدا خیره می شوم:
- چی میگی یلدا؟؟ این چه طرز حرف زدنه؟؟ چرا همتون این قدر تلخ شدید؟؟ آره من اشتباه کردم ولی دلیل داشتم.
- مهربان به زحمت از روی زمین بلند شد و می گوید:

- بگو، دلیلتو بگو یزدان، بهرام که مرده ولی می خوام بدونم دلیل یک مرد واسه خیانت چیه؟؟ چه جوری می خوام خودتو توجیه کنی؟؟
- با ناراحتی به طرف میز می روم و سوییچ را چنگ می زنم:
- کجا میری یزدان؟ مگه نگفتی پیام که همه چیز درست بشه؟
- به بقیه اشاره می کنم و ناراحت می گویم:
- درست بشه؟؟ نه علی باید برم تا بیشتر از این حرمت ها لگدمال نشده.
- مگه تو حرمتت سرت میشه؟؟
- خشمی ناگهانی و شدید درونم می جوشد و به طرف یلدا هجوم می برم دستم بالا می رود و تمام سعی ام برای کنترل خشمم بی فایده ست و یلدا روی زمین می افتد:
- خفه شو یلدا... هر چی باشم، هر غلطی کرده باشم به خودم مربوطه... تو و یاسر حق ندارید دخالت کنید.
- یلدا وحشت زده و شوکه دستش را روی گونه اش فشرده و من حس می کنم هر آن ممکن است سرم از شدت درد منفجر شود و تمام افکار احمقانه ام کف سرامیک ها پخش شود، آن وقت نیازی نیست با کلمات بازی کنم و آن ها خودشان می بینند من از کجا به اینجا رسیدم!

به طرف در می روم که مهربان صدایم می زند، خشک و سرد و پر از نامهربانی.

- یزدان؟

می ایستم، چشمانی که نمی شناسم به چهره ام زل می زند:

- بهش قول دادی قاتل باباشو پیدا کنی، گفتم بی خیال نفرتت از بهرام میشی و هواشو داری، این بود حمایتت؟؟

می خواهم حرف بزنم که دستش را بالا می برد، سیلی اش درد ندارد، فقط قلبم می سوزد، آن قدر کودکانه بغض می کنم که می فهمد و پشیمان می شود، دست مشت شده اش را پایین می اندازد و بغض من درون چشمان او می شکند، به گریه می افتد و من باعجله از خانه بیرون می زنم. سوار ماشین می شوم و استارت می زنم.

به سیاست علاقه ای نداشتم ولی این روزها شبیه نامزدهای انتخاباتی شده بودم، پر از حرف، پر از شعار، با برنامه ای تدوین شده که از نظر خودم هیچ ایرادی نداشت و مولای درزش نمی رفت!

اما موقع اجرا و عمل، هیچ چیز سر جای خودش نبود! انگار دستی نامریی تمام مهره ها را بهم می ریخت و نمی گذاشت همه چیز با همان منطق درست پیش برود.

توی شب آرام تابستان ، طوفانی وحشتناک تمام زندگی ام را زیر و رو کرده بود و جز ویرانه ای برایم باقی نگذاشته بود، علی راست می گفت مسیری که برای انتخاب هدف داشتم آنقدر احمقانه بود که نه می شد با منطق نگاهش کرد و نه با احساس نقدش کرد!!

من فراموش کرده بودم تنها نیستم، مریم هست، احساس و غرورش هست... با دست محکم بر فرمان می کوبم و تمام خشمم را بر روی پدال گاز خالی می کنم... ماشین از جا کنده می شود، اما دلم همان طور سنگین است... چیزی توی ذهنم وول می خورد... حسی موزی دارد آخرین پاراگراف قصه را توی مغزم می چیند... کلمات را خودش انتخاب می کند.

حالت نگاه و چشمانم را هم ترسیم می کند... حس موزی تمام اختیار مغزم را به دست گرفته و می خواهد امشب، قبل از طلوع خورشید همه چیز تمام شود... حس خوش باورم فکر می کند بعد از این جنگ و دعوا، با این کار حداقل موجه خواهم بود، حداقل...

سرم را تکان می دهم و لابه لای محدود ماشین های توی خیابان ویراژ می دهم، شیشه را پایین می دهم و توی تاریکی آسمان نعره می کشم، منتظر چنین شبی بودم اما فکر نمی کردم تحملش این قدر سخت باشد!! تصور نمی کردم پایان دوست داشتن نوژا این قدر تلخ و دردناک باشد.

ماشین را کنار اتوبان نگه می دارم و پیاده می شوم و روبه آسمان خدا را صدا می زنم...خدایی که شاید شبیه من مات و حیران است، خدایی که می داند کم آوردم ، خدایی که می داند چقدر بزدل و ترسو هستم و در پی متهم کردن دیگری از هیچ کاری دریغ نمی کنم. کاش جانم را بگیرد یا حداقل این تپش های نامنظم قلبم را یکنواخت کند تا بتوانم نوژا را خط بزنم!!.

توی تاریکی مطلق اتاق روی تخت دراز می کشم و سرم را کنار موهای پریشان و سیاهش ، روی بالش می گذارم، نگاهش می کنم،چشمانم هنوز به تاریکی عادت نکرده و چهره اش محو است. دست دراز می کنم و آباژور روی میز را روشن می کنم،نور کم رنگی روی چهره اش می افتد ،انگشتم را آرام روی تیغه بینی اش می گذارم و تا پیشانی ادامه می دهم.

پلک هایش می لرزد و مژه هایش تکان می خورد:

- بیداری؟

چشمانش را باز نمی کند.به پهلو می خوابم ،آرنجم را روی بالش می گذارم و دستم اهرمی می شود زیر سرم،تا تمام رخس را ببینم:

- بیداری ولی دلخوری.

این بار لب هایش هم می لرزد و من با انگشت شستم گوشه ی لبش را نوازش می کنم:

- خیلی چیزها هست که باید بهم بگیم.

- نه.

چشمانش را محکم بهم فشار می دهد:

- نه، هیچی نگیم.

خودم را کمی بالا می کشم، تا صبح چیزی باقی نمانده، گوشی ام را از روی میز بر می دارم و بالای بالش می گذارم:

- باید بگیم، باید حرف بزنیم تا این شب تموم بشه.

چشمانش را باز می کند، مژه های خیسش برق می زند:

- بدون حرف زدن هم تموم میشه، صبح میشه و ما می تونیم همه چیزو فراموش کنیم.

آه می کشم:

- تو می تونی چند ساعت پیش رو فراموش کنی؟ میشه فردا یادت نیاد که من نامزد دارم؟

سرش را تکان می دهد و روی سینه ام می گذارد:

- می تونم، اگر بازم پیشم باشی می تونم.
- سرش را بالا می گیرد و نفس عمیق می کشد:
- تو که باشی قوی میشم یزدان... تو امشب مقابل همه ی اون آدم ها بغلم کردی... شبیه یک ماهی دور از آب بودم و آغوش مثل یک دریا نجاتم داد... تو هم منو می خوای یزدان... مگه نه؟؟
- چیزی نمی گویم و او روی تخت کنارم می نشیند، می خواهم نیم خیز شوم که با کف دستش روی سینه ام فشار می آورد و نمی گذارد و با تحکم می گوید:
- تو منو می خوای یزدان.
- انگشتش دور دکمه ی اول پیراهنم می چرخد و من مات چشمان قهوه ای اش می شوم:
- من زنتم یزدان... خودت امشب گفتی.
- دکمه ی اول باز می شود و من مچش را روی دکمه ی بعدی می گیرم:
- نوژا!!!
- با چشمان خیس لبخند می زند:
- جانم؟
- صدایش هم ناز دارد و هم بغض، سر تکان می دهم:

- این کار اشتباهه.
- سرش را خم می کند و توی گودی گردنم نفس می کشد:
- اشتباه نیست... اشتباه کار اون بود... اون می خواست...
- عقب می کشد، میان اشکش لبخند می زند و دکمه سومی و چهارمی
و... پیراهنم چند دکمه دارد؟؟
- اون چی می خواست؟؟
- دست سردش روی گردن و سینه ام داغ می شود:
- می خواست منو داشته باشه.
- باز سرش را خم می کند و گرمای پیشانی اش در برابر گرمای قلبم کم می
آورد:
- به زور؟
- حریصانه تنم را نفس می کشد و من تلاش می کنم مردانگی ام را سرکوب
کنم!
- صدایش گویی از قعر چاهی عمیق بالا می آید:
- به زور!

دستانش حد و مرزی نمی شناسد و من چشم می بندم به روی سقف و تصویر
مریم پشت پلک هایم.

- دوستش داشتی؟

می خندد:

- دوستش داشتم.

و باز بلند و مستانه می خندد، دست دراز می کنم و آباژور را خاموش می
کنم. انگشتانش روی پوست تنم می دود:

- صاحب اون عکس رو دوست داشتم، گاهی حتی بیشتر از مادرم... بیشتر از
شهاب

سنگینی اش فقط قلبم را نشانه گرفته.

- دوست داشتنش خیانت به شهاب نبود؟؟

سرش را تا روی صورتم پایین می آورد:

- نبود... جنسش فرق داشت... برای اونم فرق داشت!!

- چه فر...

سوالم میان لب هایش غرق می شود و او خوب می داند چگونه مرا هم وارد
بازی اش کند.

- نوژا؟

موهایم را چنگ می زند، صورتم را دست می کشد و نفس های تندش مثل زنجیری داغ دور تنم می پیچد:

- نوژا بس کن.

لب هایش هر لحظه جایی ست و من کم می آورم و نیم خیز می شوم:

- نوژا... نوژا.

- جانم؟؟ جانم یزدان؟؟ دوست نداری؟؟ مگه به خاطر همین نیست که مردها نزدیکمون میشن؟؟ مگه تو مرد نیستی؟؟ مگه تو شبیه شهاب و اون مرد توی عکس این زنونگی کردن ها رو دوست نداری؟

از روی تخت پایین می پرد و کلید برق را می زند، کارهایش توی فضای کوچک اتاق، نفس برایم نمی گذارد، نگاه می دزدم و او می خندد، با شلوار جین و نیم تنه ی مشکی اش می چرخد، دستانش را باز می کند و می چرخد، می چرخد... آن قدر که سرش به دوران می افتد و لبه ی تخت روی پاهایم می افتد:

- این کارو دوست دارم... وقتی می چرخم... انگار من ثابتم و همه چیز دورم می گرده... نگاه کن یزدان... ببین، تخت و کمد و آینه و... وای خدای من... حتی تو هم می چرخه... ولی من ثابتم... من اینجا نشستم.

دستم را می گیرد و صورتش را محکم کف دستم فشار می دهد:

- نوژا... تو الان حالت خوب نیست.

دوباره خودش را روی تخت بالا می کشد:

- خوبم..خوبم.

سرش را روی بازویم می گذارد و گاز محکمی می گیرد، از درد لب می گزم و او با صدایی دو رگه از بغضی ناگهانی می گوید:

- دردت اومد؟؟ درد داشت یزدان؟؟؟ منم درد کشیدم... من امشب خوبم ولی اون نبود... اون... می خواست...

به هق هق که می افتد دستانم شبیه دستان او می شود، خودم شبیه او... در آغوش می کشمش و او حرف می زند... او بریده بریده می گوید و من درونش حل می شوم من نوعی جدید از عشق را تجربه می کنم!!

نوعی غریب که او اعتراف می کند... من می بوسمش و او از بوسه های مردی دیگر حرف می زند... من دیوانه وار تمام وجودم گوش می شود و او از درد و ترس تجاوزی وحشتناک در شبی بارانی می گوید.

من تمام تنم عطر او را می گیرد و او حالش از خاک باران خورده بهم می خورد... او دستانش را مقابل دهانش می گیرد و من چیزی ته دلم می جوشد و خالی از داشتنش می شوم!

عشقبازی ته می کشد و نوژا تمام آن شب بارانی را گوشه ی اتاق بالا می آورد و من میان وسایلمش توی کسوهای میز توالت، عکس و آگهی ترحیم و از بالای تخت گوشه ام را که حجم انبوهی از صداهای زنی قاتل را ضبط کرده برمی دارم، خطوط آفتاب از لابه لای پرده روی تخت افتاده و ردش تا سقف هم ادامه دارد.

به حجم مچاله شده ی گوشه اتاق نگاه نمی کنم و در حال بستن اشتباه دکمه هایم از اتاق... از نوژا... از خودم... از عطر تنش و یزدانی که درونم نعره می کشد فرار می کنم.

مریم داخل اتاقش می رود و در را محکم بهم می کوبد. سمانه خانم یک ریز فحش می دهد و من دستگیره در اتاق را می کشم:

-مریم... مریم؟

در قفل است و صدای هق هق مریم از آن طرف شنیده می شود.

دستگیره را بالا و پایین می کنم و با دست دیگر محکم به در می کوبم:

-به خدا قسم اگه نری بیرون زنگ می زنم عصار بیاد حسابتو برسه مرتیکه هوسباز.

سمانه داد و پیدا می کند و من با مشت به در ضربه می زنم:

-مریم...مریم جان درو باز کن...باید با هم حرف بزیم...مریمم،خانومم بیا بیرون لطفا.

-کجا بیاد؟؟با چه رویی صداش می کنی؟؟خجالت نمی کشی؟؟ دیشب جلوی چشمای دخترم،زنتو بغل کردی و رفتی و حالا...
با مشت و لگد فریاد می زنم:

-مریم...مریم بیا بیرون،حرف می زنم،قانع نشدی میرم و دیگه نمیام.

سمانه باز فریاد می کشد:

-باحرف و بی حرف باید بری و دیگه برنگردی...از همون اولش هم مخالف این وصلت بودم،تو هم لنگه ی همون بهرامی که سر پیروی...
-مریم...مریم بیا بیرون ...به جون خودت که برام عزیزی ...اگه برم دیگه نه حرفی دارم و نه...

در را با شدت باز می کند و تند و تیز و طلبکار با هر دو دست بر سینه ام مشت می کوبد، جایی که چند ساعت پیش نوژا بی وقفه بوسه می زد و نفس هایش را با حرارتی جان سوز رها می کرد:

-داری تهدید می کنی؟؟ داری دم از رفتن می زنی وقتی دیشب برای همیشه رفتی؟؟ یزدان... یزدان...

بی رمق و بی جان از شدت مشت هایش کم می شود و من بدون دفاع می خواهم او خالی شود:

-یزدان گفته بودی به عشق اعتقاد نداری... گفتمی و من احمق از آینده برات حرف می زدم... از بچه هامون گفتم و تو خواستی اسمش خاص باشه... تو دنبال چیزهای خاص بودی و من فقط برات مریم بودم... تو نوژا می خواستی و من فقط مریم بودم!!

آخرین مشتش را توی دستانم می گیرم و به داخل اتاق هلش می دهم و در را به روی سمانه ی عصبانی قفل می کنم.

مجبورش می کنم لبه ی تخت بنشیند و خودم از توی کمد لباس هایش، شالی آبی بیرون می کشم و روی پاهایش می اندازم:

-سرت کن و آماده شو باید بریم بیرون.

شال را مچاله می کند و گوشه ی اتاق پرت می کند، شالی دیگر بر می دارم و به دستش می دهم، باز همان کار و باز هم شال بعدی و...

یکی از شال های مچاله شده را بر می دارم و روی سرش می کشم، تقلا می کند و من محکم مچ دستش را فشار می دهم و با تحکم و از میان دندان های بهم ساییده ام می غرم:

-تموم دیشب بیدار بودم...توی خیابونای شهر چرخیدم و فکر کردم...اون قدر که هر آن ممکنه مغزم متلاشی بشه...بعد هم سخت ترین تصمیم زندگیمو گرفتم...و حالا اینجام...نه به خاطر توضیح و توجیه...نه به خاطر احترام به خانودات و خانواده م...نه مریم...اینجام تا به خودم ثابت بشه شبیه بهرام نیستم...اینجام تا تو یکی بفهمی اگه به عشق اعتقاد نداشتی و ندارم ولی به قول و قرارم...به حرفی که می زنی و باید پاش وایستی ایمان دارم...پس بلند شو و بدون بچه بازی باهام بیا.

حرفی نمی زنی، با همان شال سفید و سارافون گلدار آبی اش بی توجه به ناله و نفرین مادرش دنبالم می آید و توی ماشین کنارم می نشیند.
استارت ماشین و سکوت را با هم می زنی و تا رسیدن به مقصد حتی سعی می کنم نگاهش هم نکنم.

ماشین را که کنار خیابان پارک می کنم، نگاهش به ازدحام و شلوغی آن طرف خیابان است.

- چرا اینجا ایستاده؟

جوابش را نمی دهم و می خواهم از خیابان رد شوم، اما مریم همچنان کنار ماشین ایستاده.

- چرا معطلی؟؟ راه بیفت.

- تا نگی چرا منو آوردی اینجا نمیام.

مچ دستش را می گیرم و در حین عبور از خیابان می گویم:

- می فهمی... فقط سعی کن ساکت باشی... سعی کن خودت باشی... مریم... با همون سادگی همیشگی.

دستش را با حرص عقب می کشد و مقابل نگهبانی پوزخند می زند:

- اتفاقا می خوام دیگه مریم نباشم... مریم بودن این روزها یعنی بره

بودن... یعنی...

گوشی ام را به نگهبان می دهم مریم را به داخل محوطه اداره پلیس هل می دهم:

-این چرندیاتو تموم کن و همین امروز خودت باش...بدون جیغ و داد و هوچی گری، بعدش برو و شبیه مادرت و عمه ت زندگی کن.

زیر لب غرغر می کند، با قدم هایی تند وارد ساختمان می شوم، از راهروی شلوغ و آدم های آشفته و کلافه رد می شوم و از سرباز، می خواهم فلاح را ببینم.

چند دقیقه ای طول می کشد و من سوالی را که توی ذهنم رژه می رود را با دیدن فلاح، بدون سلام و احوالپرسی به زبان می آورم:

-کجاست؟؟حالش چطوره؟

شانه بالا می اندازد و به جای جواب با تعجب از مریم علت حضورش را می پرسد، کلافه ام، بی حوصله و عجل برای فهمیدن حال زنی که حالم را به طرز غریبی بهم ریخته بود!

-مریم اینجاست تا اونو ببینه، فقط لطفا شما بگید حالش چطوره، قبلا سابقه خودکشی داشته و حتی یک هفته هم توی بیمارستان بستری بوده.
فلاح پشت میزش می نشیند و خونسرد می گوید:

-حالش خوبه...فعلا توی بازداشته، با مدارکی که صبح برام فرستادی به نظر میاد کار خودش باشه ولی باز هم باید بازجویی بشه و اعتراف کنه.

روبه روی میز فلاحت خم می شوم و مستقیم در چشمانش می گویم:
-باید ببینمش.

-اینجا چه خبره یزدان؟؟چرا منو آوردی اینجا؟؟کیو می خوای ببینی؟
از مریم دلخورم و بی آنکه به چشمانش نگاه کنم کوتاه و سرد می گویم:
-نوژا.

بهت زده تکرار می کند:

-نوژا؟

فلاحت از پشت میزش بلند می شود و در اتاقش را باز می کند:

-می شناسیش مریم جان؟

مریم چیزی نمی گوید و فلاحت سربازی را صدا می زند.

-اینجا چه خبره یزدان؟نوژا اینجااست؟؟چرا؟

نگاهم به در نیمه باز اتاق است،مریم باز سوالش را تکرار می کند و من به صدای قدم های آشنای پشت در گوش می دهم،به سکوتی که فریادش از صدای مریم بالاتر است.در کاملاً باز می شود،سرباز پایش را محکم بهم می کوبد و نوژا با دیدنم جان می گیرد،رنگ می گیرد و لب هایش کش می آید و

بی توجه به سرباز و فلاح و مریم، چند قدم فاصله را طی می کند و دست های لرزانش به سختی دور کمرم قفل می شود:

- یزدان... یزدان... یزدان... من حالم بد شد، من... تو ناراحت شدی و رفتی و من... صورتش را آن قدر محکم روی سینه ام فشار می دهد که زیر بار سنگینش کم می آورم و یک قدم به عقب بر می دارم:

- تو رفتی و بعد هم... بعد زنگ درو زدن و من... یزدان من.. من کاری نکردم... یزدان به من نمیگن چرا اینجام... یزدان حتی اجازه نمی دادن که باهات تماس بگیرم.

بغض می کند و من ناخواسته دستم برای نوازش موهایش بالا می رود که صدای محکم و سرد فلاح دستم را در نیمه راه مشت می کند:

- خانم نوژا حامدی!!

نگاه نوژا به چهره ی خشک فلاح دوخته می شود و من برای سرکوب باقی مانده احساسم دست هایم را پشت سرم در هم قفل می کنم!

فلاح پوشه ای از روی میزش بر می دارد و مقابل چشمان نوژا تکانش می دهد:

-این ها مدارکیه که ثابت می کنه شما در اواسط شهریور ماه سال گذشته مردی به نام بهرام حامی رو توی جاده لواسون به قتل رسوندید.

حلقه ی دستانش سست می شود، سرش دیگه روی سینه ام نیست اما قلبم همچنان کند و سنگین می تپد. فلاحه آگهی ترحیم را از توی پوشه بیرون می کشد و من یاد آن روز نحس می افتم، وقتی عکس بهرام را از زیر بالشتش بیرون کشیدم و بعد آگهی ترحیم را... و بعد چشمانم تار شد از نوشته های سیاه پشت کاغذ:

«همه ی آدم ها می میرند، اما بعضی ها را باید کشت... باید قتل شان را با افتخار به گردن بگیری... من... نوژا... مرد آن طرف این کاغذ را کشتم... نه با دستانم... نه با سلاحی گرم و سرد... من او را با واژه هایی به تلخی زهر کشتم و آن قدر تماشایش کردم تا نیش کلماتم درون رگ هایش جریان پیدا کند و بمیرد!!!»

می خندد و سرش را آرام و بعد با شدت تکان می دهد:

-نه... نه این درست نیست، من نکشتمش، من بهرامو نمی شناسم... من...

با بغض و خنده نگاهم می کند:

-تو بهشون بگو یزدان... بگو من نمی تونم قاتل باشم... این فقط... فقط...

سرد بودن، لبخند نزدن و جایش چند خط اخم توی پیشانی، وقتی طرف مقابلم نزدیک ترین آدم این روزهایم بود سخت ترین کار ممکن است.

-وقتی چی نوژا؟! تو پشت این آگهی و اون عکس از کشتن نوشتی و اون مرد کشته شده.

فلاحت می پرسد:

-چرا کشتیش؟! اون شب توی ماشین بهرام حامی چی کار داشتی؟! چه نسبت و رابطه ای با مقتول داشتی؟

مریم که در سکوت و بهت مات این نمایش مانده بود با ناباوری می پرسد:

-این زن... این زن قاتله بهرامه؟

جوابش را نمی دهم و می پرسم:

-چرا وقتی شهاب مسافرت بود با بهرام به اون مهمونی رفتی؟

فلاحت هم می پرسد:

-به خاطر پول باهاش بودی؟! سر چی بحثون شد که...

من می پرسم و فلاحت می پرسد، هر دو دوره اش کردیم و من نامردانه تمام

آن بازجویی های چند ماه گذشته را تلافی می کنم، توی پرسیدن سوال ها

نگاهم به هرجایی هست جز چشمانش، سخت است، تا ساعاتی پیش چشمانش

را بوسه باران کرده بودم...مژه هایش را لمس و خیسی گونه هایش را با لب
 هایم خشک کرده بودم، سخت بود اما باید من هم در درونم، اعتراف می کردم
 قاتلم...من زن ایستاده در اتاق فلاحت را ذره ذره می کشتم و او فقط سکوت
 کرده بود، فلاحت خسته و کلافه از سکوتش آخرین مدرک را رو می کند و من
 سقوط و بعد مرگ آنی یک زن را به چشم می بینم :

«یزدان...یزدان یادته گفتم سبک میشم اگه حرفای توی دلمو
 بگم؟؟ یزدان...من...توی یک شب بارونی صاحب اون عکس رو».....

صدای ضبط شده ی توی گوشی با آنکه اعتراف سختی ست اما جان دارد،
 صدای نوژای زنده ی ساعات پیش است.

نوژایی که مرا با زنانگی هایش بیشتر می خواست، نوژایی که پشت تمام عشوه
 هایش شرمش را هم داشت، و چقدر چند ساعت پیش به نظر دور می
 رسید، گویی اولین عشقبازی دنیا بود.

دور و شبیه خاطره ای مبهم...آن قدر دور که گویی این زن، این مُرده ی
 ایستاده در اتاق آدم دوم آن خاطره نیست!!

مریم از آن سوی اتاق می آید و کنارم می ایستد و من بازویم اسیر انگشتانش
 می شود.

صدا تمام می شود و فلاحت یادش می رود بهرام هیچ گاه پدرم نبوده و نیش می زند به جان نوژا!!

-این صدای شماست...اعتراف کردی بهرامو کشتی...بهرام حامی...پدر یزدان رو کشتی و اعتراف هم کردی.

آخرین ضربه همیشه بیشترین درد را دارد، دردش توام با نومییدی ست، انگار جایی برای دفاع ندارد، حرفی برای گفتن پیدا نمی شود و باید تسلیم شوی، این حکایت نوژاست.

در چند قدمی ام، زانوهایش می لرزد، سست می شود و آن قدر محکم تا می خورد که چشمانم را می بندم و می خواهم به طرفش بروم...هر چه باشد...قاتل یا خائن...اما این روزها...این ساعت و این دقیقه محرم من بود!!
یک قدم بر می دارم و انگشتان مریم با قدرتی عجیب مانع ام می شود:
-نه یزدان.

تقلایی بی جان می کنم ولی مریم نمی گذارد شاید خودم نمی خواهم، شاید باید این بازی همین جا تمام شود.

باید بشوم همان یزدان سابق ، مهم نیست زنی در 23 سالگی اش دارد پیر می شود و خمیده ،من باید بشوم همان آدم موجه و مقبول گذشته.

مهم نیست سربازی مامور می شود بلندش کند و چقدر سبک بر می خیزد...
من باید...بایدها فقط توجیه هستند و من توی فضای بسته ی اتاق فلاح
تاب نمی آورم و بی توجه به صدای مریم و فلاح،از اتاق فرار می کنم، از
اداره پلیس،از عدالت،از عشق، از شهر و تمام آدم هایی که برایشان مهم است
مردی هوس باز مُرده و باید قاتلش پیدا شود!!

پاکت و کلید را روی میز می گذارم و به تعارف قهوه ی خورشید لبخند می
زنم:

- اگر زحمتی نیست یک لیوان آب خنک، لطفا.

کارت را با ذوق بر می دارد:

- حتما، کارت عروسیه؟

به طرف آشپزخانه می رود و علی از پله های طبقه دوم پایین می آید.

- آره.

خورشید لیوان آب را مقابلم می گیرد و علی به کارت توی دستش خیره می
شود:

- بابا تماس نگرفت؟

سرش را تکان می دهد و پاکت را باز می کند، علی روبه رویم می نشیند و من لیوان آب را یک جا سر می کشم.

- واووو...چه قشنگه؟سلیقه شماست یا مریم جون؟

نمی دانم!!شاید هم یادم نمی آید،این روزها لحظه ها و ساعت هایی را پشت سر گذاشته ام که هیچی از آن ها به یاد ندارم، مثلا همین انتخاب کارت که سادگی و زیبایی اش،خورشید را به وجد آورده!!

- فکر کنم مریم!!

تاخیر در پاسخم،خورشید را متعجب می کند:

- فکر می کنید؟

مثل تمام یک هفته گذشته زبانم کند شده و حس حرف زدن و توضیح دادن ندارم،علی گویا درکم می کند که پشت دست همسرش را نوازش می کند:

- یزدان این روزها گیج و عاشقه ، نزدیک عروسیشه و فکر کنم یه کم هم ترسیده.

چشمکش خورشید را به خنده می اندازد:

- مگه ترس داره؟

- آره...خیلی.

- تو هم ترسیده بودی؟
- علی مستقیم در چشمان خورشید خیره می شود:
- آره... منم ترسیده بودم، وقتی به یکی قول خوشبختی میدی، وقتی یکی رو به خودت وابسته می کنی باید تموم تلاشتو بکنی و همش ترس داری که مبادا از پشش برنیایی.
- به مبل تکیه می دهم و چشم به عاشقانه شان می بندم:
- ولی تو بر اومدی و مطمئنم آقا یزدان هم بر میان، مریم دختر خوشبختیه!!
- آه می کشم و علی آرام می گوید:
- امیدوارم، عزیزمم، امکانش هست منو با این دوماه ترسو تنها بذاری؟
- نمی بینم خورشید چه عکس العملی نشان می دهد، اما صدای دور شدن قدم هایش را می شنوم.
- چشمانم را باز نمی کنم، سکوت سنگینی حاکم است و من تحملش را ندارم، می خواهم بلند شوم که صدای سرد علی مانعم می شود:
- بشین.
- چشم باز می کنم اما نگاهش نمی کنم:

- باید برم، این روزها سرم شلوغه.
- به چه کاری؟؟
- باز نیم خیز می شوم که صدای محکمش باعث می شود در چشمانش خیره شوم:
- گفتم بشین. باهات حرف دارم.
- می نشینم و انگشتانم محکم دور دسته ی مبل قفل می شود:
- همه ی کارها با منه، دو هفته بیشتر وقت ندارم، آماده کردن باغ لواسون و سفارش غذا و آرایشگاه و...
- امروز با یاسر حرف زدم.
- خب؟
- می گفت که فلاحه گفته...
- نمی خواهم بقیه ی حرفش را بشنوم، بلند می شوم و با عجله به طرف در می دووم:
- اون روز هم که اومدی و گفتی صیغه ش کردی همین شکلی فرار کردی، یادته؟
- دستم روی دستگیره در می ماند و زمزمه می کنم:

- فرار نمی کنم.

- چرا فرار می کنی.

صدایش نزدیک است، دقیقاً پشت سرم. اما بر نمی گردم، دستگیره را پایین می کشم:

- بار اولی که نوژا رو دیدم و بعد اون عکس و اون اعتراف پشت اعلامیه رو، بهت گفتم یزدان این ماجرا به نظرم ساده ست، یک زن، یک مرد رو کشته و تو فقط باید اطلاع بدی و خودتو بکشی کنار، اما تو چی گفتی یزدان؟؟

دستگیره را رها می کنم و به طرفش می چرخم، خونسرد است و مسلط به حرف هایی که می زند، به حرف هایی که باید بشنوم و نمی خواهم، تحملش را ندارم، یک هفته ذهنم را درگیر هر چیزی کردم تا فرصت شنیدن و فکر کردن نداشته باشم حالا علی می خواهد باز مرور کند:

- فراموشش کن علی.

خونسردی اش در چشم بهم زدنی از بین می رود و فریاد می کشد:

- اون روز چی گفتی یزدان؟؟ جوابمو بده!

پوف کلافه ای می کشم:

- گفتم بهش کمک می کنم که خودشو معرفی کنه.

- درست‌ه همینو گفتمی، نه این قدر شل و ول، محکم و قاطع گفتمی، ولی الان... الان چرا این قدر وارفته ای؟ چرا این قدر سردرگمی؟
- جدی و محکم می گویم:
- سردرگم نیستم دو هفته ی دیگه مراسم عقده و بعدش قراره مثل قبل همه چیز عادی باشه، نه نوژیایی هست و نه پرونده ی بهرام بازه، همه چیز تموم شده و منم...
- با کف دست به شانه ام می کوبد و من به در بر می خورم:
- برای بقیه همه چیز تموم شده، ولی برای تو هنوز در جریان یزدان، تو فقط منتظر یک تلنگری تا پرت بشی به گذشته ، پس تموم نشده.
- پوزخند می زنم:
- کدام گذشته؟ منظورت نوژاست؟؟ تو که مخالفش بودی!! تو که گفتمی کارم اشتباهه و باید کنار بکشم!!
- من مخالف بودم، ولی با شروعش، هنوزم مخالفم... کارت اشتباه بود یزدان... تو می خواستی اون دختری نجات بدی!! یادته؟؟ گفتمی وظیفه ی ما لو دادن اون آدم نیست ما باید از نظر روحی اونو به مرحله ای برسونیم که خودش بتونه اشتباهشو قبول کنه.

- قبول کرد، همون شب اعتراف کرد که من بهم ثابت شد که قاتله، چرا باید این بازی رو ادامه می دادم؟؟ چرا علی؟؟
- دستی به ته ریشش می کشد و با بستن کوتاه چشمانش سعی دارد آرام باشد:
- تو بگو چرا؟؟ چرا وقتی می تونستی کاری کنی زودتر از این، نوژا اعتراف کنه تا اینجا پیش اومدی؟؟
- کلید را از روی میز بر می دارد و به طرفم پرت می کند:
- چرا وقتی توی بیمارستان از خودش گذشت و بوسیدت ازش اعتراف نگرفتی؟؟ چرا توی آپارتمان من اون زنو به آینده امیدوار کردی؟؟ چرا کاری کردی که فکر کنه هیچ چیز موقت نیست و قراره بشه شریک زندگیت؟؟
- حجمی سنگین و تلخی گلویم را می سوزاند:
- نوژا قاتل بود، خائن بود، حقش بود که عذاب بکشه، خواستم وابسته بشه و بعد بی خیالش بشم، مثل خودش وقتی شهابو قال گذاشت، وقتی با یک رابطه ی مبهم بهرامو توی یک جاده خلوت کشت و گند زد به زندگی مهربان و بقیه.
- علی خم می شود و کلید را بر می دارد:

- وقتی اومدی سراغم و گفתי جای نوژا با اون پسر عمه ی معتاد و عوضیش ،امن نیست،با خودم گفتم این دیگه جزو نقشه نیست،ترسیدم ،از اینکه خودتم بشی بخشی از سناریوی احمقانه ت...حالا میگی حقشه؟؟یزدان تو با اون زندگی کردی، نزدیک به یک سال اونو دیدی و براش از عشق و اعتماد حرف زدی و حالا...

اسمش بغض است،چیزی که حتی نمی گذارد به علی اعتراض کنم و باز نوژا را تخریب کنم نامش بغض است که به جان گلویم افتاده و تارهای صوتی ام را خراش می دهد:

- اگر واقعا همه ی اون روزها بازی و نقشه بوده باید بگم که ازت می ترسم یزدان...از آینده ی مریم می ترسم.

بغض دار و درمانده می نالم:

- تو بگو چی کار کنم علی؟؟ دیگه خسته شده بودم از بس به نوژا فکر می کردم و بعد چهره معصوم مریم مقابلم بود ،شبيه مردای دو زنه شده بودم و حاله از مرد بودنم بهم می خورد.

تو که دیدی شب آخر چه طوری حرف بارم کردن؟؟دیدي نزدیک ترین آدمهای زندگیم با چه نفرتی نگاهم می کردن؟؟نمی تونستم ادامه بدم...کم

آوردم... گفتم مرگ یک بار شیون یک بار، الان هم زندگی من این بالاست و
نوژا ته دره سقوط کرده.

کلید را به دستم می دهد:

- شاید حق با تو باشه ولی نوژا شاید قاتل و خائن باشه اما شبیه همه ی
زن ها، دوست نداره کسی وارد حریم خصوصیش بشه، تا وقتی وسایلیش و حتی
خودش اونجاست، ترجیح میدم کلید دست تو باشه.

کلید را توی مشتت فشار می دهم و بی حرف در چشمان خاکستری علی خیره
می شوم.

- خورشید درست می‌گه، مریم لیاقت خوشبختی رو داره... آگه سرت داد می
کشم و می خوام فرار نکنی، می خوام به گذشته فکر کنی و بعد آینده تو
تشکیل بدی چون به مریمم فکر می کنم، به دختری که فکر می کنه حریف
مهمی رو از سر راه کنار زده و قراره بشه سوگلی تو.
آه می کشم:

- دقیقا همین طوره نوژا نیست و من هم قراره با مریم...

گوشی ام زنگ می خورد، شماره ی مریم است، صفحه گوشی را به علی نشان
می دهم و انگشتم را روی اسکرین می کشم:

- جانم مریمم؟

علی با تاسف سر تکان می دهد و من فقط صدای مریم را می شنوم!!

علی آرام زمزمه می کند:

- فلاحت به یاسر گفته،نوژا به قتل اعتراف کرده!!

گوشی را آرام از کنار گوشم پایین می آورم ،صدای مریم هنوز از توی گوشی می آید:

- یزدان جان،دختر خاله ماهرخ میگه،بریم آتلیه برادر شوهرش...میگه کارش حرفش نداره.

آب دهانم را فرو می خورم و از علی می پرسم:

- پس همه چی تموم شده؟؟

علی نمی دونم بی جانی می گوید و من میان آدرس دادن آتلیه ،گوشی را قطع می کنم و صدای نوژا توی یکی از شب های سرد زمستان در گوشم می پیچد و بعد سرم و بعد تمام وجودم را به آتش می کشد:

«گیسوانم،موج موج وشانه هایت سنگ سنگ....موج را آغوش سنگ آرام می سازد...بمان»!!

توی مزون تهران مُد، مشغول بازی با گوشی ام بودم و کمی آن طرف تر
مهربان، سمانه، یلدا و مریم، چهار نفری که ده روز پیش به خون هم تشنه بودند
حالا چنان با مدیر مزون خوش و بش می کردند و برای انتخاب لباس مریم
نظرات مشترک داشتند که کم کم داشتم به اتفاقات گذشته و خصوصا به آن
شب مزخرف شک می کردم، به اینکه اصلا آن شب اتفاق افتاده یا تمامش
توهمات من بود و سر و هیچ و پوچ بازی با نوژا را کات کرده بودم!!!

- خب به نظرم لباس پوشیده تر باشه بهتره.

سمانه با لبخند حرف مهربان را تایید می کند و یلدا می گوید:

- و یک دنباله ی بلند داشته باشه، این جوری توی عکس های آتلیه فوق
العاده میشه!

مریم نگاهش بین لباس های سپید می چرخد و روی صورتم متوقف می شود:

- نظر تو چیه عزیزم؟؟

تکیه ام را از در اتاق پرو می گیرم و شانه بالا می اندازم:

- نمی دونم، هر طور خودت دوست داری.

نزدیکم می شود، بازویم را می گیرد و پر از ناز می گوید:

- ولی دوست دارم تو هم نظرتو بگی.
- از جو حاکم، راضی نیستم، حس خواندن یک رمان کلیشه ای از نویسنده ای گمنام را دارم وقتی بلندی های بادگیر توی قفسه کتاب هایم نگاهم می کند! زیر سنگینی نگاه بقیه با لبخندی کم رنگ می گویم:
- نظری ندارم.
- اخم می کند و ناز صدایش بیشتر می شود:
- یزدان... بگو دیگه، دوست داری چه مدلی باشه؟؟
- تنها به تکان دادن سر اکتفا می کنم و یلدا نیشگونی از بازویم می گیرد:
- بگو داداش، خجالت می کشی؟؟ من میگم اون مدل که اونجاست، همون که روی یقه اش....
- نمی دونم یلدا، من سلیقه ام خوب نیست، شما خودتون بهتر می دونید.
- با اخم و چشمک گوشی را از دستم می کشد:
- چی می خوای از جون این گوشی؟ برو با خانومت مدل ها رو ببین، شب عروسی باید هر دوتون تک باشید!
- می خواهم گوشی را از دستش بگیرم که مریم دستم را می گیرد و به سمت دیگری از سالن می کشد، از مدل و نوع پارچه و کارهای انجام شده روی آن

چیزی نمی دانم و نمی فهمم و مریم یک بند حرف می زند و توضیح می دهد
و مقابل هر لباس سوالی تکراری می پرسد:

- این چطوره؟؟

نمی دانم، در نظرم همه ی لباس های توی سالن شبیه هم هستند، یکی یقه
اش باز است و یکی اصلا یقه ندارد و دیگری بدون آستین و آن یکی پشت
لباس تا پایین کمر باز است و هیچ کدام شبیه هم نیستند!! و برای من همه
شبیه هم، وقتی رنگ هیچ کدامشان سرخ نیست و ارتفاعشان تا سر زانو
نیست... وقتی هیچ کدام قرار نیست سفیدی تنی را به رخ بکشد و دلهم را
بلرزاند!!

غمگین و خسته و شاید صادقانه می گویم:

- نمی دونم مریم، من واقعا نمی دونم کدومشون بهتر و قشنگ تره!!

نفسش را شبیه آه رها می کند:

- تو هنوز منو نبخشیدی!!

- در چه مورد؟؟

انگشتش را روی شل زیبایی می کشد:

- هر کس جای من بود همون کارو می کرد، شک کردن به مردها این روزها یک چیز عادیه و شاید حق مسلم همه ی زن هاست.
- سر می چرخانم، بقیه در حال صحبت با مدیر مزون هستند جز یلدا که نگاهش از پنجره بزرگ مزون به بیرون است.
- شروع نکن مریم، نمی خوام در موردش حرف بزنم.
- به طرف یلدا می روم که مریم دستم را می گیرد:
- صبر کن یزدان، باید حرف بزنی، از وقتی که از اتاق عمو رفتی و فرار کردی...
- دستم را با شتاب از میان انگشتانش بیرون می کشم و با صدایی که به زحمت کنترلش می کنم می غرم:
- من فرار نکردم، میشه همتون این قدر این کلمه رو تکرار نکنید؟ نگاه نگرانش را به بقیه می اندازد و دستش را پس می کشد:
- منظوری نداشتم فقط...
- با خشم می پرسم:
- فقط چی؟؟ مگه قرار نبود با هم خرید هارو انجام بدیم؟؟ فقط من و تو؟؟ گفته بودم حوصله این همه آدم و شلوغی رو ندارم!

- شلوغی؟؟ یزدان جان خواهر و مادر خودت هستند و مادر...
- و مادر جنابعالی... اصلا هر کی، من دیشب باهات تماس گرفتم و خواهش کردم که امروز تنها باشیم، الان که ده روز بیشتر تا عقد هم نمونده.
پوزخند می زنم:
- هنوز پدرجان به این رابطه حساسه؟؟ بهشون می گفتمی که ما تموم مدت شبیه خواهر و برادر بودیم!! می گفتمی حتی جرات نمی کنی شب پیشم بمونی چون بهم اعتماد نداری.
- انگشت اشاره اش را مقابل بینی اش می گیرد و با التماس می گوید:
- هیس... هیس یزدان، تو رو خدا آروم، خانم کمالی با مامان دوسته و می شنوه.
- مگه دروغ میگم؟ تو به من اعتماد نداری مریم، من دلم می خواست امروز رو باهم باشیم، اصلا می خوام این ده روز رو تا قبل عقد بریم مسافرت، دو نفری، بدون پدر و مادرت، بدون گوشیت که مدام زنگ می خوره و آمارتو می گیرن.
- اشک توی چشمش جوانه می زند و صدایش می لرزد:

- باشه یزدان... فقط آروم، به خدا خودشون خواستن باهامون بیان... خودشون گفتن خرید باید شلوغ باشه... خودشون...
- انگشتم را پای چشمش می کشم:
- گریه نکن مریم، یه کم محکم باش، این قدر چشم به دهن بقیه ندوز. مظلومانه سر تکان می دهد:
- باشه.. باشه هرچی تو بخوای فقط... آروم حرف بزن، نمی خوام بقیه...
- بهشون بگو چیزی نپسندیدم، بگو بعدا، یک روز دیگه... یک جای دیگه... نمی دونم یه چیزی بگو، من پایین منتظرتونم.
- قبل از آنکه حرفی بزند با عجله به طرف یلدا می روم و گوشی ام را از دستش بیرون می کشم و با یک خداحافظی کوتاه از مزون بیرون می زنم و توی ماشین پیشانی ام را به فرمان می چسبانم و چند نفس عمیق می کشم.
- کارم درست بود، میان آن همه توهین و تهمت و حرف، حداقل باید این حرف ها را می زدم و گرنه خشمم جایی دیگه به گونه ای شدیدتر سر باز می کرد و آن وقت...
- گوشی ام زنگ می خورد، شماره علی ست، حتما او می خواهد از فرارم بگوید وقتی من کابوس هر شبم فرار از آن اتاق بازجویی ست.

ریجکت می کنم و می خواهم گوشی را روی صندلی بیندازم که نگاهم در لبخندی زیبا و غریب گره می خورد، به صندلی تکیه می دهم و به عکس توی گوشی خیره می شوم، به زنی با موهای کوتاه و یک دست سیاه، با پیراهنی سرخ که تا سر زانوهایش رسیده و لبخندش... لبخندش که انگار واقعی ست... انگشتم را با لرزشی محسوس روی صفحه ی گوشی می کشم، عکس نیست، واقعا جان دارد و می شود لمسش کرد، آن قدر که مرا هم به لبخندی عمیق وا می دارد و صدایش می زنم:

- نوژا.

لب هایش تکان نمی خورد و توی گوشم پر می شود از «جانم»
صدایش اکو می شود و من با هر جانمش، جان می گیرم و حالا نوبت اوست که صدایم بزند... منتظرم، نگاهش می کنم و دلم می لرزد، علی می گوید لرزیدن دل برای زنی شبیه نوژا، یعنی خوده هوس، یعنی نیازی بدون عشق.
می گوید وقتی عاشق نباشی و بلرزی یعنی آن زن... یعنی نوژا زنی ست که... زنی از جنس زن های روسپیان غمگین من است، که حس می کنم مارکز شبیه من پر از بلاتکلیفی نوشته است!!

ضربه ای به شیشه ی ماشین می خورد و من با دستپاچگی گوشی را بالای داشبرد می اندازم و شیشه را پایین می دهم و مریم با لبخندی شبیه پوزخند به گوشی اشاره می کند:

- بهشون گفتم خودمون دو نفر میریم برای انتخاب لباس.

نگاهش هنوز به گوشی ست:

- خب؟ سوار شو.

سرش را آرام به چپ و راست تکان می دهد:

- کارت که تموم شد سوار میشم!

با ابروهای گره خورده صدایش می زنم و می خواهم در را باز کنم که ماشین را دور می زند و سوار می شود، به طرفش می چرخم:

- منظورت چیه مریم؟؟ چه کاری؟

نگاهش به روبه روست:

- هیچی، فقط متاسفم، باید لباس عروس سفید باشه، یعنی این یک رسمه،

یک قانونه، نمی تونیم تابو شکنی کنیم و رنگ قرمز سفارش بدیم!

چشمم را تنگ می کنم:

- هیچ بایدی توی زندگی وجود نداره، این ما هستیم که می خواهیم این باید ها شبیه قانون بشن.

نگاهش رنگ غم می گیرد:

- قانون از باید ها شکل نمی گیره یزدان، اصلا امکانش هم هست که به جای رنگ سپید لباسم، سرخ بپوشم... ولی... ولی...

نگاهش را به گوشی می دوزد و آه می کشد:

- ولی من با لباس قرمز شبیه اون زن توی گوشی نمیشم، من مریمم و اون...

نوژای توی گوشی را دیده و حتما نوژا هم حضور او را حس کرده بود که صدایم نزد!!

سر تکان می دهم تا افکارم به گوشه ای از سرم بریزد و بتوانم کاری بکنم، تحت تاثیر حرف هایش قرار نمی گیرم اما نمی خواهم در روز شیرین زندگی اش غمگین باشم، گوشی را بر می دارم و مقابل چشمانش گزینه ی دلیت را روی چهره نوژا لمس می کنم، نوژا حذف می شود و مریم لبخند غمگینی می زند:

- زن زیباییه.

ماشین را روشن می کنم و زمزمه وار، به گونه ای که نشنود می گویم:

- زن زیبایی بود!!

تمام یک سال گذشته را وقتی که به خاطر قتل بهرام به اداره پلیس می رفتم و توی اتاق فلاح، غیر مستقیم و گاه مستقیم متهم می شدم فکر می کردم آنجا تنها جای خفه و بدون هوای شهر است... اینک بازجویی می شوی و هر حرفت هم باز بر علیه خودت هست، سخت بود و یادت می رفت میان توجیه و دفاع، حتی نفس بکشی!

اما در روز سالگرد بهرام، وقتی به جای گرفتن مراسم همه ی خانواده خود را برای رفتن به دادگاه آماده می کردند، باز هم هوا نبود، توی خانه، میان شادی غریب یلدا و یاسر و حرف از قصاص... لابه لای سکوت مهربان و اضطرابش... باز هم هوا کم بود!!

توی دادگاه، توی راهروهای شلوغ و مقابل دری که قرار بود آن طرفش نوژا محاکمه شود سعی می کنم نفس عمیق بکشم.

علی و عصار و مریم هم می آیند و کنار بقیه حرف می زنند، از هر چیزی می گویند تا جلسه دادگاه شروع شود.

مریم و یلدا از لباسی که سه روز پیش بالاخره انتخاب شد می گویند و مهربان از عصار می خواهد برای نوشتن کارت ها، لیست مهمان هایشان را بفرستد!!

و من چشم به در دوخته ام تا نوژا بیاید، انتظارم با هیچ حرفی کم نمی شود، اصلا زبانم نمی چرخد که شبیه بقیه سرم گرم شوم و حواسم پرت.

بالاخره می آید، کنار یک مامور زن، با چادری رنگ و رو رفته، نگاهم قبل از هرچیز روی زنجیر دورپایش مات می ماند و بعد به زحمت بالا می آید از قدم های سست و لرزان و از دست هایش با دستبندی فلزی در هم قفل شده و ...به سختی نگاهم تا چانه اش بالا می رود، دانه های درشت عرق روی پوستش می درخشد، پوست لب هایش خشک شده و چشمانش خسته و رنگش زرد است!!

نگاهش به آدم های خشمگینی ست که نزدیکش می شوند، به یلدایی که با بغض و اشک به طرفش هجوم می برد و گوشه ی روسری اش را می کشد، چادر از سرش سُ می خورد و موهایش درگیر انگشتان یلدا می شود:

- چطور تونستی بکشیش؟؟ لعنتی چطور تونستی بابامو بکشی؟؟؟

مامور یلدا را پس می زند و نوژا وحشت زده پشتش پنهان می شود، مهربان در سکوت نگاهش می کند و سنگینی چشمان علی و مریم مانع می شود به طرفش بروم.

کنار می مانم تا همه چیز زودتر تمام شود، همه وارد اتاق می شوند و نوژا هنوز مرا ندیده، شاید هم نمی خواهد ببیند، با ترس قدم درون اتاق می گذارد و روی صندلی در ردیف اول می نشیند.

جلسه شروع می شود، ردیف آخر جایی ست که فکر می کنم صدای نفس های کندش را نمی شوم، جایی ست که به پنجره نزدیک است و صدای فحش و ناسزاهای یلدا و مریم کم است.

- خوبی یزدان؟

به علی لبخند تلخی می زدم:

- به نظرت خوبم؟

شانه ام را فشار می دهد:

- باید قوی باشی، نوژا رو فراموش کن و سعی کن طرف خانوادت باشی.

می خواهم اما نمی شود، نوژا چیزی درونم جا گذاشته که نمی شود منم هم شبیه یاسر به فکر انتقام باشم.

قاضی شروع می کند، از قتل بهرام در شبی تابستانی اما بارانی می گوید، می گوید و می گوید تا نوبت به دفاع نوژا برسد، وقتی بلند می شود و پشت جایگاه

می ایستد تمام وجودم چشم می شود و از میان زنی فرسوده و خسته و نا امید، نوژا را می کاود.

- خانم نوژا حامدی... طبق شواهد و اعترافات شما چه کتبی و چه به صورت شفاهی، شما متهمید به قتل بهرام حامی... لطفا بگید اون شب چرا با مقتول توی اون جاده حضور داشتید؟

نوژا سکوت می کند، یاسر فحشی می دهد و قاضی تذکری محکم به او می دهد.

- اون شب توی مهمونی نبودید، پس چطور با حامی آشنا شدید؟ این آشنایی قبل از اون مهمونی بود یا به طور اتفاقی توی جاده؟
سکوت و سربه زیری نوژا و غرغر یاسر و یلدا ادامه دارد.

- شما وقتی بهرام حامی رو به قتل رسوندید متاهل بودید، رابطه تون با بهرام چی بوده وقتی همسرتون...
مهربان بلند می پرسد:

- با شوهرم رابطه داشتی؟ آره؟؟ تو هم می خواستی از موقعیت و ثروتش یه سودی ببری؟؟

نوژا با بغض سرش را بالا می گیرد، قاضی باز سوال می پرسد و نوژا مات چهره می مهربان است، آن قدر که خون یاسر به جوش می آید و جنجال به پا می کند:

- چرا بهش زل زدی لعنتی؟؟ چرا بهش لبخند زدی؟؟ هان؟؟؟ چرا عوضی کثافت؟؟ فهمیدی این مهربانه... همون که با شوهرش بودی ؟
 اخطار بعدی قاضی هم نمی تواند یاسر را ساکت کند:

- نگاهش نکن لعنتی، به مادام نگاه نکن... تو هرزه ی عوضی بابامو ازم گرفتی و حالا لال مونی گرفتی که چی؟؟
 قاضی اخطار نمی دهد و ماموری به زور یاسر را از اتاق بیرون می برد، جای یاسر کنار مهربان خالی ست و من با تردید پرش می کنم و قبل از سوال بعدی قاضی نوژا را صدا می زنم و شبیه خیال آن روز توی ماشین خودخواهانه جانم می خواهم.

نگاهم می کند سکوتش را قطره اشک و بعد هق هقی ریز می شکند:
 - یزدان؟

نگاهم بین قاضی و نوژا می چرخد و بلند می شوم و به طرفش می روم، در یک قدمی اش آب دهانم را فرو می خورم و خیره به دستانش می گویم:

- اون زن که اونجا نشسته مادرمه...مهربان!!تموم زندگیمه...بهرام شوهرش بود، ناپدریم بود اما شوهر مهربان بود و پدر یلدا و یاسر ، اون ها برام عزیزن...اون قدر که بهشون قول دادم قاتل بهرامو پیدا می کنم و روی حرفم موندم.
- قاضی می خواهد بنشینم اما من می دانم او جز من با کسی حرف نمی زند!
- وقتی بهت گفتم می مونم تا آخرش..دروغ نگفتم...اینجا آخرشه نوژا، اعتراف کردی بهرامو کشتی ولی فقط بگو چرا؟
- لبخند می زند و دستانش را بالا می آورد،تا مقابل صورتش، دستبند دور مچش را نشانم می دهد:
- «دلم شادی می خواهد...وسعتش زیاد نیست...به اندازه کف دستانت...دستانم را بگیر»
- مقابل بهت نگاه حاضران و اخطارعلی ،دستانش را می گیرم،لبخندش جان می گیرد و گوشه های لبش ترک می خورد:
- چرا کشتیش نوژا؟؟ چرا ازش متنفر شدی و تصمیم گرفتی بکشیش؟؟
- با سر انگشتانش دستم را لمس می کند:
- متنفر نبودم...بهرامو دوست داشتم...شبیبه تو...

سرش را کج می کند و به یلدا لبخند می زند:

- شبیه تو، دوستش داشتم.
- چون دوستش داشتید کشتیدش؟؟
- به قاضی هم لبخند می زند و فشار انگشتانش دور دستم زیاد می شود:
- نه... گذاشتم بمیره چون...
- نوژا، بهم بگو؟ چرا بهرامو کشتی؟؟ چه رابطه ای باهاش داشتی؟؟ چرا با وجود شهاب با بهرام...
- اشک هایش بدون صدا روی گونه اش سرازیر می شود:
- من به شهاب خیانت نکردم یزدان، حتی به تو هم...
- مچ دستانش را، همان جایی که دستبند فشرده، می گیرم و محکم تکانش می دهم ، صدایم بالاست و برایم مهم نیست قاضی از اتاق بیرون بیندازدم:
- خیانت کردی نوژا... شهاب دوستت داشت ، تو با وجود شهاب با بهرام بودی و بعد هم...
- مهربان داد می زند:
- یزدان فایده نداره، داری واسه کی حرف می زنی؟ زنی که خیانت کرده یعنی هیچی براش مهم نیست.

- لطفا ساکت... شما نظم جلسه رو بهم ریختید، آقای محترم شما هم بشینید در غیر این صورت مجبورم...
- پدرم بود.
- قاضی ساکت شد، مهربان هم... و من پوزخند می زنم:
- چی میگی نوژا؟؟
- با بغض تکرار می کند:
- خیانت نکردم، رابطه ام با بهرام... اون فقط پدرم بود، بهرام مثل پدرم بود و باید می مُرد تا...
- قاضی می پرسد:
- تا چی؟؟
- نوژا باز سکوت می کند و من به چشمانش می خندم، به تمسخر... با ناباوری:
- چی میگی؟؟ بهرام پدرت بود؟؟ بهرام حامی پدرت بود؟؟
- نوژا سر تکان می دهد و من هجوم درد به جان مهربان را می بینم و قبل از سقوطش کف اتاق، به طرفش می دوم و تن سردش را محکم در آغوش می کشم.

و از آنجا به لبخند بی جان نوژا و سست شدن زانوهایش و افتادنش روی زمین نگاه می کنم... شبیه اتاق فلاحه همه چیز تکرار می شود جز فرار من، فرار نمی کنم و به زنی عجیب که ماموری سعی دارد بلندش کند نگاه می کنم، فقط نگاه می کنم... بدون داشتن هیچ حس مشخصی، شاید از شدت بهت و تعجب است و شاید همه احساساتم دارد ریست می شود.

من زنی جدید را می بینم، نوژا، دختری که می خواهد خیانتش را قبل از اتهام قتل پاک کند!!

توی محوطه بیمارستان زن کارت را مقابلم می گیرد و لبخند می زند:

- وکیل پایه یک دادگستری هستم. اگر مشکل یا کاری داشتید...

اسمش را یادم نمی آید، علی از پشت پنجره اتاقش برایم دست تکان می دهد و زن دیوانه کارت را به زور توی دستم می گذارد.

- باهام تماس بگیرید.

سر تکان می دهم و از کنارش رد می شوم. ساختمان شلوغ است و به زحمت از میان خانواده ای عصبی که با پرستاری درگیر هستند عبور می کنم و از پله ها بالا می روم.

ضربه ای به در اتاق می زدم و در را باز می کنم. نگاهم قبل از علی، روی چهره ی سرد و عصبی شهاب می افتد.

- بیا بشین یزدان.

بی حرف روی مبلی مقابل شهاب می نشینم.

- خوبی؟

به سوال علی جواب نمی دهم و به جایش می گویم:

- گفתי کار واجب داری!

از پشت میزش بلند می شود و کنار شهاب می نشیند:

- با شهاب حرف زدیم، باید فکر کنیم چطور می تونیم یه راه حلی پیدا کنیم

که حداقل توی مجازاتش تخفیف خاصی بشه و...

- تخفیف؟؟

علی متعجب می گوید:

- آره تخفیف، با اون رفتاری که خانواده ت داشتند حتما تقاضای قصاص

می کنند و نوژا با اعتراف صریحش هیچ شانسی نداره...درسته؟

به نگاه منتظر هردویشان پوزخند می زدم:

- درسته...اون اعتراف کرده و باید مجازات بشه!
- شهاب با ناباوری می گوید:
- مجازات بشه؟؟
- به علی نگاه می کند:
- گفתי به یزدان بگیریم می تونه کمک کنه؟کمکش اینه؟
- شما از من خواستید پیام اینجا که برای کمک به اون قاتل باهاتون هم فکری کنم؟؟
- علی کمی متفکر نگاهم می کند:
- وقتی با اون حال خراب از دادگاه بیرون زدی فکر کردم هنوز نوژا برات مهمه.
- با تمسخر می گویم:
- هیچ وقت برام مهم نبود!اون یک زن قاتل بود که بهرامو کشت و...
- بهرام؟؟تو الان داری سنگ بهرامو به سینه می زنی؟
- آره علی؟چرا تعجب کردی؟ اصلا چرا شما دو نفر فکر می کنید من باید کاری کنم نوژا تخفیف بخوره؟؟اون اعتراف کرده قاتله و باید...

شهاب داد می زند:

- نوژا نمی تونه قاتل باشه.

من هم داد می زنم:

- ولی هست...اعتراف کرد...گفت بهرامو کشته.

شهاب بلند می شود:

- با نوژا یک سال زندگی کردم و می دونم اون نمی تونه چنین آدمی باشه.

من هم بلند می شوم، روبه روی هم، چشم در چشم و هر دو عصبانی:

- منم یک سال باهش بودم، تموم رفتاراشو زیر نظر داشتم.

شهاب دستش را توی هوا تکان می دهد:

- مزخرف نگو، تو از اول نوژا رو قاتل دیدی و اون قدر پیش رفتی تا به هدفت برسی...نوژا اگر اعتراف هم نمی کرد تو اونو به شکلی دیگه متهم می کردی!

- تو داری چرت میگی، اصلا تو حق اظهار نظر نداری...وقتی با اولین

اعترافش گذاشتی و رفتی حق نداری الان مدافعش بشی.

چهره اش در هم فشرده می شود:

- آره جا زدم ولی اشتباه کردم، الان می خوام جبران کنم.
- چطوری؟ می خوام بیفتی به دست و پای یلدا و یاسری که می خوان جشن عقد من بعد مراسم اعدام نوژا باشه؟ یا مهربانی که گفته بعد اعدام نوژا می تونه یک دل سیر سر قبر بهرام گله کنه؟؟
- علی پشت میزش می رود:
- تو می تونی باهاشون حرف بزنی، بگو گذشت کنن، بخواه ازش بگذرن!
با اخم می گویم:
- همین الانش هم به من دید خوبی ندارن، گاهی راضی ن که نوژا رو بازیچه کردم و خوشحالن قاتل پیدا شده و گاهی یادشون میره و من میشم آدمی که دست و دلم با دیدنش می لرزه.
- شهاب آرام و عصبی می پرسد:
- می لرزه؟
- چی؟
- نگاهش به پارکت کف اتاق است، سخت می پرسد:
- دلت...دلت واسه نوژا می لرزه؟

دستم را پشت گردنم می کشم و نگاهم بین چشمان منتظر شهاب و علی می چرخد. نمی لرزد... باید بگویم نمی لرزد و از اتاق بیرون بزنم.
زبانم حرکت نمی کند اما پاهایم راه فرار را بلدند.

دستگیره در را می گیرم:

- براش وکیل می گیرم، بهترین وکیل رو می گیرم و ثابت می کنم نوژا قاتل نیست.

مستم را محکم بر در می کوبم:

- حق نداری، شهاب تو هیچ حقی درباره نوژا نداری.

- پس کی حق داره؟ تو؟؟ یا مادرش که معلوم نیست تو کدوم کشور داره خوش می گذرونه! من وکیل می گیرم و...
با چند قدم بلند خودم را به شهاب می رسانم و انگشت اشاره ام را مقابل صورتش می گیرم:

- پاتو از زندگی نوژا بیرون بکش، تو هیچ نسبتی باهش نداری شهاب.

دستم را پس می زند:

- تو نسبت داری؟ توی لعنتی هنوز محرمشی؟؟؟ آره یزدان؟؟ پس تو یه کاری کن وگرنه اجازه بده برای محرم تو، من یه فکری بکنم.

با کف هر دو دست محکم بر سینه اش می کوبم و شهاب چند قدم به عقب می رود، حنجره ام از فریادم می سوزد:

- خفه شو شهاب، اگر توی لعنتی نمی اومدی در خونه و گند نمی زدی به زندگی من، الان وضعمون این نبود.

کارم را تلافی می کند:

- وضعت چی بود؟؟ از اول می خواستی یک قاتل تحویل خانوادهت بدی که دادی! مگه همین وضعو نمی خواستی؟

علی داد می زند:

- چه خبرتونه؟ گفتم بیاید اینجا تا یه فکری به حال نوژا بکنیم نه اینکه به جون هم بیفتید، یزدان تو هم تکلیف خودتو مشخص کن، اگر واقعا مثل یاسر و یلدا خواستار مجازاتی، از اینجا برو و اجازه بده شهاب...

- نمی دونم. من واقعا نمی دونم علی.

درماندگی ام باعث می شود شهاب قدمی به عقب بردارد و علی بگوید:

- چی رو نمی دونی؟؟ اینکه عاقبت نوژا چی میشه؟

خودم را روی مبل می اندازم:

- نمی دونم طرف خانواده م هستم یا نوژا.

علی دستش را روی شانه ام می گذارد:

- فعلا هر دوشون خانوادت هستن، برای نوژا وکیل می گیریم و تو هم سعی کن مهربانو راضی کنی.

راضی نمی شوند، وقتی تمام دغدغه این روزهایشان مجازات نوژا ست حتی به تخفیف هم راضی نمی شوند!!
سر تکان می دهم:

- من نمی تونم چنین چیزی ازشون بخوام، نوژا همه پل های پشت سرشو خراب کرد و با اون توجیه مسخره آخر دادگاه بازهم به مهربان شوک وارد کرد.
شهاب هم روی مبل می نشنید:

- توجیه نبود!!

علی می پرسد:

- یعنی چی؟ با یزدان تحقیق کردیم، پدر نوژا خیلی وقته فوت کرده و اون ادعا فقط...

شهاب لب می گزد:

- بهرام واقعا برای نوژا پدر بوده!!

- چی میگی شهاب؟ یعنی چی پدر بوده؟؟ اصلا توی جلسه نبودى و نمى دونى که نوژا چی گفته؟
پوف کلافه اى مى کشد:
- مى دونم...على بهم گفته، مقصر تموم این بدبختى ها بهرامه ،اگر این قدر هوسباز نبود الان...
با حرص داد مى کشم:
- چی میگی تو
- بهرام فقط با عمه خانومت نبوده، مادر نوژا هم...
حرفش را نیمه مى گذارد:
- مادر نوژا چی؟؟چرا حرفتو تموم نمى کنى؟؟
آه بلندی مى کشد:
- بهرام به واسطه سرمایه گذارى توى یک پروژة با مادر نوژا آشنا ميشه و دلش برای زبون بازی و زرنگيش مى لرزه.
با ناباوری نگاهش مى کنم:
- یعنی چی؟؟یعنى مادر نوژا با بهرام...

سر تکان می دهم:

- چرت میگی شهاب؟ بهرام چرا باید با مادر نوژا؟

علی با تمسخر و خشم می گوید:

- به همون دلیل که با عمه مریم بوده، چرا تعجب می کنی؟ بهرام رو باید خوب شناخته باشی!!

نفسم را بلند و طولانی رها می کنم، یاد درخواست بهرام می افتم، زیر باران کنار ماشین ایستاده بودم و او فقط می خواست حرف بزند، می گفت حالش خوب است و باید قبل از آنکه دیر شود اعتراف کند.

بهرام آن شب اعتراف کرد و من فقط شنیدم، من به حرف هایش فکر نکردم، به قول شهاب من فقط به نتیجه و هدف فکر می کنم و مسیر برایم بی اهمیت است!

حالا بعد از گذشت یک سال از مرگش صدایش را نمی شنوم اما می فهمم:

«وقتی با مادرت آشنا شدم توی نگاه اول ازش خوشم اومد و بعدش دیگه برام مهم نبود که یک بار ازدواج کرده و یک بچه هم داره... من همیشه توی زندگیم این شکلی بودم!! اول تصمیم می گرفتم و عملیش می کردم و بعدها بهش فکر می کردم!! خیلی طول کشید بفهمم که این روند اشتباه بوده!! شاید

فقط چند دقیقه ست که فهمیدم... از مادرت خجالت می کشم... مهربان بین من و خودش، منو انتخاب کرد.

مهربان هم برام مادر بود و هم همسر... تا الان اینو نمی خواستم یزدان... زن ها برام یک چیز کشف نشده هستن... اینکه بدونی توی سرشون چی می گذره و چطوری می تونن توی چند دقیقه خودشونو بهت نزدیک کنن برام جالب بود... ولی الان می خوام ازت خواهش کنم نذاری مهربان عذاب بکشه!! بهش بگو شناسنامه من فقط اسم تو رو داره... بگو حماقت کردم... بگو اون زن فقط یک زنه».

- یزدان؟؟

سرم را بالا می گیرم و به شهاب نگاه می کنم:

- باید براش وکیل بگیری.

از جایم بلند می شوم، به طرف در می روم:

- یک وکیل خوب سراغ دارم.

لبخند غمگینی می زنم:

- باید نوژا رو هم ببینم.

علی هم لبخند می زند:

- این بهترین کاره.

با دو باید دست و پا شکسته از اتاق بیرون می زنم، دستم را توی جیب شلوارم می برم و به کارت مچاله شده خیره می شوم:

- مهرداد پازوکیان وکیل پایه یک دادگستری!

از ساختمان خارج می شوم، نام زن را یادم می آید، شهره، همان که فکر می کرد پدرش کشته شده!!

برایش دست تکان می دهم و کارت را نشانش می دهم:

- حتما باهات تماس می گیرم.

با ذوق می خندد و حرف علی را تکرار می کند!

- این بهترین کاره!

(ساخته و تهیه شده توسط انجمن نویسا www.nevisadl.com)

تمام ماجرا را می گویم و در آخر مقابل مهرداد پازوکیان، کوتاه و درمانده اعتراف می کنم:

- همه چیز خراب شده... همه چیز!

دو استکان کمرباریک با لبه های طلایی را توی سینی می گذارد و می گوید:

- با دم نوش بابونه موافقی یا چای؟

شانه بالا می اندازم:

- فرقی نمی کنه.

استکان ها را پر می کند و روبه رویم می نشیند:

- من معتقدم هیچ چیز واقعا خراب نیست! حتی ساعتی که از کار افتاده

دوبار در روز، زمان رو درست نشون میده!

دم نوش بابونه را بر می دارد و به دستم می دهد:

- کلا با چای و قهوه ی میونه ی خوبی ندارم.

استکان را می گیرم:

- زندگی این روزهای من اصلا شبیه ساعت خوابیده نیست... اصلا عقربه

ای براش نمونده که بخواد دوبار هم زمانو درست نشون بده!

نوشیدنی اش را لب می زند و از عطرش نفس عمیقی می کشد:

- ساعت بدون عقربه ساعت نیست و زندگی تو هم... راستی گفتی چطور

شد که اومدی سراغ من؟؟

- نگفتم!

پاهایش را روی هم می اندازد و خونسرد می گوید:

- خب بگو؟

نمی خواهم حرفی از شهره بزنم، حتما برایش سخت است بشنود کارتش را از زنی دیوانه در تیمارستان گرفته ام!

- شهره کارتمو بهت داده؟؟

با تعجب فقط نگاهش می کنم:

- پس شهره منو معرفی کرده!

به نشانه ی مثبت سر تکان می دهد، از جایش بلند می شود، بازهم از آن دم نوش برای خودش می ریزد:

- گفתי زنه رو دستگیر کردن؟

- زنه؟

کوتاه می خندد:

- حواست کجاست جوون؟ همون خانمی که بخاطرش اومدی اینجا رو میگم.

- بله ،همون وقتی که اعتراف کرد بازداشت شد.
- اعتراف کرد یا لوش دادی؟
- تلخ می گویم:
- چه فرقی می کنه؟درهر صورت اون اعتراف می کرد.
- پوز خند می زند:
- فرق که می کنه ادما وقتی سریع وصریح اعتراف می کنن که چیزی برای از دست دادن نداشته باشن.
- اون واقعا چیزی براش باقی نمونده بود.
- دستش رو توی موها ی جوگندمی اش فرو می برد:
- پس تو چی بودی؟
- چشمانم را ریز می کنم ومی پرسم :
- من؟
- رو به رویم می نشیند وتند بی حوصله می گوید:

- آره تو، اصلا بذار یک بار دیگه داستان رو با هم مرور کنیم، تو به طور اتفاقی با خانم دوستت آشنا میشی وبازم به طور اتفاقی تر، متوجه میشی این خانم همون قاتلیه که دنبالش هستی چرا؟
- چون...
- دستش رامقابل بینی اش می گیرد ومحکم می گوید:
- هیس... چون جنابعالی پشت یک عکسی، یک متنی رو خوندی و بلافاصله حکم صادر کردی.
- دستم رو به نشانه ی اعتراض بالا می گیرم:
- نه... نه اصلا اینطور نیست، نزدیک به یک سال باهاش بودم.
- مشکل دقیقا همین جاست تو همون روز حکم دادی ویک سال این خانم رو بازجویی کردی!
- باز اعتراض می کنم:
- من هیچ وقت این کارو نکردم من حتی برا اینکه شرایط عادی پیش بره اونو عقد کردم و...
- با اخم های در همش می خندد:

- همینه...مشکل من با مشکل تو همینه!! شرایط عادی؟؟ تو اونو طبق حرفایی که زدی به خودت وابسته کردی و اون زن خودشو برای یک زندگی جدید آماده کرده...و تو اوج اعتماد و احساسش ازش اعتراف گرفتی.

صدایش بالا می رود:

- و حالا نمی فهمم چرا اینجایی و می خوای و کالتشو به عهده بگیرم؟؟
آه از نهادم بلند می شود:

- چون هنوز همسرمه!

آهسته می گوید:

- که این طور..عذاب وجدان!!

عذاب وجدان؟؟؟نه چنین چیزی نیست،نوژا تنهاست و من فقط وظیفه دارم که...

پازوکیان به میان افکارم می پرد:

- باید ببینمش و باهاش حرف بزنم...اعترافش اونم به این صراحت...

ابرویش را بالا می برد:

- یه جای کار می لنگه!

- با وحشت می پرسم:
- یعنی فکر می کنید قاتل نباشه؟
- شانه بالا می اندازد:
- نمی دونم!! ولی حتما توی صحنه قتل حضور داشته که طبق گفته ی شما، از جزییات و هوا و محل حادثه باخبر بوده!!
- پس یعنی...
- فعلا هیچ حدس و گمانی رو در نظر نمی گیرم. باید با این نوژا خانم آشنا بشم و بعدش باهاتون تماس می گیرم. عوضش کنم؟؟
- چی رو؟؟
- با لبخند به دم نوش اشاره می کند:
- سرد شده!!
- سر تکان می دهم:
- نه... نیازی نیست.
- لبخندش پررنگ می شود:
- دوستش داری؟

- کمی از بابونه را می نوشم:
- آره خوبه.
- ریز می خندد:
- منظورم قاتل بود!
- از لفظ قاتل اخم می کنم:
- فقط نگرانشم. شرایط روحی خوبی نداره.
- آه می کشد:
- مثل شهره؟
- نمی دونم، شهره رو نمی شناسم و فقط چند بار توی محوطه ی بیمارستان دیدمش.
- باز آه می کشد:
- منم نمی شناسمش... گاهی فکر می کنم اون واقعا درست فکر می کنه و من به قتل رسیدم!
- یعنی دارید به واقعیت دنیای خودتون شک می کنید؟
- هیچ واقعیتی واقعیت نداره!

بی فکر و به طور آنی می گویم:

- ولی من حس می کنم فقط داره تفریح می کنه!

متعجب می پرسد:

- منظورتون چیه؟؟

نمی توانم حرفم را پس بگیرم:

- خب...خب من شاید چند دقیقه بیشتر ندیده باشمش اما یه حسی بهم می

گه شهره جاش میون اون آدم ها نیست!

- یعنی مشکلی نداره؟

ترجیح می دهم سکوت کنم قبل از آنکه به آن زن امیدوار شود.

- فکر می کنه منو کشتن!

- پس هم دردییم!

از روی مبل بلند می شود و پشت پنجره ی اتاقش می ایستد، پرده ی حریر را

کنار می زند:

- ولی من زنده ام!

کنارش می ایستم:

- و ناپدری من به قتل رسیده! وضعیت ما شبیه افکار دختر تونه! یکی زنده ست و دنبال قاتلش هستیم و یکی مرده و...
آه می کشد:

- اگر دوستش داشتی نباید تا ته ماجرا رو می اومدی!

شبیه شهاب و علی می خواهد حالم را بد کند! باید قوی باشم، نوژا را دوست داشتم... اما شبیه یک سریال، از همان ها که مهربان و یلدا عاشقش هستند و آخرش با گفتن چقدر چرت بود تی وی را خاموش می کنند!!

- مادرمو دوست داشتم و دارم... و خواهر و برادری که چشمشون به منه... و جدا از همه ی این ها، نامزد دارم... قرار بود آخر همین هفته مراسم ازدواجمون باشه اما به تعویق افتاد!

با انگشت به ساختمان روبه روی دفترش و پنجره ای که باز است اشاره می کند:

- توی اون دفتر مهندسی یه جوون هست که شهره عاشقش بود!

با دقت بیشتری به پنجره خیره می شوم:

- نمی دونم چطور باهم آشنا شدن... اما شهره تموم مدت می اومد اینجا و پشت این پنجره با لبخند به اون آدم خیره می شد، اینو بعدها فهمیدم... وقتی که شهره نبود و اون جوون منتظرش می موند!

تلخ می خندد:

- می بینی واقعیت چقدر مسخره ست؟؟ تنها دختر من، با ابلهانه ترین شکل ممکن عاشق مردی غریبه شد و اون قدر این عشقو پرورش داد که... نفسش را سنگین بیرون می دهد:

- اون مرد زن داشت... بچه داشت... و دختر من می خواست عاشقیش خارج از دنیای نت و مجازی، با یک شکلی سنتی شکل بگیره... شهره وقتی فهمید که آدم اون طرف پنجره متاهله فقط خندید، گفت چقدر بچگانه رفتار کرده! خودشو سرزنش کرد و حتی عذاب وجدان گرفت.

- اون مرد هم عاشقش بود؟

پرده را مقابل نگاهم می کشد و پشت میزش می نشیند و با لحنی سرد می گوید:

- نمی دونم... اما تو منو یاد اون آدم میندازی... هر دوتون تفریح می کنید و براتون مهم نیست طرف مقابل کیه!

حق به جانب می گویم:

- طرف مقابل من قاتل بود!! هیچ تفریحی در کار نیست.

انگشتم را به سمت خودم می گیرم:

- به نظرتون حال و روز الان من به آدمی می خوره که در حال تفریحه؟؟

اصلا شما وظیفه تون اینه که یا این پرونده رو قبول کنید یا بگید نه.

- نه.

نه محکمش شو که ام می کند. چند لحظه در سکوت نگاهش می کنم و به

طرف در اتاق می روم:

- نه... تو شبیه اون آدم نیستی... حداقل تظاهر بلدی!

در را باز می کنم:

- شاید تو همه این یک سال این اولین باره که واقعا خودمم.

قبل از آنکه در را ببندم می گوید:

- اون مرد هنوز پشت پنجره دفترش گاهی به اینجا خیره میشه و شهره

توی بیمارستان بهش فکر می کنه و من با همه نگرانی های پدرانه ام به قتل

رسیدم!!

به سمتش می چرخم، لبخند خسته ای می زند:

- پی دلت نباشی، مُردی... عاقل باشی مُردی... مرد باشی هم مُردی!!

تنسی ویلیامز توی کتابش می گوید:

«اولین قدم برای یاد گرفتن شنا، نترسیدن از آب و رها شدن است. مربی همیشه می گوید:

بپر، خودتو رها کن، زیر آب چشمتو باز کن، بعد خودت آروم آروم بر می گردی به سطح آب.

شرط اول، همان دست و پا نزدن است. گاهی باید واقعا بی خیال شد و رفت گوشه ای نشست. گاهی باید بگذاریم زندگی کار خودش را بکند، شاید بعدش آرام آرام برگشتیم به سطح آب... به زندگی... بدون خفگی... بدون...

بعد از صرف شام در رستورانی سنتی و قدم زدن در پارک و گوش دادن به آرزوهای فانتزی مریم، دستش را می گیرم و به دنبال خودم داخل خانه می کشم و کلید برق را فشار می دهم:

- مامان و یلدا نیستن؟؟

سر تکان می دهم و سویچ را روی مبل می اندازم:

- نگفتم بهت؟؟ رفتن خونه ی خاله ماهرخ.

- نه نگفته بودی!
- به طرف آشپزخانه می رود:
- شربت درست کنم؟
- روی مبل ولو می شوم:
- نیکی و پرسش؟
- شالش را روی کانترا می اندازد:
- مامان و یلدا برای خواب بر می گردن؟
- دستی پشت گردنم می کشم و با شیطنت می پرسم:
- چیه؟؟ برنامه داری؟
- جیغ می کشد و مانتو اش را از آن سوی کانترا به طرفم پرت می کند، مانتو کف پذیرایی می افتد:
- یزدان من تو رو می کشم.
- با خنده به مانتو اش اشاره می کنم:
- خیلی شلخته ای ها!!!
- برایم زبان در می آورد و در یخچال را باز می کند:

- شلخته نیستم، فقط خسته ام.
- گوشی ام زنگ می خورد شماره علی ست. ریجکت می کنم، تی وی را روشن می کنم و لحظاتی بعد مریم با دو لیوان شربت کنارم می نشیند. آستین های بلوز گلبهی رنگش را بالا می زند:
- تو هم خسته ای؟
- لیوان را سر می کشم و از خنکی اش لذت می برم:
- نه وقتی تو پیشمی هیچ وقت خسته نیستم.
- لبخند می زند و شربتش را مزه می کند:
- بازم درست کنم برات؟
- ابرو بالا می برم، گوینده ی اخبار از بارش برف در منطقه ای کوهستانی، در اواسط تابستان خبر می دهد.
- عجیبه.
- لیوانش را نیمه روی میز می گذارد و سرش را به بازویم تکیه می دهد می پرسم:
- چی عجیبه؟
- با حرکت سر به صفحه نمایشگر اشاره می کند:

- همین که وسط تابستون برف بیاد.
- صدای تی وی را کم می کنم:
- این روزها اون قدر اتفاقات عجیب تر می شنویم که به نظرم بارش برف اصلا عجیب نیست. موافقی فیلم ببینیم؟
- کنترل را از دستم می گیرد و خاموش می کند:
- نه، ترجیح میدم حرف بزنی!
- دستم را توی موهای بلند و بلوندش می کشم:
- موافقم، درباره چی؟
- صدایش پراز ناز و کمی غمگین می شود:
- درباره این روزها... کی تموم میشه یزدان؟
- دستش را می گیرم و پشت دستش را نوازش می کنم:
- تموم میشه و بعدش مراسم عروسی رو می گیریم.
- یعنی اعدام میشه؟
- از سوالش دلم می لرزد، تصور طناب دور گردن سفید نوژا!
- سر تکان می دهم:

- نمی دونم... نمی دونم مریم.
- مهربان میگه مجازاتش اعدامه.
- دستش را رها می کنم:
- همیشه در موردش حرف نزیم؟
- با مکث می گوید:
- هنوز بهش فکر می کنی؟
- صادقانه پاسخ می دهم:
- آره... تموم وقت بهش فکر می کنم.
- این بار او دستم را می گیرد:
- بهش فکر نکن، اون زن ارزش فکر کردن نداره.
- با لبخند غمگینی سر تکان می دهم:
- نمی تونم... من اونو بازی دادم تا داستان بهرام تموم بشه.
- انگشتش را روی پوست دستم می کشد:
- و موفق بودی!

به پشتی مبل تکیه می دهم، کمی خودش را جلو می کشد و لبه ی مبل نگاهم می کند:

- بابا توی خونه ازت تعریف می کنه، میگه بازی حرفه ای یعنی همین، یعنی با سیاست پیش بری... به قول مامان، تو فوق العاده بودی!!
مسخره ست و شاید نا امید کننده!! یک سال تمام همچون بیمارهای دو قطبی رفتار کردم و حالا نتیجه اش تعریف عصار و همسرش از من باشد!!
- خب برای من سخت بود و هست... ولی مامان میگه تو به اون زن حسی نداری... راستش باورم نمی شد بخوای این طور از زندگیمون حذفش کنی.
زمزمه می کنم:

- هنوز حذف نشده.

محکم و قاطع می گوید:

- حذف میشه... مهربان جون مطمئنه تو از پشش بر میایی.
این یکی مسخره تر از قبلی ست، اعتماد و اطمینان مهربان!! وقتی آن شب با دیدن نوژا بدترین صفاتی را که یک مرد می توانست بگیرد نثارم کرد!!
- یزدان؟

کمی از زیر در می آیم و او جلو می آید و سرش را روی بازویم می گذارد:

- جانم؟ وقتشه؟
- با انگشت طرح های نامشخص روی پیراهنم می کشد:
- آره.
- پس آماده شو تا من برم ماشینو روشن کنم.
- انگشتش را محکم روی سینه ام فشار می دهد:
- نه... نمی خوام برم.
- به ساعت بزرگ روی دیوار نگاه می کنم:
- نزدیک نیمه شب... دیر بریم پدرت باز غرغر می کنه.
- سرش را حرکت می دهد و همان جا که طرح می کشید می گذارد، درست روی قلبم:
- مهم نیست... می خوام...
- متعجب و منتظر به لب هایش خیره می شوم:
- می خوام امشب بمونم... مامان و یلدا نمیان و یاسر هم که پیش دوستاشه.
- دستم را توی موهایش می کشم و بوسه ای روی پیشانی اش می زنم:

- باشه... من که از خدامه، بمون. فقط پدرت...
- نفسش را بلند روی گردنم رها می کند:
- گفتم مهم نیست... بریم توی اتاق؟
- فقط سر تکان می دهم، به اتاق می رویم. از توی کمد لباس هایم تی شرت و شلواری بر می دارم و به سمتش می گیرم:
- اینارو بپوش راحت باشی، تا من بر می گردم.
- لباس ها را می گیرد و روی تخت می اندازد، یک قدم دور می شوم که دستانش دورم پیچ می خورد:
- یزدان؟
- عشوه صدایش به معصومیت نگاهش نمی خورد، انگار دارد صدای بازیگر زن «غریزه اصلی» را لب می زند:
- نرو یزدان، من به این لباس ها نیاز ندارم وقتی قراره تو منو بپوشونی!
- با بهت نگاهش می کنم، بی شک دیوانه شده است، حتما همین طور است.
- مریم؟؟ مریم جان!!
- نگاهش را مدام می دزدد:

- جانم یزدان؟

حرفی برای گفتن به ذهنم نمی رسد:

- میرم یک لیوان آب بیارم.

این را می گویم و با شتاب از اتاق بیرون می زنم، زن توی اتاق مریم نیست

.شیر آب را باز می کنم و لیوان را زیرش می گیرم، قرار است من او را
پوشانم؟؟ سرم را با شدت تکان می دهم و لیوان را توی سینک خالی می کنم
و بطری آب را از توی یخچال بر می دارم، می خواهم لیوان را پر کنم...اما این
حجم از آب نمی تواند دختر توی اتاق را آرام کند...بطری و لیوان را بر می دارم
و با تردید و دلهره به اتاق می روم.

لباس هایش را عوض نکرده و همان جا ایستاده...وسط اتاق ...حتی دست های
مشت شده اش را هم باز نکرده.

نگاهش به فرشینه کف اتاق است.لیوان و بطری را روی میز کنار تخت می
گذارم:

- مریم؟

از ارتعاش صدایم، خودم هم متعجب می شوم، سرش را بالا نمی گیرد، می ترسم... مریم امانت است... با آنکه محرم است اما هنوز دختر عصار است و عصار مقید به یک سری قوانین.

به سمتش می روم و تن لرزانش را با وحشت در آغوش می کشم:

- مریم... عزیزم لباساتو بپوش می رسونمت خونتون.

دستانش از زیر بغلم رد می شود و تنش محکم تر از قبل در آغوشم پنهان می شود و صدای بی جانش، جانم را به تاراج می برد:

- نه... من... امشب... ما محرمیم یزدان... خواهش می کنم.

سست تر از من است اما مرا با همان دستان سرد و لرزان تا لبه ی تخت هل می دهد و من مغلوب نگاهش می شوم و او را با خود روی تخت می کشم.

پاهایم هنوز روی زمین است، چشمانش را بی پروا در نگاهم دوخته و تپش قلبش روی سینه ام مجهول است... نمی دانم این شدت تپش، از آن اوست؟ یا قلب من که ناشیانه به سینه ام ضرب گرفته!!

- مریم... مریم... مطمئنی؟

صدایش واضح است اما من نمی فهمم... شاید تاییدی بلند تر... محکم تر می خواهم... من... یزدان تابش، بعد از یک سال این دختر را جور دیگری می بینم و می خواهم این تماشا واضح باشد.

- بلندتر بگو مریم... مطمئنی؟! می خوامی با من... الان... وقتی عقد نکردیم؟ نفس داغش را توی گوشم فوت می کند.

- مطمئنم... اون قدر برام عزیزی که... که من...

نمی گذارم حرفش را تمام کند، مریم خودش نیست اما کارهایش، با همه ی آماتور بودنش حالم را خراب کرده و می دانم که می خواهمش... این خواستن... این مدل خواسته شدن را می خواهم... این که زن پیش قدم می شود و با طنزهای اش مرا مغلوب خودش می کند.

خودم و او را کاملا روی تخت می کشم و غلت می زنم، صورتش سرخ شده و حرارتش مرا می سوزاند.

- یزدان؟؟

کش موهایش را تا انتها پایین می کشم و به گوشه ای پرت می کنم... موهای عرق کرده اش روی تخت پخش می شود و من نفس می کشم... حق با مهربان است... زندگی همین است... زندگی من مریم است وقتی به دور از نقشه و سناریو می خواهم درونش غرق شوم!

دستانش را روی تخت باز می کند و من الفبای عشقبازی را از اولین حرفش شروع می کنم... از موهایش... از بوسیدن تمام اجزای صورت و بوییدن تمام دخترانگی و بکر بودن روحش.

دیگر قوانین عصار برایم مهم نیست و دلم از این همه لذت پر می شود و به عقلم می رسد... به روزی که همه چیز تمام شود و این اتفاق بعد از جشنی بزرگ تکرار شود.

انگشتانش بی وقفه روی تنم می لغزد و تا به خودمان می آییم اتاق همیشه مرتب پر شده از لباسهای مچاله شده مان... صدایش می زنم... آن زن از وجودش پر کشیده و خود مریم باز گشته... نفس های تندش به یکی در میان تبدیل شده و هر نفس سینه اش را لحظه ای از تنم جدا می کند!

- مریمم... خانومم؟

انتظار پاسخی از دختر رنگ پریده که حجم نفس ها و قلبش از تمام اندام سردش بیشتر است ندارم... فقط می خواهم صدا بزنی... آن قدر که نامش ملکه بی چون و چرای ذهنم شود... آن قدر که این شباهت در آغوش گرفتن... شباهت امشب با وقتی دیگر... نزدیک سپیده دم، از ذهنم پاک شود.

- مریم... مریم... عزیزمم...

آن قدر نامش را تکرار می کنم که لب هایش می خندد و توی گودی گردنم تبدیل به بوسه می شود:

- جانم یزدان؟

صدایش مرتعش است و من باز غلت می خورم... حالا او سرش روی ملحفه ی مچاله شده ست و من با اندک فاصله ای نگاهم بین چشمان و لب هایش در حرکت است، دستانش را دور گردنم حلقه می کند.

زمزمه می کنم:

- عشق بازی به همین آسانی ست...

بوسه ای عمیق و طولانی روی لبانش می نشانم، چشمانش کم می آورد، بسته می شود، دستانش سست می شود و تمامش... تمام مریم همچون موهایش پخش تخت می شود و من ذره ذره اش را به درونم می کشم... از نفس ها و رطوبت لب ها گرفته تا بغض هایی که از شدت اضطراب به جان گلایش افتاده بود... همه اش را می بلعم، می خواهم او را به درونم بکشم... خسته ام... از اینکه میان دو زن گیر افتاده ام... می خواهم یکی درونم حلول کند و روح و جسمم را در مشت بگیرد و به جدال بین عقل و احساسم پایان دهد.

غلت می خورم...تن ظریفش طاقت ندارد و من دلم هوس آشفتهگی موهایش را می کند...اینکه حفاظ و قاب دور صورت هایمان موهای آشفته و نم دارش باشد!

این غلت زدن ها را دوست دارد...اما عمق چشمانش چیزی فراتر از این ها را می خواهد و من با یک بوسه ی طولانی آرام در گوشش لب می زنم:
- آماده ای؟؟؟

سر تکان می دهد و تردید ها به جانم می افتد:

- آماده و مطمئن؟؟

ناخن هایش چنگ می شود در پوست کمرم و تند و پر از نفس های کوتاه و نامرتب در گوشم می خواند:

- با من رجوع کن...به ابتدای جسم...به مرکز معطر یک نطفه...به لحظه ای که از تو آفریده شده ام...من ناتمام مانده ام از تو...اکنون کبوتران در قله ی سینه هایم پرواز می کنند و...

انگشتانم قله های تنش را فتح می کند و او هم چنان از فروغ می خواند:

- اکنون محراب عشق من ،آماده ی عبادت عشق است ...با من رجوع کن...

رجوع می کنم و فروغ از میان لب های بسته و لرزان مریم بیرون می آید و با پیراهنی کوتاه لبه ی میز می نشیند، پاهای برهنه اش را روی هم می اندازد، دستی میان موهای کوتاه و سیاهش می کشد:

- با من بیا... با من به آن ستاره ها بیا... به آن ستاره ای که هزاران هزار سال.. از انجماد خاک و مقیاس های پوچ زمین دور است....
مریم با بهت صدایم می زند و نگاهم را دنبال می کند، کنار بطری آب و لیوان... فروغ را نمی بیند و من بین تن هایمان فاصله می اندازم و چشمانم مات فروغ است.

- یزدان؟؟

جانم بی جانی می گویم و به طرف میز می روم.

- چی شده یزدان؟

زن روی میز فروغ نیست، موهایش رنگ شده و از سر بی حوصلگی های زنانه کوتاه شده... زن روی میز فقط عاشق شعرهای فروغ است.

لبخند می زنم و در چشمانش خیره می شوم و آرام زمزمه می کنم:

- نوژا... نوژا...

صدای هق هقی آرام و بعد بهم خوردن در اتاق می آید...نوژا از روی میز پایین می پرد و صدای گریه ی مریم اوج می گیرد!

دادگاه شلوغ تر از همیشه ست. شاید هم نیست! به قول مهربان مگر چند بار پایمان به دادگاه باز شده ؟؟

اما این شلوغی برایم جدا از آزاردهنده بودنش، عجیب است. انگار دنیای اینجا متفاوت است. حس و حال آلیس در سرزمین عجایب را دارم، هیچ چیز و هیچ کس سر جای خودش نیست، مادری جوان بر سر پسر خردسالش می کوبد و نفرین می کند و مردی معتاد دخترک زیبایش را محکم در آغوش گرفته و با همه ی بی حالی و کرختی اش سعی دارد قلاب انگشتانش باز نشود!

تکیه ام را از دیوار سنگی راهرو می گیرم و کنار مهربان روی نیمکت می نشینم، با لبخند نگاهم می کند:

- خوبی ؟

سر تکان می دهم ... خوب نیستم، میان این آدم ها نمی شود خوب بود، می خواهم فرار کنم... از مهربان که قاطعانه بر سر تصمیمش مانده و یلدا و یاسری که هنوز نیامده اند و من دلم می خواهد به هر دلیلی به جلسه محاکمه نرسند.

مسیر نگاه مهربان را دنبال می کنم. در اصلی دادگاه... همان جا که قرار است متهم اصلی وارد شود. نوژا!!

می آید، شبیه جلسه قبل، با همان ضعف و سستی زنی که در آستانه محکوم شدن به قتل است.

اما این بار نگاهش می چرخد... از روی زن عصبانی و مرد معتاد و سرباز بی حوصله و... روی چشمانم که مکث می کند چیزی روی قلبم سنگین می شود... می خواهد به سمتم بیاید که مامور نمی گذارد و از این سو مهربان، با لحنی که پر از حس تلخ نفرت است در گوشم می گوید:

- از این زن دور باش.

دورم. من از زن قاتلی که یک سال کنارش بودم دورم، لب هایش تکان می خورد. چشمانم را ریز می کنم تا واژه ای را که لب می زند بفهمم، باز تکرار می کند، یک قدم باید نزدیک تر شوم... باز تکرار می کند... قدم بعدی و بی توجهی به اخطار مهربان... قدم بعدی و ... قدمی دیگر...

- یزدان؟

در یک قدمی اش بالاخره می شنوم، صدایم می زند. با چشمانی خیس و لب هایی که لرزشش از قلب من بیشتر است.

- نوژا؟

با چادر و چهره ی رنگ پریده اصلا شبیه زن آن شب نیست...همان که با
لوندی پا روی پا انداخته و موهای کوتاهش را به رخ بلندی و بلوندی موهای
مریم می کشید!!

- من ترسیدم...من پشیمونم یزدان!

- از چی؟

مامور دستش را می کشد و می خواهد با متهم حرف نزنم و من تکرار می
کنم:

- از چی وحشت داری نوژا!!

حلقه اشک توی چشمانش برق می زند:

- از نداشتن تو، من دروغ گفتم یزدان...اصلا من قاتل نیستم...من بهرامو
نمی شناسم، من از زندان می ترسم...از آدم هایی که هیچی برای از دست
دادن ندارن.

سعی می کنم خونسرد باشم، تمام شب گذشته را علی برایم از روحيات نوژا
گفته بود:

- تو هم چیزی نداری، حتی این روزها مادرت هم نیست.

اشک هایش شدت می گیرند، تند تند و پشت سر هم:

- دارم...دارم یزدان...تو هنوز برام موندی، علی گفت بهم...گفت که تو هنوز دوستم داری.
- یاسر و یلدا از در اصلی وارد می شوند و نگاه خصمانه یاسر صدایم را سردتر می کند:
- ندارم نوژا، من زن قاتل و دروغ گویی، شبیه تو رو دوست ندارم.
مامور باز می خواهد دور شوم و نوژا مصرانه پا بر زمین می کوبد:
- داری ..تو منو دوست داری و گرنه همون روزای اول منو لو می دادی، تو منو دوست داری چون بهترین وکیل رو برام گرفتی، آقای پازوکیان گفت که سفارش منو کردی...گفت که دوستم داری.
- کوتاه و تلخ می گویم:
- ندارم.
- یلدا دستش را دور بازویم حلقه می کند و روبه نوژا با تنفر می گوید:
- چرا باید دوست داشته باشه؟؟وقتی مریمو داره چرا باید عاشق یک قاتل احمقی مثل تو باشه.
- صورتش از خشم سرخ می شود، دستان دستبند زده اش را بالا می گیرد و می خواهد کمی به یلدا نزدیک شود:

- یزدان منو دوست داره...دوست داره لعنتی.
- فریادش تمام نگاه ها را به خودش جلب می کند،مهربان با وحشت خودش را به ما می رساند و دست یلدا را می گیرد و شبیه نوژا فریاد می زند:
- چی میگی تو؟؟چی از جون زندگیمون می خوای؟ چرا فکر کردی با قتل شوهرم می تونی پسرمو هم بگیری؟ تو می میری ،اعدام میشی لعنتی و ما آروم می گیریم، تو فکرت چی هست که فکر می کنی آزاد میشی و پسرم رو...
- مهربان...عزیزم آروم باش.
- دستم را پس می زند،خشمش آن قدر اوج گرفته که علی و پازوکیان و یاسر را هم به سمت ما می کشد:
- چرا آروم باشم؟چرا رک بهش نمیگی فقط بازیچه توی بوده؟؟چرا نمیگی اگه حتی محرمش هم شدی نقشه بوده تا قاتل بهرام پیدا بشه؟؟
- یاسر با اخم دستش را می کشد:
- آروم باش مامان جان...این کثافت فقط قصدش عصبانیت توئه.
- بر سر یاسر داد می زنم:
- ساکت باش و مهربانو ببر روی نیمکت تا من...

- تا تو چی؟؟؟می خوام همین جوری ساکت بمونی و بینی این زن داره با
آبروی هممون بازی می کنه؟
- با خشم و صدایی کنترل شده می گویم:
- فعلا شما دارید با این هوچی گری آبرومون رو از بین می برید.
- قبل از آنکه یاسر حرفی بزند انگشتم را بالا می گیرم:
- هیس...هیچی نگو یاسر.
- و روبه نوژا با همان خشم می غرم:
- قاتل بهرامی...اعتراف کردی ولی اگر می خوامی خوامی...
مقابل نگاه های خشمگین خانواده،به سختی جمله ام را ادامه می دهم:
- اگر می خوامی...که ...نوژا دوستت دارم به شرط اینکه حقیقتو توی دادگاه
بگی...بگی اون شب چرا تو اون جاده بودی...بگو نوژا...بذار حداقل این هم فکر
و خیالی که داره عذابم میده از بین بره...بذار فکر کنم حداقل یک دلیل داشته
واسه این جنایت.
- خشم دقایق قبل از درونش بیرون می ریزد و جایش را تسلیمی مظلومانه می
گیرد:
- دلیل داشتیم...همه چیزو میگم یزدان...من برای اون شب...

ماموری داد می زند، جلسه شروع شده و نوژا باز تکرار می کند:

- دلیل داشتم.

آدم ها وقتی درون چیزی قرار دارند، نمی توانند آن را ببینند، نمی توانند از آن حرف بزنند، اصلا انگار آدم جدیدی درونشان هست که نیست، و چقدر سخت است که بخواهی از نیست های هست حرف بزنی و بدتر که بخواهی میان این بلاتکلیفی عذاب آور، دیگران را هم متقاعد کنی و این شرایط نوژا در جلسه دوم دادگاه ست.

پشت جایگاه مخصوصش می ایستد، با چادری که کنترلش سخت است و مدام سر می خورد و حتی روسری سیاهش را هم عقب می کشد، انگار می داند مدت هاست موهای کوتاهش را ندیده ام، هر بار که ذهنم درگیر آن سیاهی کوتاه و عجیب می شود، نگاهم قفل اشعار فروغ و زن پشت جلد می شود!

با دست های دستبند زده اش به سختی چادر را بالا می کشد و خیره ام می شود، نگاهش امید دارد، امیدی که بیرون اتاق با نامردی به جانش انداختم و او چه خوش باورانه به آن چنگ زد!

با اولین سوال مهدوی، وکیلی که یاسر در نظر گرفته، نوژا شروع می کند به حرف زدن... از همه چیز می گوید، از زمین مادرش که به واسطه ی فروش آن

بهرام وارد زندگیشان شده بود و از بهرام که در این سه سال ،حکم پدر را برایش داشت.

آن قدر با ربط و بی ربط حرف می زند که مهدوی اعتراض می کند و می خواهد از آن شب بگوید،از آن شب بارانی که بهرام به قتل رسیده بود!

سرش را پایین می اندازد و بی توجه به ناسزاهای یاسر و غرغر یلدا و سکوت تلخ مهربان ،سکوت می کند.

به پازوکیان نگاه می کنم،خونسرد و با حوصله پاهایش را روی هم انداخته و نگاهش به پوشه توی دستش است.

سکوت نوژا طولانی می شود ،مهدوی سوال می پرسد و من منتظرم تا سرش را بالا بگیرد ، می گیرد و مستقیم در چشمانم زل می زند ،مهربان دستش را روی دستم می گذارد و یلدا بازویم را می گیرد.لبخند تلخش به این مالکیت های زنانه دلم را می سوزاند و چه خوب که مریم از آن شب دلخور است و امروز نیست، مطمئنا این نبودن مریم کمک بزرگی برای سرپا ماندن نوژاست. چشمانم را کوتاه می بندم و نامش را با یک بگوی کوتاه پشت بندش لب می زنم،سکوتش نمی شکند و من دوباره تکرار می کنم:

- نوژا بگو...از اون شب...اون اتفاق...

نگاهش می لرزد، در سکوت التماسش را حس می کنم ، نوژا عادت به حرف زدن ندارد. نوژا تمام روزهای گذشته را چیزی از من نپرسید تا متقابلا چیزی از او ندانم!!

با لحنی که می دانم تاثیر دارد صدایش می زنم:

- نوژا؟

لب هایش آویزان می شود و شبیه دختر بچه ای بغض کرده با دلخوری رویش را بر می گرداند و می گوید.

حرفهایش نامفهوم است ، کلمات بدون هیچ ترتیبی از دهانش بیرون می ریزد و من از چیدن درست واژه های گنگ ، دلم آشوب می شود و نوژا طاقت نمی آورد و بالا می آورد.

از سواستفاده بهرام از حس های دخترانه اش عق می زند ، مستی و حرف های شرم آورش را عق می زند.

زانوهایش سست می شود و روی زمین می افتد، مامور زن به طرفش می رود و نوژا کف دستش را بالا می گیرد و خیره در چشمانم با بغض و آه می نالد:

- من دخترش بودم... من مثل خواهرت ، دخترش بودم... خودش گفته

بود... می دونست چقدر برام عزیزه... می دونست.

هق هق اش لحظه ای قطع نمی شود:

- ترمز کردم، می خواستم از توی ماشینش فرار کنم ، فرار کردم...مست بود...ولی شماره شهابو گرفت...صدای الو الو گفتن شهابو می شنیدم...شهاب به من اعتماد نداشت...شهاب فقط منتظر یک آتو بود تا منو...

چادرش را روی زمین می کشد،روی تعفی که بویش همه جا را گرفته، دلم می خواهد به طرفش بروم،پازوکیان حاله را می فهمد و می پرسد:

- چرا باهاس همراه شدی؟؟؟چرا اون شب به جای رفتن خونه ی عمه یا مادر شهاب،با بهرام همراه شدی؟

این اولین سوال وکیلی ست که معتقد است نوژا فقط یک قربانی ست.

- چون دوستش داشتم...چن دوستم داشت...می خواستیم اون شب رو پدر و دختری توی مهمونی باشیم...گفت به همه منو به عنوان دخترش معرفی می کنه...ولی...

یلدا داد می زند:

- من دخترش بودم، من تنها دخترش بودم و تو اونو کشتیش کثافت.

دست یلدا را می فشارم و می خواهم سکوت کند.

نوژا چشمانش را محکم می بندد و سخت می گوید:

- آره تو فقط دخترش بودی و من...وقتی مست کرد...وقتی اون قدر الکل خورد که بوی گندش حالمو از مهمونی بهم می زد...به دوستاش گفت من دوست دخترشم...پز می داد هنوز اون قدر جوون و جذابه که من با این سن دنبالشم...دلخور شدم.
- دستش را محکم مقابل دهانش می گیرد و بعد از نفسی بلند ادامه می دهد:
- از باغ بیرون زدم...دنبالم اومد...گفت نفهمیده چی گفته...گفت بیخشمش...گفت و گفت تا من سویچو از دستش گرفتم و خواستم از اونجا بریم...توی ماشین حرف می زد ولی من نمی فهمیدم...دلهم می خواست تنها باشم و اون یک ریز مزخرف می گفت...دستش رو که روی بازوم گذاشت حس بدی پیدا کردم.
- روبه من با عجز می نالد:
- می دونست شهابو دوست دارم...گفت اگر قبولش نکنم...
- گریه اش شدت می گیرد:
- نمی تونم یزدان...نمیشه گفت...اون شب لعنتی رو نمیشه گفت...از هیچ جاش نمی تونم بگم...بهرام رو دوست داشتم و نجاتش ندادم..گذاشتم بمیره تا بعدها...وقتی که مستی از سرش پرید از شرم نمیره...بهرام برای اینکه دنبالم

بیاد با همون مستی سوار ماشین شد... فقط چند متر و بعد تصادفش با یک مانع...

دستانش را به طرفم می گیرد:

- من نجاتش ندادم و گذاشتم بمیره ولی تو نجاتم میدی مگه نه یزدان؟؟
با اشاره علی از جایم بلند می شوم و به طرفش می روم، مقابلش زانو می زنم و دستان یخ زده اش را می گیرم، لبخندش هیچ رنگ و رویی ندارد اما حفظش می کند:

- یزدان؟؟

سر تکان می دهم:

- نوژا قرار شد همه چیزو بگی!

اشک هایش فرو می ریزد:

- نمی تونم... می خوام اون شبو فراموش کنم.

انگشتانش را محکم آن قدر که ردش روی پوست دستم بماند فشار می دهم و تمام زورم را می زنم تا در برابر مظلومیتش سنگدل باشم:

- ولی من می خوام بدونم... بگو چرا بهرامو کشتی؟؟ چرا بعد از اون تصادف و خونریزی بهش سم تزریق کردی و چرا اصلا باهاش همراه شدی؟؟ بهرام

پدرت نبود و تو همسر داشتی! نوژا... لعنتی تو داری دروغ میگی مثل تموم اون روزهایی که با هم بودیم داری مزخرف میگی و من حالم از تو بهم می خوره... نه به خاطر قتل بهرام... نه... به خاطر خیانتت... به خاطر اینکه همه چیزو میندازی گردن بهرام بدبخت و می خوام خودتو تبرعه کنی... می دونی... شهاب تو رو شناخت که سریع جدا شد... تو... تو فقط...

صدایم از تیزی حرف هایم خش دار می شود، نفسم بالا نمی آید و کوبش های کند قلبم را حس نمی کنم:

- تو فقط یک هرزه ای که برایش مهم نیست مرد توی اتاق خوابش... شهاب باشه یا.. بهرام... یا...

شهاب با قدم های تند و عصبی از اتاق بیرون می زند و قاضی اخطار می دهد و من به تلخی بوی پیچیده در تنش، می گویم:

- یا... یا من... تو فقط یک همبستر می خواستی... تو یک تنوع طلبی که...

طاقت نمی آورد و جیغ می کشد... دستانم را به سرعت پس می کشم و او جیغ می کشد و شبیه زنان عزادار برگونه اش ناخن می کشد مامور با دستور قاضی به طرفش می دود و من فاصله می گیرم، علی لبخند می زند و پازوکیان دفاعش را شروع می کند .

از وضعیت بد روحی اش می گوید، از تناقض در حرف هایش...از صداهای ضبط شده اش در مشاوره های علی، که می خواهد روزی پرواز کند...می خواهد پوست تنش را بسوزاند و جایش برگ بچسباند...می خواهد کلی ماه و ستاره ی درخشان روی صورتش بکشد و توی تاریکی شب بدرخشد!! تمام فایل های صوتی و دفترچه های یادداشت صورتی با کاغذهایی پر از خط های کج و معوج در اختیار قاضی قرار می گیرد و نوژا هم چنان با صدایی تحلیل رفته در چشمانم خیره شده و می نالد و من منتظر یک جمله از زبان پازوکیان هستم و او با تاخیر، آن قدر دیر که نوژا در آستانه بیهوش شدن است می گوید:

- جناب قاضی، توی مدارکی که خدمتون دادم برگه بستری شدنش هم هست و علت جداییش از همسرش هم توهم و وسواس و به گفته پزشکش، وجود علایم سایکوز شدید در ایشونه.

یاسر به این دفاع اعتراض می کند و مهدوی می خواهد جلسه ای دیگر تشکیل شود، قاضی نگاهش به مدارک است و نوژا سرش را تکان می دهد:

-نه..نه..من خوبم...من بیماری ندارم...من اصلا بهرامو نمی شناسم...لعنتی ها من اون مرد عوضی رو نمی شناسم...من...یزدان تو بهشون بگو...من اصلا... علی از جایش بلند می شود و من هم به طرف در می روم. نمی توانم بمانم و به طرفش نروم، هنوز ضربه ی آخر مانده و او حتما سقوطش حتی وقتی روی

زمین افتاده دردناک است. در را باز می کنم و علی محکم و قاطع آخرین حرف را می زند:

- این زن دیوانه است.

صدای خنده می آید، آن قدر بلند که خواب را از سرم می پراند و کلافه از جایم بلند می شوم، از تخت پایین می پریم و پابرهنه، در اتاق را باز می کنم و به پذیرایی می روم، صدای خنده اوج می گیرد، یلداست، همیشه بلند و رها می خندد و مهربان غر می زند که برای دختر زشت است این قدر بلند بخندد.

به طرفشان می روم، یاسر آهنگی از گوشی اش انتخاب می کند و صدایش را زیاد می کند، بلند می پرسم:

- چه خبرتونه؟ خیر سرم خواب بودما.

یاسر با دست محکم بر شانه ام می زند:

- خرسی مگه؟ می دونی چند ساعته خوابیدی؟

به ساعت دیواری نگاه می کنم، همه ی عقربه هایش روی ساعت 12 مانده... خواب رفته!

- چند ساعته؟

مهربان با کیک بزرگ از آشپزخانه می آید، کیک را روی میز می گذارد و روبه من می گوید:

- بیدار شو یزدان.

متعجب می گویم:

- بیدار شدم. این کیک برای چیه؟

یلدار با پیراهن کوتاه و مشکی اش از اتاقش بیرون می زند و با آهنگ یاسر می رقصد:

- کیک برای تولده، با هم برقصیم داداش؟

دستم را می گیرد و یاسر شروع می کند به دست زدن، مهربان شمع روی کیک را روشن می کند و یاسر فوت می کند.

یلدا مقابل می رقصد، می پرسم:

- تولد یاسره؟

مهربان به یاسر غر می زند:

- فوتش نکن یاسر، نه تولد یاسر نیست.

یلدا مقابلم چرخ می خورد و می رقصد، یاسر باز شمع را خاموش می کند و مهربان داد می زند:

- یزدان بیدار شو، یه چیزی به این داداش دیوونه ت بگو.
- به طرفشان می روم، یاسر را هل می دهم و می پرسم:
- پس تولد کیه؟
- مهربان فندق را بالای شمع می گیرد و من متن روی کیک را می خوانم:
- «بابای گلم تولدت مبارک»
- یک بار دیگر متن را می خوانم و با خنده می گویم:
- این یعنی چی؟ تولد بهرام؟؟
- مهربان با ذوق سر تکان می دهد:
- آره امشب تولدشه و ما می خوایم...
- شمع را خاموش می کنم، یلدا هم چنان می رقصد و یاسر به کیک ناخنک می زند:
- مهربان با این کارها بهرام زنده نمیشه، چرا هم خودتون رو عذاب می دید و هم...
- یلدا جیغ می کشد:
- بابا زنده ست.

داد می زنم:

- نیست. اون مرده... نوژا اون رو کشته.
- مهربان دستانم را می گیرد:
- یزدان خواب دیدی... بهرام زنده ست... تموم این مدت خواب می دیدی، بهرام تو اتاقشه... بذار صداش کنم... بهرام... بهرام جان...
- صدای باز شدن در اتاق می آید سر می چرخانم، بهرام در چارچوب در ایستاده و دکمه سر آستینش را می بندد:
- چیه خانوم، چرا این قدر داد می زنی؟ یلدا، بابا، یک لیوان شربت خنک واسم میاری؟
- دستانم را از میان انگشتان مهربان بیرون می کشم و به طرف بهرام می دوم، در یک قدمی اش بلند، آن قدر که حنجره ام را به سوزش می اندازد می گویم:
- تو مُردی، بهرام تو خیلی وقته که مُردی.
- به تمسخر می خندد و بعد خنده اش به قهقهه تبدیل می شود:
- چی می گی یزدان؟؟ من مُردم؟ تو نتونستی منو بکشی.

دستش را می گیرم، با دست دیگر صورتش را لمس می کنم، زنده ست!!
صیحیح و سالم مقابلم ایستاده و صدای مهربان در گوشم زنگ می خورد:

- داری خواب می بینی یزدان... یزدان.. یزدان...

چشمانم را به روی بهرام می بندم و سرم را به شدت تکان می دهم، خواب نیست، بهرام مُرده بود، نوژا به قتلش اعتراف کرده و من هم...

- یزدان... یزدان...

چشمانم را باز می کنم، دستانم باز اسیر دستان مهربان است و تمام بدنم خیس عرق است، قلبم آن قدر دیوانه وار می کوبد که هر آن امکان دارد سینه ام را بشکافد.

- یزدان؟

به سمت صدای نگران و لرزان مهربان سر می چرخانم، لبه ی تخته نشسته و موهایش آشفته و پیراهن بلندش تا روی زانوها بالا آمده، پشت دستم را آرام نوازش می کند و با چشمان سرخس زمزمه می کند:

- خوبی یزدان؟ خواب بد می دیدی؟

پتو را از رویم کنار می زنم و با وحشت می پرسم:

- بهرام زنده ست؟

- بهرام؟
- آره بهرام، زنده ست مامان؟
- آه می کشد و به در نیمه باز اتاق نگاه می کند و بلند می گوید:
- یلدا... یلدا.
- با پشت دست سنگینی قطره های عرق را خشک می کنم و دوباره می پرسم:
- بهم بگو؟؟ بگو بهرام...
- یلدا با لیوان آب می آید توی اتاق و مهربان لیوان را از توی بشقابش بر می دارد و مقابل دهانم می گیرد:
- مُرده!
- نفس عمیقی می کشم و آب را با ولع سر می کشم:
- خیالت راحت شد؟
- سر تکان می دهم:
- آره، خواب وحشتناکی بود.
- یلدا پوزخند می زند:
- زنده بودن بابا وحشتناک بود؟

آب به گلویم می شکند:

- نه، فقط اینکه...

توضیحی ندارم، حقیقت این بود زنده بودن بهرام همان وحشت توی خواب بود، یلدا غمگین و بی حرف از اتاق بیرون می رود و من به مهربان نگاه می کنم:

- منظورم این نبود.

آهش عمیق تر از قبلی ست، دستش را عقب می کشد و بلند می شود:

- بخواب، روز سختی داشتی.

- مهربان؟

- بله؟

- میشه بمونی؟

لبخند می زند:

- دیگه بزرگ شدی، از اون وقتی که پشت می موندم تا خوابت ببره خیلی وقت می گذره.

- آره ولی امشب من همون بچه ام.

مردد است، شاید هم دلخور، برای نشستن دوباره لبه ی تخت یک قرن طول می کشد تا تصمیم بگیرد.

تصمیمش با پایین رفتن لبه ی تخت هم زمان می شود و من سرم را کنار دستش روی تخت می گذارم و از پایین نگاهش می کنم، چشمانش به پنجره ی اتاق است:

- توی خوابم، تولد بهرام بود، همه خوشحال بودن.
- حتی تو؟
- نه، نمی دونم، فقط ترسیده بودم. باورم نمی شد زنده باشه.
- کاش زنده بود! اگر زنده بود همه چیز این قدر سخت نبود!
- به پهلوی می چرخم و روی پوست دستش با انگشت نام بهرام را می نویسم:
- شاید هم سخت تر بود، شما متوجه خیانتش می شدید و ممکن بود ترکش کنید، جایی برای رفتن نداشتید، ازتون می خواستم با من توی یک خونه جدا زندگی کنید و شما...
- قبول نمی کردم.
- نام بهرام را خط می زنم:
- می دونم، پس چه خوب که مُرده!

خودش را کمی بالا می کشد و به تاج تختم تکیه می دهد و دستش را مشت می کند:

- به خاطر همین می خوامی اون دختر محکوم نشه.
- جوابش را نمی دهم و انگشتانش را یکی یکی باز می کنم:
- دیوونگیش ثابت بشه اعدام نمیشه؟ حتی ممکنه عفو بخوره؟ بعدش آزاد بشه؟
- پوزخند صدا دارش وقفه ای در حرف هایش می اندازد:
- ولی شاید حق با توئه، خوبه که بهرام مُرده و نمی بینه تو چقدر... چقدر... نام خودم را روی دستش می نویسم:
- چقدر چی؟ نامردم؟
- سکوت می کند و دستش را از زیر دستم بیرون می کشد و روی موهایم می کشد:
- باورم نمیشه، صیغه کردن عمه مریم برام با همه تلخیش قابل هضم بود چون بهرام با همه ی بی اعتقادیش باز یک راه شرعی رو انتخاب کرده بود اما نمی تونم نوژا رو درک کنم، نمی تونم بفهمم چرا باید بهرام جذب اون دختر بشه، هم سن یلداست.

نیم خیز می شوم:

- داری گریه می کنی؟

لبش را می گزد:

- بی فایده ست، هر چی اشک بریزم، هر چی زار بزنم، فایده نداره... خالی
نمیشم یزدان، انگار یه جای کار می لنگه، انگار یک چیزی سر جای خودش
نیست که این قدر آشفته ام.

سرش را روی شانه ام خم می کنم:

- آره همه جای این قصه می لنگه، یک چیزی نه... هیچ چیز سر جای
خودش نیست، چون بهرام با هوسش، با نامردیش گند زده به این زندگی.

- ولی سهمش مُردن نبود.

چیزی در حد قلوه سنگ در گلویم سنگین می شود:

- نمی دونم، ولی سهم نوژا هم...

- دوستش داری؟

آب دهانم را فرو می خورم، قلوه سنگ تکان نمی خورد:

- نمی دونم.

آه بلندش روی گردنم می نشنید و دلم را می سوزاند:

- مریم دوستت داره، نمی دونم چی شده که یک هفته ست نیست ولی می دونم دوستت داره.

قلوه سنگ تکه تکه می شود و حنجره ام را زخم می کند:

- همین دوست داشتنش داره عذابم میده، تا حالا بین خواستن و نخواستن بودی؟ هم می خوامش و هم...

از کنارم بلند می شود و پشت پنجره می ایستد:

- هم چی؟ نمی خوایش؟ دختری که یک سال درگیرت بوده رو نمی

خوای؟ اگه نمی خوایش می خوای با کی باشی؟ با نوژا، زنی که خودت و

دوستت دارید تلاش می کنی ثابت بشه دیوانه ست؟

از روی تخت پایین می برم و کنارش می ایستم، پنجره را باز می کنم. تاریکی

مطلق، درخشش ستاره ها و ابرهایی که اطراف ماه شبیه...

انگشتم را دراز می کنم و ابرها را نشانم می دهم:

- شبیه خانوم بزرگه، بین عینکش هم همون قدر بزرگه... یادته مهربان؟

لبخند کمرنگش را می بینم و آرام می شوم:

- آره یادمه، چقدر سربه سر خدایامرز میذاشتی، یادته یکبار دندون مصنوعی هاشو رنگ کرده بودی؟

اشک چشمانم را پر می کند:

- هر دندون رو یک رنگ، به نظرم اون جووری قشنگ تر می شد... ببین انگار خودشه مهربان، دماغ عقابیش... اون ابر هم شبیه... شبیه... می خندد:

- شبیه گلدونه، گلدون شمعدونی... مگه نه؟

شبیه گلدان نیست اما سر تکان می دهم و تایید می کنم:

- آره... گلدون های شمعدونی توی تراس... اون اوایل باهاشون حرف می زد، یادته مامان؟

نگاهش به آسمان است و لبخندش عمق می گیرد:

- گل ها صدای آدم ها رو می شنوند، هنوزم گاهی براشون حرف می زنم.

- شما با گربه های توی حیاطم حرف می زنید، اون روز دیدم از یکیشون خواهش می کردی حواسش به گلدون ها باشه، از توی تراس رد نشه و لبه های پله ها پاش به گلدونا گیر نکنه.

ریز می خندد:

- آره، اونا هم گوش میدن، خیلی وقته گلدون نشکستن.
دستم را از پشت کمرش رد می کنم و بازویش را می گیرم و با صدایی که مشخص است بغض دار است می گویم:
- دندون های مادر بزرگ با اون همه رنگهای شاد قشنگ نشدن و مجبور شد بندازشون دور، گل ها صدای شما رو نمی شنون، گربه ها همین طور، کارهای ما هیچ کدوم عاقلانه نیست، ولی هیچ کس ما رو دیوونه خطاب نمی کنه... مامان؟
نگاهم می کند، اشک های او هم در آستانه فرو ریختن است:
- جانم؟
دلَم می خواهد از او قد کوتاه تر و لاغر تر بودم تا شبیه همان لحظه ای که مادر بزرگ دندان هایش را با فریاد و لبهای چروک خورده اش نشان می داد، در آغوشم بگیرد و بگوید «عیبی نداره... فدای سرت عزیزم»
- دیوونه ها رو میشه دوست داشت، میشه فراموش کرد کارشون عاقلانه نیست و...
با سرانگشتانش پای چشمم را خشک می کند:

- مادر بزرگت هیچ وقت دیگه اجازه نداد نزدیک دندوناش بشی، شبایی که خوش بودی از ترسش دندوناشو زیر تخت قایم می کرد، دیوونه ها گاهی قابل اعتماد نیستند، دوستشون داری ولی همش نگرانی، دلت شور میزنه ولی اونا تنها کاری که می کنن اینه که...یه گوشه میشینن و به دیوونگی خودشون و عذاب های تو می خندن!

دستش را عقب می کشد و پنجره را به روی مادر بزرگ و گلدان های شمعدانی می بندد و به طرف در اتاق می رود. دستگیره را پایین می کشد و آرام، به گونه ای که بعد از رفتنش به گوش هایم شک می کنم، زمزمه می کند:

- «برایش دیوانه شو... چرا که عشقی عاقلانه... هیچ زنی را افسون نمی کند»

تنها اتفاق خوبی که این روزها، قبل از اعلام حکم نهایی دادگاه، سکوت آزار دهنده ی مریم و سرسنگینی یاسر و یلدا برایم می افتد، افتتاح مطب با اصرار علی ست.

مطبی با دکوراسیون زیبا که سلیقه علی و خورشید است و مهمانانی که روزهای خوش دانشگاه و دوران دانشجویی را به یادم می آورد.

استادها و دوستانی که علی دعوتشان کرده بود و برای من شبیه یک نوستالژی خیلی دور بود.

در میان همه ی آدم هایی که توی سالن انتظار با شربت و شیرینی پذیرایی می شدند جای آدم های نزدیک زندگی شدیداً خالی ست.

جای مهربان، جای یلدا و یاسر، جای مریم که روزهاست پاسخ تماس هایم را نمی دهد خالی ست.

- یزدان تو فکری، چیزی شده؟

به علی لبخند می زنم:

- نه، فقط فکر می کردم مهربان میاد!

شانه ام را فشار می دهد:

- شاید کاری برایش پیش اومده. مهم اینه که الان مطبوتو داری و از شر اون شرکت و درگیری هاش راحتی.

- آره، حتما برایش کاری پیش اومده وگرنه ... مریم هم جواب نمیده، می

خواستم توی این مهمونی ازش عذر بخوام، همیشه دوست داشت توی این مراسم باشه.

- پس باز باهاش تماس بگیر.

- کلافه سر تکان می دهم و هم زمان برای دکتر کاشفی لبخند می زنم:
- بی فایده ست. البته حق داره، اون قدر گند زدم که...
 - کاشفی نزدیک می شود:
 - دکوراسیون اینجا به نظرم عالی، بازم تبریک میگم.
 - لبخندم قوت می گیرد:
 - نظر لطف‌تونه، البته باید بگم اینجا سلیقه علی و بیشتر سلیقه خانومشونه.
 - میثم از دوستان دانشگاه با لیوان آبمیوه اش کنار کاشفی می ایستد:
 - مطمئن بودم این انتخاب رنگ ها کار یک خانومه، ما آقایون که نهایت انتخاب رنگ هامون ترکیب سفید و مشکیه.
 - استاد درویشی با خنده وارد بحث می شود:
 - میثم جان شما که جوونی چرا اینو میگی، الان پسرا جیغ ترین رنگ ها رو استفاده می کنند.
 - علی تایید می کند:
 - استاد راست میگو، چند روز پیش یه آقای اومد مطبم، شلوار لیمویی و تی شرت زرشکی پوشیده بود، اصلا نمی شد توی محیط یک دست سفید اتاق بیشتر از چند لحظه بهش خیره موند.

میثم می خندد:

- حالا مشکلتش چی بود؟

علی با حالتی بامزه یک دستش را مقابل چشمانش می گیرد و با حالتی

خجالتی می گوید:

- می خواست تغییر جنسیت بده.

- وا مگه تخصص تو اینه؟

شاگری از آن طرف سالن به میثم می گوید:

- تخصص نمی خواد، علی با این چشم ها یک گوشه چشم نشون

بده، طرف عاشقش میشه و حس می کنه دختره!

همه می خندند و علی اخم می کند:

- من زن و بچه دارم، خجالت بکش.

گوشی ام زنگ می خورد، شماره یاسر است، کمی از جمع دور می شوم و تماس

را جواب می دهم:

- الو یاسر؟

- کجایی؟

سوال کوتاه و سردش متعجبم می کند، می دانم از من دلخور است اما این همه سردی آزارم می دهم.

- مطب، دعوت کرده بودم ولی نیومدی.

پوزخندش را از آن سوی خط می شنوم:

- مطب؟؟ مطب روانپزشک یزدان تابش؟؟ ههه مسخره ست .

- چی می گی یاسر؟ زنگ زدی اینو بگی؟ اصلا از چی ناراحتی؟ من چه

خطایی کردم که این مدت حتی لایق داداش خطاب شدن هم نیستم.

- داداش؟؟ یزدان اون موقع که داداشم بودی وقتی بود که قول دادی قاتل

بابا رو پیدا کنی.

از در بیرون می روم و مقابل آسانسور می ایستم:

- مگه غیر از اینه؟ پیداش کردم و الان داره روند قانونیش پیش میره.

صدای فریادش باعث می شود گوشی را از گوشم فاصله بدهم:

- قانونی؟؟ چرا فکر می کنی هنوز اون بچه ی احمقی ام که تموم شب از

آدم فضایی ها برایش می گفتم؟؟ یزدان یا تو ما رو همون بچه های چند سال

پیش می دونی یا خودت مثل کبک سرتو زیر برف کردی و نمی فهمی چقدر با

نامردی...

نامردی!! اینکه می خواهم دختری را قربانی خیانت های بهرام کنم نامردی ست؟؟ یادم می رود چند متر آن طرف آدم هایی افتتاح مطبم را جشن گرفته اند و صدای خنده شان تا اینجا می آید، صدایم را بالا می برم:

- نامردی؟؟ من نامردم یا اون پدر عوضیت که به هیچ کس رحم نکرد؟؟ تو شبیه کبکی، تو سرتو زیر برف کردی و گوشاتو محکم گرفتی و نمی بینی و نمی شنوی در مورد بهرام چی میگن؟ اصلا توی دادگاه، وقتی اون دختر داشت از اون شب می گفت به قیافه ی مهربان نگاه کردی؟؟

- چی شده یزدان؟

سر می چرخانم و به علی و بقیه که در چارچوب در ایستاده اند نگاه می کنم، تلاشم برای یک لبخند مصلحتی بی فایده ست، توی گوشه آرام می گویم:

- کجایی یاسر؟

- نزدیک مطبت، همون جایی که می خوایی مهر تایید بزنی به دیوونگی آدم ها تا از اشتباهاتشون فرار کنن.

کلید آسانسور را فشار می دهم، کاشفی می پرسد:

- اتفاقی افتاده یزدان؟

- نه.

- اگه کمکی از دستمون بر میاد بگو.

باز نه کوتاهی می گویم و با عذرخواهی کوتاه تری خودم را داخل آسانسور می اندازم، هیچ چیز شبیه آنچه که پیش بینی می کردم پیش نمی رود و همه اش تقصیر نوژا است. نوژای احمق با اعترافش، با اون شعر مزخرف پشت اون عکس به همه ی زندگی ام گند زده بود. اصلا چرا می خواست اعتراف کند، مگر کشتن یک آدم این قدر سخت است که نتوانی به زندگی ادامه دهی؟؟ آن هم آدمی شبیه بهرام!! با آن همه خیانت، با آن همه نامردی و....

آسانسور در طبقه هم کف می ایستد و در را هل می دهم. نگاهم به یاسر ایستاده در لابی، تکیه به دیوار می افتد، قدم هایم را تند می کنم و دستش را می گیرم و به پیاده رو می کشم و محکم و پراز خشم می غرم:

- چی میگی تو؟ها؟؟چی می خوای که این مدت شدی شبیه برج زهرمار و حتی اجازه ندادی مهربان بیاد اینجا؟

دستش را می کشد و صدایش خش می اندازد به برادری مان.

- می خوام این بازی رو تمومش کنی، می خوام اون زن واقعا مجازات بشه، می خوام...
با دستم محکم به شانه اش می کوبم و او چند قدم به عقب می رود:

- به خواستن تو نیست، اون زن دیوونه ست، یعنی از وجود آدم هایی شبیه پدر جنابعالی دیوونه شده...مجازاتش مرگ نیست.
- هست.
- میگم نیست ،چون می خواسته از خودش دفاع کنه،چون بهرام عوضی توی اون لحظه نمی دیده که اون دختر بدبخت هم سن و سال دختر خودش بوده و فقط...
- خشم و درماندگی اش در هم می شود:
- دروغه،من نمی تونم باور کنم بابا چنین آدمی بوده باشه.
- باور کن،پدرت یک آدم خائن بوده که تموم وقتی که بیرون از خونه بوده یادش می رفته مهربونی توی خونه ست،یادش می رفته که زنش حتی جرات نمی کنه یک تسبیح به دست بگیره.
- قدمی نزدیک می شود ،رگ های پیشانی اش از شدت خشم برجسته شده و لب هایش می لرزد:
- مشکل مامان با بابا به خودش مربوطه،نه من و تو...
- اینجا چه خبره؟صداتون تا بالا میاد،تمومش کنید.
- یاسر به علی خیره می شود و پوزخند می زند:

- تو هم اینجایی؟ توی لعنتی که تموم تلاشت بی گناهی اون دختره؟ توی عوضی که...
- خفه شو یاسر، بفهم داری چی میگی؟ علی کاره ای نیست.
از کنارم می گذارد و دستانش چنگ یقه ی پیراهن علی می شود و او را که شوکه و بهت زده ست محکم به دیوار می کوبد:
- همه کاره این عوضیه، این که با ما نون و نمک می خوره و از اون طرف ثابت می کنه اون زن بیماره، نفهمیده چکار کرده، توی شرایطی نبوده که بخواد بهرامو نکشه.
بازویش را می گیرم و با شدت به عقب میکشم، دستش هنوز به یقه ی علی ست و مشت آماده ی کوبیده شدن در صورت علی.
- اون زن اعدام بشه، چی تغییر می کنه؟ بهرام زنده میشه؟ گذشته کثیفش پاک میشه؟ یادمون میره چه خیانتی کرده بوده؟
انگشتانش شل می شود در فاصله ی کمی چشم در چشم می نالد:
- تو بابا نداشتی، هیچ وقت نمی فهمی با همه ی خطاهاش بازم باباست و همیشه ازش متنفر شد.

بازویش را رها می کنم، حق با اوست، من هیچ وقت پدرم را یاد نمی آید، اولین مرد زندگی من بهرام بود، اولین آدمی که می خواستم الگویم باشد، می خواستم حتی پدر خطابش کنم، می خواستم شبیه الان یاسر برایش نعره بزنم و رگ پیشانی ام برایش باد کند... اما...

علی دستم را می گیرد و آرام می گوید:

- بهتره بریم بالا، همه منتظرن.

به یاسر نگاه می کنم، سرش پایین است و دستانش مشت شده، علی دستم را می کشد و باز می گوید:

- من باهش حرف می زنم تو برو بالا.

به طرف در اصلی هلم می دهد و یاسر با صدایی خش دار و درمانده می گوید:

- مهربان می خواست بیاد، یلدا هم... ولی... ولی من اومدم... اومدم که بهت

این چیزارو بگم، مهمونیتو بهم بزنم... بعدش برم... و نگم که... که مریم مُرده.

با بهت سر می چرخانم:

- چی؟

پاسخ نمی دهد، داد می زنم:

- چی گفتی یاسر؟ مریم چی؟

باز جواب نمی دهد، می خواهد تلافی کند، می خواهد این بار با سکوتش به این برادری ترک بیندازد. به طرفش می روم، بی توجه به یزدان گفتن های علی، یاسر را هل می دهم، روی زمین می افتد، با لگد به پایش می کوبم:

- چی میگی تو؟ مریم چش شده؟ داری دروغ میگی آره؟ بگو داری مزخرف میگی، من صبح باهات تماس گرفتم، من دیشب... یاسر بگو...

روی زمین، کنارش می افتم و مشت محکمی به دهان بسته اش می کوبم:

- اینو زدم تا واقعا خفه بشی و...

خون های روی لبش را خشک می کند و با گریه و بریده بریده می گوید:

- امروز خودکشی کرده. همه اونجان... بیمارستان!

دروغ است، مریم چنین حماقتی نمی کند، یاسر می خواهد عذابم بدهد، می داند بین دو زن مانده ام و این وسط نقطه ضعفم این احساسات لعنتی ست... می داند و می خواهد تلافی همه چیز را این گونه بر سرم آوار کند.

هملن طور نشسته روی زمین شماره یلدا را می گیرم و می خواهم بعد از دروغ بودن این حرف، مشت بعدی را باز بر دهان یاسر بکوبم. بوق های تلفن، طولانی تر از همیشه توی گوشم می پیچد، حتما خواب است، امروز دانشگاه ندارد و حتما...

- الو...داداش...داداش مریم...

گوشی از دستم می افتد و درد عجیبی در قفسه سینه ام می پیچد و از قلبم به تمام تنم پمپاژ می شود، یاسر گریه اش شدت گرفته و علی می خواهد بلندم کند، مهمان ها از در ساختمان بیرون می آیند و من میان نگاه های نگران و سوال های پشت سرهم شان فکر می کنم مریم روزهاست مُرده، اصلا مریم را همان شب کشتم، وقتی که می خواست تمام دارایی اش را تقدیمم کند و من به جای عشق مریم، یادم آمد دینی بزرگ و سنگین به نوژا بدهکارم، یادم آمد آن زن دیوانه، سهمش بودن من کنار زن دیگری نیست!

خیابان های شهر کش می آیند، راننده ها هم با من لج می کنند، ماشین ها چندین برابر می شود و هیچ کس به من راه نمی دهد. همه چیز دست به دست هم داده اند تا من در فضای کوچک و خفه کننده ی ماشین در شلوغ ترین خیابان شهر بمانم و مریم...مریم..

با کف هر دو دست محکم بر فرمان می کوبم، صدای بوق بلند می شود، دوباره می کوبم و این بار دستم را روی بوق نگه می دارم، صدایش فرصت خوبی ست، راننده ها فحش می دهند، دست تکان می دهند و باز فحش می دهند و من سرم پر می شود از ناسزاها، پر می شود از واژه هایی جز مریم، پر می شود از...از...مریم.

به اندازه یک قرن طول می کشد تا به بیمارستان برسم و نام مریم را مقابل عصار که ده سال پیرتر از آخرین دیدارمان شده بیاورم، بهت زده نگاهم می کند و من جانم بالا می آید تا بار دوم بگویم:

- مریم؟؟ مریم کجاست؟

نگاهش مستقیم در چشمان من است اما انگار مرا نمی بیند:

- آقای عصار، مریم... مریم کجاست؟

چیزی نمی گوید، به مهربان و یلدا نگاه می کنم، دور سمانه جمع شده اند و هنوز متوجه حضورم نشده اند، چند قدم به طرفشان بر می دارم که عصار داد می زند:

- چی از جونس می خوای؟

با صدایش همه ی نگاه ها به طرفم می چرخد، نگاه سمانه ته دلم را خالی می کند، نفرتش آن قدر زیاد است که به طرف عصار می چرخم و همان لحظه صورتم از درد می سوزد، سرم می چرخد و عصار دوباره نفرتش را درون سر انگشتانش می ریزد و این بار نه از درد سیلی، از درد درماندگی یک پدر تمام وجودم می سوزد:

- چرا اینجایی؟ چی می خوای از جونس، چی می خوای از جونمون؟ چرا این بازی رو تموم نمی کنی تا این دختر راحت بشه؟

در برابر تمام فریادش، با لبخند بی جانی می پرسم:

- مریم...مریم زنده ست؟

عصار دهان باز می کند و سمانه روبه رویم قرار می گیرد و با مشت به جان سینه ام می افتد:

- نفس می کشه ولی زنده نیست، لعنتی تو دختر منو کشتی، توی عوضی اونو کشتی...تو...

به طرف مهربان می رود و دستش را می کشد، هر دو روبه رویم می ایستند و سمانه باز داد می کشد:

- این بود اون شاخ شمشادی که می گفتی اگه دامادم بشه، دخترم خوشبخت میشه؟ آره؟؟ این بود اون پسری که گفتی با همه فرق داره؟؟ با کف دست بر سرش می کوبد:

- آره فرق داره...این عوضی با همه ی آدم ها فرق داره که دختر من الان...

زنی با روپوش سپید در اتاقی را که یلدا پشتش ایستاده و اشک می ریزد را باز می کند و محکم و پر از خشم می غرد:

- اینجا چه خبره؟ چرا این قدر شلوغش کردید؟

سمانه مرا با دست نشان می دهد:

- اینه خانوم دکتر، این همون آدم کشه...همون که دخترمو...

باز بر سرش می کوبد و ضعف بی حالش می کند، عصار به طرفش می دود و قبل از سقوط بازویش را می گیرد.

دکتر چشم ریز می کند:

- شما نامزدش هستید؟

سر تکان می دهم:

- بله، کجاست؟ حالش چگونه؟

سمانه فحش می دهد و نفرین می کند و دکتر از من می خواهد وارد اتاق شوم، صدای داد و بیداد عصار هم به نفرین های سمانه اضافه می شود و دکتر در را به رویشان می بندد، به طرف تخت قدم تند می کنم و با دیدنش، با بالا و پایین رفتن آرام سینه اش نفسی از سر آسودگی می کشم:

- خانواده ش می گن به خاطر شما دست به چنین حماقتی زده!

پرستاری در حال تعویض سرم است و من انگشتم را روی گردنش می گذارم و لبخندم با نبض ضعیفش جان می گیرد.

- انتظار داشتید بمیره که دارید چک می کنید؟

به کنایه اش اهمیت نمی دهم:

- بهم گفته بودن مُرده.

- الانم زنده نیست.

بهت زده می پرسم:

- منظورتون چیه؟

خونسرد و با مکت می گوید:

- معده شو شست و شو دادیم، خوشبختانه با تهوعی که داشته مقدار زیادی

از اون قرص ها رو بالا آورده و...

دستش را محکم می گیرم و بوسه ای بر پیشانی اش می زنم:

- قرص خورده؟؟

پوزخند می زند:

- روش دیگری مد نظرتون بود؟؟

دست مریم را رها می کنم و با ابروهایی در هم و چشمانی ریز شده می پرسم:

- هدفتون از این نوع حرف زدن چیه؟

شانه بالا می اندازد و همراه پرستار به طرف در می رود:

- هدف من مهم نیست، بهتره بدونید هدف همسرتون از این کار چی بوده؟
در را باز می کند و من درد حماقت مریم را بر سر او خالی می کنم:
- اتفاقا هدف شما مهمه، اینکه بخواهید شبیه آدم های خاله زنک با این تیکه و کنایه ها، رفتار کنید، فقط باعث میشه که...
- خاله زنک؟ چطور به خودتون اجازه می دید که به من چنین حرفی بزنید؟ مادرتون می گن شما روانپزشکید ولی به نظرم، وقتی نزدیک ترین شخص زندگیتون به خاطر خودکشی اینجاست، شما صلاحیت اینکه...
عصار و سمانه وارد اتاق می شوند و دکتر پوزخند می زند:
- قبلا تموم تلاشمو برای زنده موندنش کردم، نیاز نیست علایمشو چک کنید.
- به همراه پرستار از اتاق خارج می شوند و من بی توجه به دو آدم خشمگین کنار در، باز سر خم می کنم و پیشانی مریم را بوسه ای محکم می زنم و صدایش می کنم:
- مریم؟؟؟ مریم خانوم؟
بازویم به شدت عقب کشیده می شود و صدای خفه ی عصار گوش هایم را پر می کند:

- اسمشو نیار عوضی... اسمشو نیار لعنتی... مریم دیگه هیچ نسبتی با تو نداره.

نفس نفس می زند و به سختی صدا و خشمش را در اتاق کوچک کنترل کرده، آرام می گویم:

- باشه، لطفا آرام باشید، من...

- تو دیگه واسه ی ما مُردی... برو گم شو عوضی... از اینجا برو، خانوادتم ببر،

به در نیمه باز اتاق و چشمان گریان مهربان و یلدا نگاه می کنم:

- می مونم تا بهوش بیاد.

با کف دست به سینه ام می کوبد و من تا کنار مهربان عقب می روم.

- نمیذارم، نمیذارم چشمشش بهت بیفته، نمیذارم بازم بازیش بدی و...

قدمی به سمتش بر می دارم و محکم تر از قبل تکرار می کنم:

- گفتم می مونم تا بهوش بیاد.

مهربان صدایم می زند و یلدا با التماس می گوید:

- داداش تو رو خدا بیا بیرون.

مهربان دستم را می گیرد و من فقط به خاطر نگاه ملتمس مهربان از اتاق خارج می شوم:

- یزدان؟؟

روی نیمکت مقابل در اتاق می نشینم و بی حوصله می گویم:

- گفتم می مونم تا...

مهربان با غیظ می گوید:

- تا چی؟؟ بهوش بیاد؟؟ آگه نمی اومد چی؟ می خواستی چکار کنی؟ می خواستی...

بلند می شوم و لحظه ای یادم می رود مهربان مادر است، انگشتم را مقابلش بالا می گیرم و تهدید وار می گویم:

- تمومش کنید، چرا نمی فهمید منم داغونم؟ چرا فکر می کنید اگر اتفاقی برای مریم می افتاد من خوشحال می شدم؟؟ چرا یاسر میگه مریم مُرده تا من تا اینجا از خدا مرگ خودمو بخوام و تموم راه مریمو توی سردخونه تصور کنم؟؟

- چون بی خیالی... چون راه غلطو پیش گرفتی و بی ترمز داری می تازی... چون دارم ازت نا امید میشم، چون...

با پوزخند می گویم:

- نا امید نمیشی، شما نا امیدی رو بلد نیستی، شما یک عمر خیانت های بهرامو تحمل کردید ولی ازش نا امید نشدی چون...
- اشک توی چشمانش حلقه ی جدیدی می زند و هیچ ربطی به دختر توی اتاق ندارد و مخصوص سرنوشت خودش است:
- چون چاره ای ندارم، چون من یک زنم... شبیه تموم زن های این شهر، این کشور که فقط باید مطیع باشیم، باید مطیع قانونی باشیم که شما مردها می نویسید... باید سکوت کنیم تا مبادا تو و امثال انگ ناهنجاری رو به ما نچسبونن... دیدی یزدان؟ اون دختر بیچاره روی تخت رو دیدی که تموم قرص های مادرشو یک جا بلعیده؟ چرا؟؟ چون تو... توی مرد... توی مثلا دکتر تموم فکر و ذهنش شده یک زن قاتل و دیوونه.
- باز هم نوژا... باز هم نام او... باز هم بحث دیوانگی او عذابی که مثل خوره به جانم می افتد... دست هایم مشت می شوند و دلم می خواهد شبیه عصار از این حسی که در نوک انگستانم جمع شده رها شوم:
- آره، تموم فکر و ذهنم اون زن دیوونه ست، چون... چون...
- دو قدم جلو می روم و خشمم را روی سفتی دیوار خالی می کنم و برایم مهم نیست دیوار دردش بیاید، مهم نیست انگستانم از درد به زق زق بیفتند فقط می

خواهم تمام ناگفته هایی که دارند شبیه دملی چرکی سرباز می کنند این گونه خالی شوند، بی حرف و بی کلام، تجربه نشان داده که گاهی حرف زدن بی فایده ست و فقط باید عمل کرد.

مهربان و یلدا هم زمان هینی بلندی می کشند و یلدا می گوید:

- داداش... داداش داری چیکار می کنی؟

با بغض سر تکان می دهم:

- نمی دونم... فقط می دونم حرفی برای گفتن ندارم، می دونم نمی تونم اون زن رو توجیه کنم، نمی تونم از خودم دفاع کنم نمی تونم از حس خواستن و نداشتن مریم بگم و متهم نشم که چقدر شبیه بهرامم!!

- می تونی، اگر بخوای می تونی بگی که چرا یک زن شبیه نوژا که اصلا قابل مقایسه با مریم نیست شده مهره اصلی و مریم شده مهره سوخته؟؟

در اتاق باز می شود و من به جای پاسخ مهربان، به عصار خیره می شوم، از عصبانیتش خبری نیست و جایش را سکوتی عجیب فرا گرفته است.

- به هوش او مد!

مهربان خدا را شکری می گوید و یلدا میان اشک هایش لبخند می زند و عصار بی آنکه نگاهم کند زمزمه می کند:

- می خواد ببیندت.

لبخند می زخم و نفس عمیقی می کشم. می خواهم شبیه مهربان، خدا را شکر کنم اما... آه می کشم و از کنار عصار می گذرم و وارد اتاق می شوم.

- من دیوونه ام.

روی تخت نیم خیز می شود و با رنگ و رویی پریده دوباره تکرار می کند:

- من دیوونه ام یزدان؟

در اتاق را به روی آدم های توی راهرو می بندم و نزدیک تخت می شوم:

- نه.

بالش را پشتش تنظیم می کنم و موهای روی پیشانی اش را کنار می زخم:

- دیوونه ام.

- نیستی مریم، تو فقط خسته ای.

چانه اش می لرزد:

- نه... خودکشی کردم، دیوونه ام یزدان، کلی قرص خوردم، خودکشی کار

دیوونه هاست مگه نه؟

با لبخند سر تکان می دهم و پشت دستش، جایی که سوزن سرم فرو رفته را نوازش می کنم:

- نه، خیلی از آدم های عاقل هم گاهی به جایی می رسن که...

هر دو دستم را می گیرد و با التماس می گوید:

- نه... من فقط یک دیوونه ام، یلدا میگه اون زنم دیوونه ست، همون که دوستش داری، یلدا میگه بارها خودکشی کرده.

لبه ی تختش می نشینم، اشک روی صورتش می ریزد:

- حتما تو نجاتش دادی... آره؟؟

بهت زده و شاید بیشتر وحشت زده دستانم را از میان دستانش بیرون می کشم و صورت رنگ پریده اش را قاب می گیرم و با ناباوری می پرسم:

- مریم؟؟ مریم تو خودکشی کردی که... که یک زن دیوانه...

سرش میان دستانم بالا و پایین می شود و با هر حرکت اشکی فرو می افتد، حالم خراب است، از خودم، از ریشه ی نفرتی که در درونم جا خوش کرده و به تمام زندگی ام گند زده، دستانم می لرزد و می افتد و باورم نمی شود این دختر با چشمان بی فروغ و درشتش، آرزویش دیوانگی ست.

- چرا؟؟ چرا مریم؟

حالا نوبت اوست که بخواهد با دستانش صورت منقبض شده ام را، حصارى باشد و با انگشتان ظریفش گونه ام را نوازش کند:

- دوستش داری، می دونم، ولی با خودم گفتم این یک شانسه، اگر زنده بمونم میشم شبیه اون آدم و ممکنه تو ازم خوشت بیاد و اگر بمیرم...

لبخند تلخی می زند و من به خون برگشته توی لوله سرم اخم می کنم:

- می خواستم زجرت بدم، می خواستم تموم عمر عذاب بکشی از بازی دادن من، از نخواستن من... از...

سبیک گلویم بالا و پایین می شود و با صدایی که برای خودم هم غریبه ست می گویم:

- بازی نبود، نمیگم برای خواستنت تلاش کردم اما بازی نکردم، زندگی من شبیه بازی شطرنجه، ولی.. ولی مریم مهره ها اشتباه چیده شدن، قرار نبود تو فقط یک سرباز ساده باشی... قرار نبود نوژا...

دستان او هم می افتد و آه می کشد:

- نوژا مهره ی اصلیه آره؟؟

امروز، این لحظه، مقابل این نگاه معصوم حرف زدن سخت شده است، حرف زدن از نوژا، انگار کلمات با او لج اند که برای توصیف و حضورش در زندگی ام، هیچ توصیفی را نمی چینند!!

سکوتم طولانی می شود و لبخند کم رنگ و غمگینش به یک باره می شود قهقهه ای بلند و عجیب، سوزن سرم را با درد از دستش بیرون می کشد و از آن سوی تخت پایین می پرد و در وسط اتاق دستانش را از هم باز می کند و دور خودش می چرخد، چرخ می خورد و سرگیجه اش آن قدر شدت می گیرد که به دنبال تکیه گاهی برای ایستادن، دستش را در هوا تکان تکان می دهد، به طرفش می دوم دستش را می گیرم:

- چی کار می کنی مریم؟

به نگرانی ام می خندد:

- حس خوبیه یزدان، دستاتو باز کنی و اون قدر دور خودت بچرخنی که حس کنی...

می خواهد باز کارش را تکرار کند، تشر می زنم:

- حالت خوب نیست، رنگت مثل گچ شده، باید استراحت کنی.

ممانعت می کند:

- خوبم، تا حالا امتحان کردی، از یک جایی به بعد انگار وایسادی و زمین داره به دور تو می چرخه، امتحان کن... ببین، تو ایستادی و من دارم دورت می چرخم.
- هر دو دستش را محکم می گیرم و نگرانم عصار به یک باره وارد اتاق شود و باز توهین هایش شروع شود.
- به سمت تخت می برمش و مجبورش می کنم بنشیند:
- آروم باش مریم، با این کارها فقط به خودت آسیب می رسونی، چرا فکر می کنی اگر دیوانه وار رفتار کنی من عاشقت میشم؟
- چشمانش به سرعت پر از اشک می شود و هق می زند:
- پس هیچ وقت نبودی؟؟
- کلافه پوفی می کشم:
- بودم، هستم، من عاشق پاکی و نجابت تو بودم... مریم کاش می شد باهات حرف بزنم، کاش می تونستم از دردم بگم و تو فقط بشنوی ولی..
- بگو... بگو یزدان، قول میدم فقط شنونده باشم.
- شانه هایش را کمی به عقب هل می دهم و کمکش می کنم پاهایش را بالا بکشد و دراز کند:

- نمی تونی، می دونم حرف می زنی، قضاوت می کنی و حکم صادر می کنی.

سرش را روی بالش می گذارم:

- عاقل باش مریم، خودکشی فقط تو رو از بین می بره، فقط تو... و تو شبیه تموم مردگان یک روزی فراموش میشی.

پیشانی اش را بوسه می زنم و در گوشش زمزمه می کنم:

- من نمی خوام تو فراموش بشی، حتی اگر ..اگر کنارم...

دستش را به سرعت بالا می آورد و روی لبانم می گذارد:

- یزدان؟

فاصله چشمانمان آن قدر کم است که می مانم در کدام مردمکش زل بزنم:

- جانم؟

لب هایش کش می آید:

- می خوام حرف بزنم.

لبخندش مسری ست:

- بزن.

بغض صدایش را حس می کنم:

- اینجا نه.

- کجا؟

دستانش را دور گردنم حلقه می کند و فاصله مان را با بوسه اش روی گونه ام به صفر می رساند:

- یه جایی که هیچ کس ما رو شناسه، ندونن وقتی کنارمی، کنارم

نیستی، وقتی دستامو گرفتی، انگشتم سرگردانن و وقتی من دیوونه بازی در میارم نفهمن... نفهمن که فقط یک بازیگرم و دیوونه اصلی یکی دیگه ست.

نفس بلندم را توی صورتش رها می کنم و سرم را عقب می کشم، آن قدر که دستانش بیفتد و لبخندش محو شود:

- دیوونه اصلی فقط یک مهره سوخته ست، اون فقط یک زن بیچاره ست که سر راهم قرار گرفت تا من بتونم...

منتظر نگاهم می کند و می خواهد حرفم را ادامه بدهم، اما اگر بخوام هم نمی شود، اگر حرف بزنم، ممکن است مریم هم شبیه نوژا شود!

به جای حرفم، موهایش را بوسه می زنم و آرام می گویم:

- با پدرت حرف می زنم، هر وقت حالت روبه راه شد می ریم شمال؟ باشه؟

سرش را تکان می دهد:

- حالم خوبه، همین امروز بریم.

لبخند می زنم:

- خوبی، ولی باید بهتر بشی و بعدش...

با تحکم می گوید:

- همین امروز... باید بریم.

با تعجب نگاهش می کنم، صدایش رنگ التماس می گیرد:

- خواهش می کنم یزدان... همین امروز.

پشت دستش را نوازش می کنم و زمزمه می کنم:

- باشه، همین امروز.

لبخند می زند و من فکر می کنم چقدر ذهنم خسته است برای متقاعد کردن

عصار برای گرفتن اجازه یک سفر دو نفره... سفری که هیچ نقطه مثبت و

روشنی درونش نمی بینم و ممکن است باز همه چیز را خراب و بدتر کند.

اما امروز، میان دیوانگی های تصنعی این دختر، قدرت نه گفتن را از دست داده

ام.

حس می کنم حداقل این سفر را به هر دویمان بدهکارم، بگذار هر چه می خواهد بشود، اصلاً من خودخواهانه می خواهم چند روز را با این دختر باشم.

ماشین را خاموش که می کنم مریم با شوق پیاده می شود، با لبخند به درخت نارنج تکیه می دهم و به مریم خیره می شوم، نوشیدن مه در باغ نارنج، او را از خود بیخود کرده است و در این لحظه از صبح که خورشید هنوز از آن سوی دریا طلوع نکرده و روستاییان هنوز خواب و بیدارند، مریم بافت نازکش را از تن درمی آورد، لرزشی محسوس در اندامش می دود و نفس عمیقی می کشد:

- اینجا فوق العاده ست.

دستانش را باز می کند و آرام به دور خودش می چرخد. لحظه ای بعد سرعتش را زیاد می کند و همراه با درختان باغ می چرخد و می چرخد. چشمانش را می بندد، سرش به دوران می افتد و چشمانش سیاهی می رود، کاملاً شبیه روز گذشته، اما این بار اصراری بر دیوانگی اش ندارد. تنه ی درختی را محکم در آغوش می گیرد و اندکی بعد خودش را روی چمن های خیس باغ می اندازد.

- مریم؟

نفس عمیقی می کشد و همانطور که طاقباز روی چمن ها دراز کشیده
چشمانش را باز می کند و به آسمان نیمه روشن پشت شاخه های بهم چسبیده
درختان، می دوزد.

- جانم؟

روبه رویش می ایستم، منظره ی زیبایست، با مانتوی سفید و شال
روشنش، توی سبزی مطلق چمن ها، می درخشد.

- عکس بگیرم؟

با لبخند سرش را به نشانه ی مثبت تکان می دهد و من با گوشی ام چند
عکس زیبا می گیرم.

- بریم دریا؟

دستم را به طرفش دراز می کنم تا بلندش کنم:

- بریم صبحونه بخوریم، بعدش می ریم باشه؟

دستم را می گیرد و بلند می شود:

- ولی کاش می شد بریم و طلوع خورشیدو ببینیم.

برگ های چسبیده به مانتواش را می تکانم:

- هر چی شما بگی، فقط اون سبد صبحونه ای که مهربان توی ماشین گذاشته رو می بریم که ضعف نکنی.
- با خوشحالی به طرف ماشین می دود و من به عکس هایش توی گوشی نگاه می کنم.
- یزدان؟
- گوشی را توی جیب شلوارم می گذارم و سبد را از دستش می گیرم.
- این ویلا هم مال آقا بهرامه؟
- با دست دیگرم دستش را می گیرم:
- نه، اینجا رو وقتی دانشجو بودم خریدم، از پدرم یک مبلغی بهم ارث رسید و مهربان خواست با پولش اینجا رو بخرم، عاشق درختای نارنجش بود.
- از انتهای باغ، جایی که با حصار سیمی از باغ همسایه جدا شده است، از راهی کوچک که به دریا می خورد رد می شوم و حواسم به مانتوی مریم است که به سیم ها گیر نکند.
- گاهی فکر می کنم خدا هدفش از خلقت این همه زیبایی یک بازی بوده!
- هوا در صبح یک از روزهای تابستانی سوز دارد، اخم می کنم:

- بافتی که تنت بود رو تو باغ انداختی؟

سر تکان می دهد:

- یک بازی عجیب، شبیه بازی های کامپیوتری که کلی نشونه توی

جاهای مختلف میذارن تا به یک هدف برسی.

دستش سردش را محکم می فشارم:

- یخ کردی، می مونی تا برم ماشینو بیارم؟

اخم می کند:

- مگه چقدر راهه؟

قدم تند می کند و دستم را می کشد:

- صداشو می شنوم، گوش کن، می شنوی؟

می شنوم:

- هدف چیه؟

ابرو بالا می برد:

- دیدن دریا و طلوع خورشید.

از کوچه باریک کنار یک ویلا می گذریم:

- هدف خدارو میگم، از این بازی هدفش چیه؟
- دریا را می بیند و با هیجان دستم را رها می کند و به طرفش می دود:
- نمی دونم، شاید فقط می خواد سرگرم بشه.
- تقریبا به دنبالش می دوم و داد می زنم:
- نزدیک آب نشی، هوا اول صبحی سرده و تو...
- آن قدر دور می شود که صدایم میان امواج و تلاطم دریا گم می شود، سرعتم را زیاد می کنم، روی یک تخته سنگ ایستاده و به طلوع با شکوه خورشیده خیره مانده است.
- هوا سوز داره مریم. بیا برگردیم.
- چیزی نمی گوید، سبد را روی زمین می گذارم و کنارش می ایستم.
- مریم؟
- نگاهم می کند و نفس عمیقی می کشد:
- بابا برای چند روز اجازه داد؟
- دستش را می گیرم:
- صبحونه بخوریم؟

روی سنگ می نشیند و من سبد را جلو می کشم:

- بینیم مهربان چی واسمون گذاشته؟

آه می کشد:

- خیلی باهات بد حرف زد؟

یکی از لقمه های آماده ای را که مهربان توی ظرفی چیده بود، برمی دارم و به دستش می دهم:

- پدرت؟

گاز کوچکی به لقمه می زند:

- آره، وقتی دیروز اومد توی اتاق همش بهت...

حرفش را قطع می کند و باز به خورشید خیره می شود:

- فحش می داد؟

تمام لقمه را در دهانش می گذارد تا بغضش را در کنارش ببلعد.

- فلاسک چای توی ماشین موند.

در مهار بغضش شکست می خورد و برای آنکه اشک هایش را نبینم به سرعت از جایش بلند می شود و به طرف دریا می رود.

- مریم؟

روی ساحل خم می شود و آب همراه با کف را توی مشت هایش به هوا می پاشد و قطره های آب روی گونه اش می نشنید، با لبخند تصنعی سر می چرخاند:

- جانم؟

اشک هایش برایم دست تکان می دهند و من به سادگی دختر روبه رویم لبخند می زنم:

- قصه ی کف روی موج های دریا رو می دونی؟

- نه مگه قصه دارن؟

با یک لقمه نزدیکش می شوم:

- آره.

- برام تعریف می کنی؟

لقمه را می گیرد:

- بر می گردیم ویلا، لباساتو عوض می کنی و استراحت می کنی بعدش

...

نق می زند:

- الان.

دستش را می گیرم و به دنبال خودم می کشم:

- تازه مرخص شدم و اصلا نمی خوام دوباره با پدرت در بیفتم.

سبد را هم بر می دارم و پشت به خورشیدی که حالا کاملا طلوع کرده، به طرف ویلا می رویم، بغض باز به سراغش آمده و ترجیح می دهد حرف نزنم و من در سکوتش به بازی خدا فکر می کنم، قصدش سرگرمی نیست، مطمئنا خدا برای سرگرم شدنش مرا بر سر این همه پاکی و سادگی قرار نمی داد!

خسته ام، آن قدر که وقتی روی کاناپه مقابل تی وی دراز می کشم، پلک هایم با وزنه ای سنگین سقوط می کنند و خوابم می برد، خوابی که باید عمیق باشد اما نیست، صدای آرام قدم برداشتن های مریم را می شنوم، حتی نفس های حبس شده اش را که من بیدار نشوم!

در سالن را که پشت سرش می بندد، چشمانم را به سختی باز می کنم و به سقف خیره می شوم، هیچ کس با این مسافرت موافق نبود، نه عصار که با شنیدن پیشنهادش سیلی محکمی نثارم کرد و نه مهربان که معتقد بود این سفر باز وابستگی ایجاد می کند و باز اشک و آه این دختر را به دنبال دارد، اما من..

آه می کشم و از روی مبل بلند می شوم و از پشت پنجره نگاهش می کنم
، کنار حوض کوچک پای پنجره نشسته و با آب بازی می کند. پنجره را باز می
کنم:

- قرار شد یکی دوساعت استراحت کنی مریم خانوم!

سرش را می چرخاند و لبخند می زند:

- نمی گی چقدر اینجاییم! می ترسم بخوابم و وقتی بیدار شدم بگی باید
برگردیم!

پنجره را می بندم و شال بافتنی روی دسته ی مبل را بر می دارم و به داخل
باغ می روم، شال را روی شانه هایش می اندازم، تابستان است، اما انگار خدا
تکلیفش با خودش مشخص نیست و هوا برای مریم ضعیف و رنجور، سرد
است.

- از الان لذت ببر، به فکر بعد نباش.

دستش را توی آب می برد و تکان می دهد:

- اینجا رو دوست دارم.

نفس عمیقی می کشد:

- هوای مه آلود با عطر نارنج، بوی خاک و اگر ساکت باشم دریا... دریا که داره صدام می زنه. تو هم هستی و من... اینجا خوده بهشته.
- من هم دستم را توی آب فرو می برم و زیر آب دستش را می گیرم، چشمانش را می بندد:
- اینا فقط نشونه های همون بازیه، باید از شون بگذری، اون هدف نهایی، اون چیزی که با این نشونه ها قراره پیدا بشه، به اون فکر کن.
- من اون قدر قوی نیستم که بخوام تا آخر بازی ادامه بدم.
- دستش را توی خنکی آب فشار می دهم:
- قوی هستی، اون قدر که گاهی به این همه شجاعت غبطه می خورم.
- لبخند تلخی می زند و چشمانش را باز می کند:
- داری مسخره م می کنی؟ هنوز یک روز از خود کشیم نگذشته.
- دستش را بالا می آورم:
- برنامه امروز می دونی چیه؟
- غمگین پاسخ می دهد:
- نه.

دستم را به طرف صورتش می برم و با انگشت شست و اشاره، لبهای آویزانش را به بالا حالت می دهم.

- اول اینکه لبخند داشته باشی.

می خندد:

- دوم، الان می خوام بریم خرید توی این بازارهای محلی، بعدش پیاده روی توی ساحل و بعد... اووووم بعدشو بعدا میگم و تو حق نداری خسته بشی، قبول؟

لبخندش زیباست و من آه می کشم:

- قبول آقا، هر چی شما بگین.

بوسه ای بر پشت دستش می زنم و بلندش می کنم که می گوید:

- راستی تا حالا آبو بوسیدی؟

متعجب نگاهش می کنم، دستم را پایین می کشد و مجبورم می کند کنارش لبه ی سیمانی حوض بنشینم. سرش را روی آب خم می کند و آرام لب هایش را بهم می زند:

- بدون اینکه تصویر من و آسمون تو آب بهم بخوره، بوسیدمش. نمی خوام امتحان کنی؟

شگفت زده از رفتارهای کودکانه اش سرم را پایین می آورم. صورتم را نزدیک آب می برم، لب هایم را جمع می کنم که ناگهان با فشار دست هایش، سرم کاملا زیر آب می رود. صدای خنده ی مریم در میان درختان می پیچد و حتی گنجشک ها را هم به تکاپو می اندازد. موهای خیسم را از روی پیشانی ام کنار می زنم و به دنبالش می دوم، پای مریم به شاخه ی خشک شده ای گیر می کند، تعادلش بهم می خورد اما قبل از آنکه روی چمن ها بیفتد او را در آغوش می گیرم و کمی بعد قطره های آب از لابه لای موهایم و نفس نفس زدن های مریم، روی گونه اش می درخشد.

بازار شلوغ و آدم هایی که نگاهشان از ویتترین مغازه ها گرفته تا بساط دست فروش ها می چرخد، برایم تازگی دارد، مدت هاست با قدم هایی آرام در چنین محیطی نبوده ام و خرید نکرده ام.

مریم هم شبیه بقیه آدم هاست، یک لحظه حواسش به لباس های محلی ست و لحظه ای شش دانگ حواسش به دستفروشی که دستبند های سنگی می فروشد.

- اگه چشم تو گرفته فقط کافیه بگی.
- لبخند می زند و به دستبند فیروزه ای اشاره می کند:
- قشنگه؟
- قشنگه .
- سر تکان می دهد:
- ولی نمی خوامش.
- ابروهایم را بالا می برم:
- چرا؟
- شانه بالا می اندازد:
- شاید بهتر از این هم پیدا بشه، نمی خوام سریع تصمیم بگیرم.
- خم می شوم و دستبند را بر می دارم.
- مگه قیمتش چقدره؟؟ اینو بردار اگه قشنگ تر از اینم پیدا کردیم می خریم. باشه؟
- دستبند را می گیرد و با لبخند و عذرخواهی از پیرمرد دستفروش سرجایش می گذارد:

- نه... فقط می خوام یک انتخاب داشته باشم.
- با اخم و خنده می گویم:
- داری سخت می گیری مریم، این فقط یک دستبنده.
- با لبخندی کم رنگ سرش را تکان می دهد:
- همه چیز از این انتخاب های کوچک شروع میشه.
- لبخندم روی لب هایم می ماسد و مریم به طرف مغازه ی دیگری می رود، به دنبال یک انتخاب برتر!!
- دستبند فیروزه ای را می خرم و توی جیبم می گذارم. مریم برایم دست تکان می دهد، به طرفش می روم، اشتیاق توی نگاهش موج می زند اما عملاً هیچ انتخابی ندارد.
- چشمانش میان اجناس دو دو می زند و من دلم برایش می سوزد، هم می خواهد و هم نمی خواهد، روزگارش شبیه من است. درکش می کنم، می خواهم برایش تلنگری باشم و او حداقل یک انتخاب داشته باشد اما...
- با اصرار و تعریف و سلیقه ی من لباسی محلی را می خرد و باز هم نگاهش بین لباس های دیگر است.

دستش را می گیرم، بازار جای من و مریم نیست، خودش هم می فهمد که با لبخند و نفسی عمیق می گوید:

- وای خیلی شلوغ بود، نفسم گرفت.

لبخند می زنم و پاکت خرید را از دستش می گیرم:

- خیلی وقت بود توی چنین جای شلوغی نبودم.

به طرف ماشین می رویم:

- جاهای شلوغو دوست داشتم.

در را برایش باز می کنم:

- دیگه نداری؟

ریز می خندد:

- نه، الان فقط گرسنه ام.

پشت فرمان می نشینم:

- یه رستوران خوب سراغ دارم.

آفتاب گیر را پایین می دهد و توی آینه اش نگاه می کند:

- بهتره برگردیم ویلا، دکتر گفت چند وقتی غذای بیرون نخورم.

ماشین را روشن می کنم:

- غذاهاش عالی و مطمئنه نگران نباش.

رژ کم رنگی از توی کیفش در می آورد و روی لب هایش می کشد:

- حتما همین طوره، ولی می ترسم معده م بهم بریزه و بقیه روز رو مجبور باشم استراحت کنم.

لب هایش را بهم می مالد و رژ را توی کیف می اندازد:

- الان میریم خونه، یه غذای خوشمزه درست می کنم.

از پارک خارج می شوم:

- مثلاً چی؟

باد کولر را روی صورتش تنظیم می کند:

- هر چی شما امر کنی!

درجه کولر را کم می کنم:

- قورمه سبزی.

به ساعت ماشین اشاره می کند:

- ساعت دهه، دیره.

راهنما می زنم:

- قیمه بادمجون.

باز به ساعت اشاره می کند، نیم نگاهی با اخم به او می اندازم:

- نیمرو.

می خندد و باز به ساعت اشاره می کند:

- وقت واسش دارم، عالیه.

با خنده برایش سر تکان می دهم:

- می خوای تو برو همون نیمرو رو بخور من میرم رستوران.

اخم می کند:

- این نامردیه!

به خیابان شلوغ چشم میدوزم و زمزمه می کنم:

- من نامرد نیستم.

سرش را به شیشه می چسباند، به آسمان خیره می شود و بعد از نفسی بلند

و آه گونه می گوید:

- می دونم.

غروب است و ساحل شلوغ و پر از آدم های سرخوش و شاد...یک گروه از دختر و پسرهای جوان مشغول والیبال و عده ای دور هم جمع شدند و با صدای بلند به حرف هایشان می خندند.

چند خانواده هم با لباس های پوشیده و چند نفری با چادر، توی آب قدم می زنند و با کوچکترین موج جیغی از هیجان و شادی می کشند!

روی همان تخته سنگی که شاهد طلوع خورشید بودیم می نشینیم و مریم بی توجه به تمام آدم ها و جیغ و فریاد و خنده ها، چنان محو، محو شدن خورشید است که نگرانم چشم که بردارم خودش هم نباشد!

- علی عاشق خورشیده؟

نگاهم را از نیم رخش می گیرم و دستم را دور بازویش می گذارم و کمی، فقط کمی به خودم نزدیکش می کنم:

- آره، خیلی.

سرش را کمی کج می کند و می گذارد روی شانه ام:

- اسم قشنگی داره، حتی ندیده هم میشه عاشقش بود!

- عشق چیز عجیبیه، این روزها حس می کنم گاهی میشه تو اوج عشق به تنفر برسی و...
- نه، نمیشه، عشق و تنفر با هم جور نمیشه.
- لبخند می زنم و دستم را روی موهای بیرون زده از روسری اش می کشم:
- حوصله داری یک قصه برات تعریف کنم؟
- انگشتش را بالا می آورد و به طور فرضی توی آخرین پرتوهای کم جان خورشید خط می کشد:
- همون که قولشو دادی؟
- آره، قصه ی پری دریایی.
- صدایش رنگ شادی می گیرد:
- مگه بلدیش؟
- می خندم:
- تو بچگیم کتابشو خوندم، فکر کنم ده یازده ساله بودم، نسخه زبان اصلی رو... خوندن کتاب شبیه یک راز بود، جز من کسی نمی تونست بخونش و فکر می کردم این یعنی اینکه پری دریایی منو انتخاب کرده.
- برام تعریف کن.

- شاید نتونم خوب تعریف کنم... تو اعماق این دریا، خیلی دور تر از ساحل، یه تخته سنگی بوده که دختر پادشاه دریاها اونجا می نشست و از دور مردم توی ساحلو تماشا می کرده!
- یعنی الان داره ما رو نگاه می کنه؟
آه می کشم:
- نه ، یک روز وقتی یک مرد جوون میره دریا، کشتیش غرق میشه، پری دریایی سریع به کمکش میره و نجاتش میده و با اولین نگاه عاشقش میشه.
- اون مرد جوون هم بهش دل می بنده؟
انگستانم را توی موهایش فرو می برم:
- آره، اما بعدها وقتی توی ساحل چشماشو باز می کنه، چهره ی پری رو یادش نیادا! پری هم که حسابی عاشق بوده میره پیش جادوگر دریا و می خواد کاری بکنه که دمشو از دست بده و شبیه آدم ها پا داشته باشه.
باد ملایمی می وزد و روسری دختری را از روی موهایش جدا می کند، موهایش توی هوا پخش می شود و من فکر می کنم موی کوتاه هیچ گاه چنین خاصیتی ندارد!!

مریم با دستش چانه ام را می گیرد و به طرف خودش می چرخاند و با چشمکی می گوید:

- اون دختر زشت ارزششو نداره قصه نیمه تموم بمونه.

می خندم:

- خیلی هم زشت نیستا.

اخم می کند و می پرسد:

- جادوگر کمکش می کنه؟

- آره، جادوگر چند شرط برایش میذاره، اینکه دیگه حق برگشت به دریا رو نداره، هر قدمی رو که با پاهاش برداره شبیه قدم گذاشتن روی چاقو دردناکه و اگه نتونه اون مرد جوون رو توی سه روز عاشق خودش کنه، خواهد مُرد!

مریم هینی می کشد:

- این شرط ها رو قبول می کنه؟

- اوهوم، یک معجون می خوره که مثل فرو رفتن خنجر توی بدنش درد داشته، و بعد که به هوش میاد شبیه انسان شده بوده!

- بعدش هم میره پیش مرد جوون و با هم...

- نه ،وقتی میره روی زمین،متوجه میشه اون مرد با یک زن دیگه ازدواج کرده!!

نگاهش را با ناباوری به چشمانم می دوزد:

- چرا؟! چرا!!!؟

نفسم را بلند و طولانی بیرون می دهم:

- نمی دونم،شاید فکر می کرده اون زن همونیه که نجاتش داده،یا شاید فهمیده در حد و اندازه ی یک پری دریایی نیست.

- پری دریایی وقتی می فهمه چیکار می کنه؟

دوباره نگاهم را به دریا که حالا در سیاهی آسمان غرق می شود می دوزم:

- میشینه روی یک تخته سنگ توی ساحل و منتظر می مونه تا زمان مرگش فرا برسه.

مریم بغض کرده می پرسد:

- به این زودی نا امید میشه؟

از کنارش بلند می شوم:

- بریم قدم بزنیم؟

بی حرف بلند می شود و کنارم قدم بر می دارد، از شور و هیجان آدم های توی ساحل خبری نیست ،مریم روبه دریا با صدایی غمگین می پرسد:

- شاید همونجایی که ما نشسته بودیم منتظر مرگش بوده!

- وقتی منتظر بوده ،خواهراش میان سراغش و بهش میگن در ازای موهای بلندشون، یک خنجری از جادوگر گرفتن که اگه پری دریایی با اون مرد جوون رو بکشه و خونش رو روی پاهاش بریزه ،دوباره شبیه پری های دریایی میشه و می تونه برگرده دریا.

مطمئن ولی تلخ می گوید:

- این کارو نمی کنه مگه نه؟

آه می کشم:

- آره، خنجرو پرت می کنه توی دریا و خودش هم به کف دریا تبدیل میشه.

مریم روی ماسه های خیس زانو می زند و مشتی ماسه بر می دارد، ماسه ها از میان انگشتانش سر می خورند و او همان طور نشسته به دوردست خیره می شود.

- قصه ی کف های توی ساحل و پری دریایی یکی بود؟

باوزیش را می گیرم و بلندش می کنم:

- آب سرده.

- می میره؟

- نه، چون قلب پاکی داشته بر خلاف پری های دیگه به آسمون میره و بخشی از خورشید میشه.

متعجب نگاهم می کند، با لبخند می گویم:

- به خاطر همینه که خورشید از انتهای دریا طلوع و غروب می کنه، چون خیلی از پری های عاشق خواستن شبیه آدم ها باشن ولی وقتی اومدن اینجا، وقتی دیدن آدم ها اون چیزی نیستن که نشون میدن، به خورشید پیوستن.

لبخند می زند:

- پس خورشید روح پری دریایی هاست؟

سر تکان می دهم:

- می خوای بدونی سرنوشت اون مرد جوون چی شد؟

موجی کوچک تا کنار پایمان می آید و مریم لبخند می زند:

- تا آخر عمر به خوبی و خوشی زندگی کرد؟

- نه، اون یک روزی، وقتی که خیلی دیر بود یادش میاد که اون زن ناجی، یکی دیگه بوده، یک پری دریایی، به خاطر همین غروب ها توی ساحل می ایستاده و منتظرش می مونده ولی دیگه فایده ای نداشته، روح اون پری اونقدر بالا بوده که آدم کوچک و فراموش کاری مثل اونو نمی دیده.
- مریم چند قدم توی آب بر می دارد، درگیر است، با حسش به من لعنتی درگیر است، دلم را به دریا می زنم و می پرسم:
- اگه جای پری بودی چکار می کردی؟
- چهره اش را نمی بینم اما بغضش را می شنوم:
- با جادوگر معامله می کردم و روی اون تخته سنگ منتظر اون مرد می موندم.
- ولی اون مرد با یکی دیگه ست.
- به طرفم بر می گردد، با چشمان لرزان و خوش رنگش نگاهم می کند، لبش را می گزد و سعی می کند بغضش را پنهان کند:
- شاید بهتر بود پری به اون مرد می گفتم که ناجی اصلیش بوده.
- آب دهانم را قورت می دهم:

- و شاید بهتر بود پری به حرف خواهراش گوش می داد و با کشتن اون مرد، به دریا بر می گشت!!
- بغضش می شکند و چند قدم فاصله را به سرعت طی می کند و خودش را در آغوشم می اندازد، آن قدر ناگهانی و محکم که تعادل بهم می خورد و هر دو روی زمین می افتیم.
- مریم؟؟ مریم خوبی؟
- سرش را محکم روی سینه ام فشار می دهد:
- اگر اون مردو می کشت، اگر دوباره به دریا بر می گشت، می تونست ... می تونست باز هم زندگی کنه؟
- کمی نیم خیز می شوم و با یک دست تکیه گاه بدنم می شوم و با دست دیگر سرش را نوازش می کنم و در گوشش می گویم:
- آره، می تونست، فقط باید کمی شجاعت به خرج می داد و به جای خودش، اون مرد رو نابود می کرد.
- سرش را کمی به عقب می برد و با چشمان خیسش می گوید:
- اون مرد بخشی از وجودش شده بود، چطور میشه بدون قلب زندگی کرد؟
- از بی رحم بودنم خجالت می کشم اما چاره ای نیست:

- قلب مثل بقیه اعضای بدن، فقط کمی سرکش و کودنه، به تپش ها و پازدن های احمقانه ش که توجه نکنی خودش خسته میشه و آروم میشه. با دهان باز و چشمانی گشاد به منطق احمقانه ام گوش می کند و بلند می شود، کمی روی ماسه ها و آب های کف آلود توی ساحل قدم بر می دارد و می گوید:

- بریم ویلا، هم سردمه و گرسنه ام. فردا دوباره میایم اینجا بلند می شوم ولی نمی گویم که باید بلافاصله بعد از شام حرکت کنیم، نمی گویم پدرش یک شب تا صبح با او بودن را قدغن کرده و من بابت اعتراض به این قانون، چقدر فحش و ناسزا شنیدم!

(ساخته و تهیه شده توسط انجمن نویسا www.nevisadl.com)

ماشین را مقابل خانه ی عصار نگه می دارم و به نیم رخ مریم نگاه می کنم، نگاهش به در خانه شان خیره مانده و هیچ حرکتی نمی کند:

- شامتو کامل نخوردی، رفتی خونه یه چیزی بخور.

آه می کشد:

- خونمون رو دوست ندارم، حتی اتاقم رو.

- چرا؟

سرش را به صندلی تکیه می دهد:

- این روزها نمی تونم توشون نفس بکشم، انگار توی یک جزیره دور افتاده
م و از همه جا بی خبرم، انگار بیرون از اتاق من اتفاقات زیادی می افته و من
محکومم به نفهمیدن.

صندلی اش را می خوابانم و شیشه ی ماشین را بالا می دهم:

- بعضی وقتا بهتره از خیلی چیزها بی خبر و دور باشی تا بتونی راحت
زندگی کنی.

لبخند می زند:

- کاش می شد تموم شب رو اینجا توی ماشینت بخوابم.

خسته ام، دلم یک دوش آب سرد و بعد چند قرص مسکن قوی و خوابی عمیق
می خواهد! با لبخندی کم رنگ می گویم:

- پدرت نگران میشه، خصوصا وقتی که گوشیتو از صبح زود خاموش
کردی.

آه می کشد:

- بهت زنگ زد؟

- فقط نگرانت بود و من مطمئنش کردم خوبی.
- از صندلی عقب کیف دستی اش را بر می دارد:
- سفر خوبی بود؟
- این الان سوالیه یا خبری؟
- لبخند زیبایی می زند:
- هر دو، سفر خوبی واسم بود ، یعنی خب...خب فکر نمی کردم با یک خودکشی این قدر عزیز میشم و گرنه...
- انگشتم را می برم و روی لب هایش می گذارم:
- نه مریم...ادامه نده، نمی خوام بشنوم ، نمی خوام هیچ وقت، توی هیچ شرایط دیگه ای بشنوم بخوای زندگیتو نابود کنی.
- سرش را کمی عقب می کشد و انگشتم در هوا معلق می ماند و نومیدانه می گوید:
- زندگی من ،همین الان هم نابود شده!
- کاملا به طرفش می چرخم و دستش را می گیرم:
- می دونم بهت آسیب زدم، می دونم روی من و بودنم حساب باز کرده بودی...می دونم توی تموم رویاهای دخترونه ت منم حضور داشتم ولی...

- ولی چی؟

مردمک های لرزان و براقش توی نور کم ماشین ،زبانم را کند می کند:

- من پری دریایی نیستم،من نمی تونم ببینم با یکی دیگه هستی و من منتظر مرگم باشم.

نفسم را کلافه فوت می کنم:

- نباش،منو توی قلبت بکش و برو پی زندگیت.

اولین قطره اشک روی گونه اش سر می خورد:

- این نامردیه.

قلبم سنگین می تپد،از این لحظه می ترسیدم،از اینکه چگونه با خودم و او روراست باشم:

- مریم ،می خوام خودخواه باشم،می خوام الان بری ، الان که دوستم داری،ان که ادعات میشه عاشقمی،نه وقتی که...

نگاهم را می گیرم و آه می کشم ،می گوید:

- وقتی که چی؟متنفر شدم؟من الان که باید متنفر باشم، نیستم،ان که تموم فکر و ذهننت یک زن قاتل و دیوونه نیست ،ازت بدم نیاید.

دستم را می گیرد و محکم می گوید:

- تو اونو دوست نداری، تو فقط دلت براش می سوزه، تو منو می خواهی، می خواهی که نمی تونی رک بهم بگی از زندگیت بیرون برم، بیا تمومش کن این بازی رو، مسئول زندگی اون زن نیستی، درسته، بهرام بهش نظر داشته، بهرام به خیلی ها نظر داشته ... ولی تو نمی تونی مدافع تموم اون زن ها باشی.
- سکوت می کنم و از سکوتم جان می گیرد:
- فراموش می کنم، هر دومیون این روزها رو فراموش می کنیم باشه یزدان؟
- چشمانم را می بندم و با بی رحمی تمام، برای حال خودش، برای خودم و کاسته شدن این عذاب لعنتی از وجودم، می گویم:
- یک روزی بهت گفتم به عشق معتقد نیستم، به اشعار حافظ و مولانا و سهراب ایمان ندارم و ...
- من عشقتو نمی خوام، فقط کنارم باش و دوستم داشته باش.
- صدای لرزانش تردید در جانم می اندازد اما فردا پایان این رابطه ست، فردا آخرین روز محرمیت است و بهتر است همین امشب، حالا که می توانم دستانش را بگیرم و حرف هایم را بزنم، احساسش را سرکوب کنم.
- من عاشقم مریم، این روزها عشق رو درک کردم و می خوام به تو هم این فرصتو بدم که عشق واقعی رو تجربه کنی.

با لکنت می پرسد:

- عاشقه...عاشق...اون...

چشمانم را باز می کنم، انگشتانش از میان دستم سر می خورد و من نام نوژا را با تمام بی جانی ام لب می زنم.

نمی شنود، چون هنوز توی ماشین است، تکرار می کنم:

- نوژا...من عاشق نوژام.

باور نمی کند، سرش را تکان می دهد:

- داری دروغ میگی، تو اون زنو دوست نداری یزدان.

ضربه نهایی را بر احساسش وارد می کنم:

- دوستش دارم، اون قدر که حاضرم برای آزادیش هر کاری کنم، اون قدر

که می خوام از تو بگذرم.

دستش روی در می چرخد و دستگیره را می گیرد، نمی توانم رفتنش را

بینم، سرم را روی فرمان می گذارم و با حرف هایم به بیرون از ماشین هلش

می دهم:

- من خودخواهم، من خودم را بیشتر از هر کسی توی این دنیا دوست دارم و نمی خواهم باقی عمرم رو با تردید و احساسی که بهش ایمان ندارم سر کنم.

حضورش کم رنگ می شود، حالا دیگر توی ماشین نیست، اما سنگینی نگاهش را هنوز حس می کنم:

- نوژا تموم اون چیزیه که من می خوام، نوژا خوده منه و من می خوام... نگاهش نیست، حتی خودش هم دیگر کنار ماشین نیست، از در باز ماشین به پیاده رو خیره می شوم، به دیوار خانه شان تکیه داده و به زحمت سر پا ایستاده است.

بدون هیچ حرفی رفته است، شاید تسلیم شده، شبیه من... شبیه اوایل این سردرگمی کشنده، شبیه آن روزها که فکر می کردم با یک کتمان و فراموشی، همه چیز قابل حل است، فکر می کردم این راز بین من و خدا خواهد ماند و نمی دانستم قرار است زنی، یک قربانی دیگر به نام نوژا، همه چیز را بهم بریزد و من را تسلیم این بازی کند!

دستش که روی زنگ می رود ماشین را روشن می کنم، دستم را دراز می کنم و در را می بندم و لحظه ای وسوسه می شوم برای آخرین بار صدایش کنم اما در خانه شان که باز می شود و خودش را توی خانه می اندازد، ماشین را

خاموش می کنم و قدم هایش را پشت در و دیوار تجسم می کنم و می شمارم، آن قدر که حیاط را بگذراند و وارد پذیرایی شود، از کنار سمانه و عصار و سوال هایشان هم بگذرد و...

چشمانم را می بندم و منتظرم به اتاق برود، تا ده می شمارم ...یک، دو، سه، چهار، ... عدد ده را می گویم و چشم باز می کنم، پنجره ی اتاقش از توی کوچه مشخص نیست اما برای دلخوشی خودم آن را روشن می بینم و استارت می زنم، از کوچه شان، از خیابان و حتی از چراغ قرمز هم رد می شوم و خودم را به آپارتمان علی می رسانم، جایی که یادم می اندازد کی هستم و چرا نمی توانم عاشقانه های مریم را پاسخ بدهم!!

سفید؟؟ طوسی؟ سرمه ای راه راه؟ یا مشکی؟ توی آینه قدی پذیرایی خانه برای خودم شانه بالا می اندازم و نمی دانم چه رنگی بپوشم؟

این اولین حضور رسمی ام در بیمارستان است و می خواهم عالی باشم، می خواهم مرتب و شیک پوش باشم.

به ساعت دیواری از توی آینه نگاه می کنم، سر می چرخانم و دقیق تر از آینه، اعداد را خیره می شوم، اگر دادگاه هم شبیه همه قرارهای این سرزمین دقیق

و سر وقت باشد حتما الان جلسه نهایی دادگاه شروع شده و پازوکیان می خواهد از نوژا زنی دیوانه بسازد تا...

کت مشکی را از روی دسته مبل بر می دارم و روبه آینه بالا می گیرم. رنگش را دوست دارم، اصلا این رنگ به من می آید، حتی حس می کنم کت هم به تنم کشش دارد و می گوید که...

کت را با پوزخند کف سالن می اندازم و کت بعدی را بر می دارم، مشکی یادآور یک سال گذشته ست، روزهایی که حسی عجیب و مبهم داشتم، حسی که از درکش عاجز بودم اما مطمئن بودم غم نیست، غم و سوگواری برای نبودن یک آدم نیست!!

کت بعدی طوسی ست، این هم به من می آید، این هم توی تنم خوب می نشیند و این هم... یاد حرف مهربان می افتم «شبيه بهرامی، از بهرام متنفری ولی شبیه بهرام رفتار می کنی... شبیه بهرام... شبیه بهرام...»

صدای مهربان توی سرم می چرخد و من هر دو مشتتم را دو طرف آینه روی دیوار می کوبم و توی صورتم فریاد می کشم:

- شبیه اون عوضی نیستم، شبیه اون مرتیکه ی هرزه نیستم.

فاصله ام با مرد توی آینه آن قدر کم است که نفشش را روی پوست صورتم حس می کنم، می گوید:

- هستی، تو شبیه بهرامی، چرا با وجود مریم دلباخته ی زنی شبیه نوژا شدی؟؟
- فاصله را کم می کنم، اما نگاهم هنوز توی مردمک های خیره ی مرد آینه مانده است:
- به خاطر دوست داشتن از مریم گذشتم.
- اینا بهونه ست، تو فقط یک هوسبازی که خام طنازی نوژا شد.
- سر تکان می دهم:
- نه...نه...این طور نیست. من فقط مریمو...
- مریمو چی؟ اونو ولش کردی، یک هفته ست که ولش کردی و هیچ خبری ازش نگرفتی.
- کت طوسی را هم کف سالن می اندازم:
- تو هیچی نمی دونی، تو از هیچی خبر نداری.
- می خندد و نگاهش به کت بعدی ست، دستانم را مشت می کنم و می خوام قبل از پرو آن، به مرد توی آینه ثابت کنم هوس باز نیستم.
- اون شب رو یادته؟ همون که زنگ زدن و گفتن بهرام تصادف کرده؟
- سر تکان می دهد و منتظر نگاهم می کند، لبخند می زنم و می گویم:

- بهرام اون شب نمرد.
- از آینه فاصله می گیرم و روی مبل می نشینم،دقیقا روبه رویش:
- بهرام یک بازیگر حرفه ای بود،اون قدر کارشو خوب بلد بود که وقتی بهم گفتن با خیلی از زن ها هست باورم نشد.
- بلند می خندم:
- این شکلی خندیدم و گفتم مزخرفه،بهرام و هرزگی؟؟بهرام و زن های جوون؟؟بهرام و کسی جز مهربان؟؟
- خنده ام می ماسد:
- بهرام و کسی جز مهربان؟نه باورم نشد،جای پدرم نبود اما برام شبیه یک الگو و حتی گاهی اسطوره بود.نمی تونستم باور کنم که بخواد به مادرم...به کسی که از تموم عقاید و باورهاش گذشته تا با اون باشه خیانت کنه.
- اخم هایم در هم می رود و با شتاب از روی مبل بلند می شوم و بر سر آدم توی آینه داد می زنم:
- نمی خواستم مهربان بازنده ی این بازی باشه،نمی خواستم وقتی نیمه شب توی تخت هتل ها و خونه ی های فسادش غرق بود،مهربان تسبیح به دست پشت پنجره منتظر اومدنش باشه...می فهمی؟؟می فهمی لعنتی؟نمی

خواستم مادرم از بی جایی و بی پناهِیش با فهمیدن اون خیانت ها توی این خونه بمونه و دل یلدا و یاسر بهونه کنه.

مات و مبهوت نگاهم می کند و من داد می زنم:

- من شبیه بهرام نیستم، من نوژا رو به مریم ترجیح دادم چون شبیه مهربان یک قربانیه، قربانی من و بهرام، قربانی هوس بهرام و ترس من، بهش کمک می کنم چون اون قاتل نیست... چون اون سم رو...

مشتم را بالا می آورم و محکم توی صورت عصبی آینه می کوبم:

- چون من قاتلم... من قاتل اون عوضی ام و نمی خوام یک زن بی گناه مجازات بشه.

شبیهِ لب های همیشه خشک نوژا، رد خون روی لبهای مرد توی آینه ست. باورش نمی شود، شوکه شده و نمی تواند قبول کند دلیل این همه درد و رنج آدهای اطرافم درون من باشد.

مشتم را از توی شکستگی آینه بیرون می کشم و کت سفید را بر می دارم، گوشی ام دوباره زنگ می خورد و من کت را به تن می کنم، لبه های آستینش سرخ شده و من توی تکه های باقی مانده آینه فکر می کنم این رنگ را دوست دارم.

این رنگ به من می آید، روز اول کار است و به قول مهربان رنگ روشن
شگون دارد!

ملودی آرام گوشی قصد قطع شدن ندارد و من گوشی را با درد بر می دارم و
صدای پازوکیان در گوشم می پیچد:

- به همه ثابت شد این زن دیوانه ست. تبریک میگم!

گوشی را با تمام قدرتم به آینه می کوبم، به قاضی بهت زده روبه روم، به تصویر
خودم... به... همه چیز درونم تکرار می شود، شبیه آن شب، وقتی بهرام قسم می
خورد که پای هیچ زنی در کار نیست و من قبل از رسیدن به صحنه تصادف
زنی را گیج و ترسیده در حال فرار دیده بودم، وقتی بهرام می خواست کمکش
کنم و به اورژانس زنگ بزنم و من به سمی فکر می کردم که ماه ها شده بود
تنها فکر توی سرم، به اینکه چگونه برای مرد عوضی زندگی مادرم استفاده اش
کنم؟ چگونه تزریقش کنم که درگیر مرگش نشوم؟؟ چگونه هم بهرام نباشد و
هم من باشم؟

روی تکه های آینه می نشینم و تکیه به دیوار چشمانم را می بندم و شبیه
تمام روزهای گذشته، تصویر نوژا پشت پلک هایم نقش می بندد و من آرزو می
کنم کاش هیچ وقت شهاب از من نمی خواست درد زنش را بفهمم!!

تقلب و دروغ و دو رنگی و ... همه ی دنیا را پر کرده است، حتی به این شیشه ی گلاب هم رحم نکرده اند.

روی سنگ قبر که سرازیرش می کنم هیچ بویی ندارد و هیچ عطری از روی نام و تصویر بهرام حامی بلند نمی شود!

دست پانسمان شده ام را روی نام حک شده ی بهرام می کشم و می گویم:

- خیلی وقته نیومدم سر قبرت، شاید از بعد مراسم چهلم، شاید هم قبل تر... یادم نیامد.

دستم را بالا می آورم و پانسمانی را که برای جلوگیری از خون ریزی دور انگستانم بستم بو می کنم و به قبر پوزخند می زنم:

- بوی عطر نمیده، انگار نه انگار با گلاب اسمتو شستم! تنها بویی که ازت یادمه، همون بوی گند الکل، همون که اون شب کل وجودتو پر کرده بود و اجازه نمی داد مثل همیشه، جنتلمن باشی و التماس نکنی.

پوزخندم به خنده تلخی تبدیل می شود:

- ولی التماس کردی، گفתי کمکت کنم، گفתי...

چشمانم را ریز می کنم:

- حتی یادم نمیاد چی گفتمی، می بینی چقدر برام بی ارزشی؟
- بلند می شوم و به درخت بالای قبر تکیه می دهم:
- یاسر میگه هیچ وقت تو رو پدر خطاب نکردم، یاسر گله داره که چرا فقط اسمتو صدا می زدم و چرا الان دارم به زنی که قاتلته کمک می کنم.
- سر تکان می دهم و نفسم را بلند بیرون می دهم:
- اونا نمی دونن نوژا بی گناهه و من...
- انگشتانم میان حجمی از سرمای دستی فشرده می شود و دلم خالی می شود:
- تو اینجا چکار می کنی؟
- سرم را می چرخانم و به نگاه نگران مهربان خیره می شوم.
- مامان.
- لبخند کم‌رنگی می زند و دستش را عقب می کشد، صدای غرغر یلدا و یاسر از کمی آن طرف تر می آید.
- به دست مشت شده ی مهربان نگاه می کنم و صدای یاسر در گوشم می پیچد:
- اینجاایی؟

آب دهانم را فرو می خورم و نگاهم به مهربان است.

- آره.

پوزخند می زند:

- اشتباه اومدی، قبر پدرت این قطعه نیست، اصلا اینجا نیست.

مهربان با تذکر صدایش می زند و یاسر صدایش را بالا می برد:

- چیه مامان؟ مگه دروغ میگم؟ هر وقت خواستم چیزی بگم گفتم پدر

نداره، گفتم از هممون بزرگتره ولی دلش کوچیکه، گفتم... الان خودمونم بابا

نداریم و نمی تونیم که...

- یاسر بس کن، اومدی فاتحه بخونی واسه بابا یا دعوا راه بندازی؟

به یلدا اخم می کند:

- بابا به این حرف ها بیشتر از فاتحه نیاز داره، بابا روحش اروم نیست وقتی

قاتلش با یک دیوونگی ساختگی از مجازات فرار می کنه و پسر بزرگش بعد

یک سال میاد سر قبرش.

سر تکان می دهیم:

- من پسر بزرگش نیستم.

یاسر با یک قدم بلند خودش را به یک قدمی ام می رساند و به مهربان می گوید:

- تحویل بگیر مامان، میگه پسرش نیست.

مستقیم در چشمانم زل می زند و می پرسد:

- پس چیکاره شی؟ تو چه نسبتی با بهرام داشتی؟ چکاره ی مایی که قول

دادی قاتلشو پیدا می کنی؟هان؟؟تو الان کی هستی که اومدی سر قبرش؟

با پایش ضربه ی محکمی به شیشه ی خالی گلاب می زند و شیشه به درخت

می خورد و با خرد شدنش یلدا جیغ می کشد و می زند زیر گریه.

یک قدم بر می دارم و کفشم را درست روی چشمان سرد بهرام می گذارم و

شبیبه یاسر داد می زنم:

- من با این آدمی که زیر این خاک و سنگ پوسیده هیچ نسبتی ندارم،این

آدم،اون قدر پست و عوضی بود که من اون شب...

چشمانم را می بندم و فکر می کنم این بازی و قصه را تمام کنم،صدایم تحلیل

می رود اما تصمیمم را گرفته ام و می خواهم همه چیز رو شود،یاسر بفهمد که

دلیل این همه نفرت و درماندگی چیست.

- من اون شب...

گونه ام به شدت می سوزد و دهانم بسته می شود، چشمانم را باز می کنم و به سرخی نگاه مهربان، با ناباوری خیره می شوم.

- خفه شو یزدان... اون مرد هر چی بود، هر کاری کرد ولی بازم مرد اون خونه بود. خونه ای که توش زندگی می کنیم. خونه ای که توش زندگی می کنی.

می خواهم دهان باز کنم و بگویم حرفم هتک حرمت نیست، بگویم دردم سمی ست که ذره ذره به جانم ریخته ولی آرامم نکرد، بگویم خسته ام از این بازی، از این... مهربان مجال نمی دهد و این بار با پشت دست بر دهانم می کوبد، یک بار... دو بار... سه بار و... آن قدر که یاسر و یلدا دلشان به حالم می سوزد و یاسر از شانۀ هایش می گیرد و به عقب می کشد:

- مامان!! داری چکار می کنی؟ خودت میگی آروم باشیم ولی...

خودش را از بین دستان یاسر و یلدا بیرون می کشد و انگشت اشاره اش را به طرفم می گیرد و تهدید می کند:

- نمی خوام دیگه چیزی بشنوم، نمی خوام دیگه جلوی چشم بچه های بهرام، بهش توهین کنی، نمی خوام... نمی خوام.

نگاهش را می دزدد و خیره به بهرامی که زیر پایش است به زحمت زمزمه می کند:

- وقتی برگشتم خونه، نمی خوام بینمت، وسایلتو جمع کن و از خونه ی بهرام، کسی که ازش متنفری...
- چشمش را می بندد و آه می کشد:
- از خونه ی بهرام گورتو گم کن و دیگه هیچ وقت برنگرد.
- زبانم به معنای واقعی کلمه بند می آید، زن روبه رویم آن قدر غریبه ست که برای لحظاتی شک می کنم این همان مهربانی ست که برای رهایی اش از خیانت های بهرام، گوش هایم در آن شب کر شد و با دستان خودم آدمی را به قتل رساندم؟؟
- بوی گلاب می آید، آن قدر زیاد که حس می کنم عکس حک شده روی قبر هم به من پوزخند می زند و می گوید:
- بین هنوز همه چیز قلبی نشده!! بین هنوز عشق مهربان پابرجاست و تو فقط در جا می زنی!!
- چند قدم به عقب بر می دارم و از قبر، از مهربان و یلدا و یاسری که در نگاهشان ترحم موج می زند فاصله می گیرم و بعد به سرعت دور می شوم، به طرف ماشین می دوم، نه این درست نیست، این قبول نیست، طبق برنامه ریزی هایم، طبق نقشه ام باید الان آنها کنارم باشند، مهربان باید خوشحال باشد مرد

خائشش زیر خروارها خاک خوابیده و نیست که باز هم به اعتقادات و علایقش پوزخند بزند و فکرش پیش دختران جوان و زن های امروزی باشد. اصلا بهرام چگونه می توانست زنده باشد و توی چشم خانواده اش از خیانت هایش دفاع کند؟؟

من...هنوز نگاه مریم را روی تمام وجودم یدک می کشم و نمی توانم به دیدن نوژا بروم، حتی نتوانستم در آخرین جلسه دادگاهش حضور داشته باشم و برای رهایی اش لبخند بزنم چون مریم دوستم دارد، چون شبیه مهربان سکوت کرده و منتظر است.

با مشت بر روی فرمان می کوبم و تمام خشمم را نثارش می کنم، اما به جای خالی شدن پر می شوم از حجمی تلخ و گزنده که از حنجره ام شروع می کند به ریشه دواندن و من کودکانه بغض هایم را می شکنم و به گریه می افتم.

شبیه روزهایی می شوم که محبت مهربان بین من و بهرام تقسیم شد، کمی بعد تر یاسر هم اضافه شد و بعد یلدا...و من چقدر شرم داشتم که در دوازده سالگی ام به خواهر و برادر و مردی که جای پدر بود حسادت می کردم!

گوشی ام زنگ می خورد، شماره ی علی ست، می خواهم ریجکت کنم اما باید با کسی حرف بزنم، باید یکی صدایم کند تا بغضم را فرو دهم و بدانم هنوز بعد از آن هجوم تلخ مهربان زنده ام.

گوشی را روی اسپیکر می زنم و علی می گوید:

- یزدان؟ کارهای نوژا رو انجام دادم، بعد از یک سری مسایل قانونی قراره بفرستنش بیمارستان ما، تماس گرفتم که...

- علی؟

صدایش سرد است:

- بله؟

- می تونم بینمش؟

سردی اش شدت می گیرد و نیش می زند:

- نمی دونم، فقط الان که پرونده ش تموم شد، می دونم که اشتباه

کردم، می دونم تو آدمی نبودی که بشه روی حرفش حساب باز کرد.

- چی میگی تو؟ چه حسابی؟

داد می زند:

- قرار نبود با یک بهونه ی واهی مریمو رد کنی بره، قرار بود فقط به نوژا

کمک کنیم از این مخمصه نجات پیدا کنه، قرار شد کمکت کنم چون گفתי

بهرام عذابش داده، چون بهرام بهش نظر داشته و... هههه مسخره ست، الان که

خرت از پل گذشت همه چی تموم شد؟ آره؟ مریم دیگه اون عشق پاک نیست
و بی خیالش شدی؟

- این طور نیست علی، من فقط...

- تو شبیه خود بهرامی، تو همون قدر عوضی هستی.

فریادم توی ماشین شدت می گیرد و گوشی را محکم به شیشه ی ماشین می
کوبم:

- نیستم، من شبیه اون لعنتی نیستم.

با نه محکم و قاطع علی، بدون حرف سبد گل را از روی مبل بر می دارم و از
اتاق بیرون می زنم.

شاید واقعا همان طور که علی می گوید، کارم اشتباست، شاید حالا که مریم
نیست باید از نوژا هم دور باشم تا این تنش ها کم شود.

اما علی یک چیز را نمی داند و اینکه من نیاز دارم برای ارضای غرورم، یک
نفر... یک زن مرا بخواهد، بخواهد کنارش باشم، بخواهد تکیه گاهش

باشم، بخواهد در میان نامهربانی های مهربان و یلدا، نگاهش پر از مهر باشد و بداند من فقط به خاطر او در این باتلاق فرو رفته ام.

از پله های ساختمان بیمارستان پایین می آیم و توی محوطه، میان آدم هایی که بی خیال و بی دغدغه قدم می زنند، گام بر می دارم و روی نیمکتی، مقابل پنجره ی اتاق علی می نشینم.

علی صریح و قاطع گفت که پزشک نوژا اوست و من حق هیچ گونه دخالتی ندارم، گفت ترجیح مید دهد بیمارش با من دیدار نداشته باشد.

سرم را به پشت نیمکت تکیه می دهم و چشمانم را می بندم، آخرین جمله ی علی توی سرم چرخ می خورد:

- کاش هیچ وقت پاتو توی این بیمارستان نمیداشتی، دارم فکر می کنم اگر قراره بمونی من برم، چون واقعا تحملت کار سختیه!!

نفسم را کلافه بیرون می دهم، صدای بلند خنده ی یک زن از نزدیک ترین فاصله باعث می شود چشمانم را باز کنم و از نگاه خیره بازوکیان در یک قدمی ام جا بخورم!

- شما... شما اینجا؟؟

بی حرف کنارم می نشیند، شهره هنوز می خندد و چند قدم به عقب بر می دارد و تکیه به درخت روبه رو می ایستد.

- اومدی دیدن اون زن؟؟
- نگاهش به سبد گلی که بینمان قرار دارد است.
- آره ولی..
- ولی دکترش اجازه نداد؟؟!
- لبخند کم رنگی می زنم:
- شما هم برای ملاقاتش اومدید؟
- نه، مثل بقیه روزها اومدم دیدن دخترم.
- به شهره که حالا نمی خندد و مات گل های توی سبد است لبخند می زنم:
- آخرین جلسه حضور نداشتی.
- سرم شلوغ بود.
- فکر می کردم اون زن مهم تر از مشغله های دیگه ست!
- سر تکان می دهم و به شهره می گویم:
- از گل ها خوشت اومده؟

با ذوق سر تکان میدهد، سبد را بر می دارم و به طرفش می گیرم، چند قدم نزدیک می شود اما پازوکیان سبد را می گیرد و آن طرفش روی زمین می گذارد و آرام می گوید:

- شاید عقلش سر جاش نباشه اما دلش سفت و محکم سر جاشه.
- گنگ نگاهش می کنم و منتظرم توضیح بیشتری بدهد. با اشاره چشم، شهره را باز دور می کند و می گوید:
- سی ساله و کیلم، همه جور پرونده ای رو قبول کردم و با همه جور آدمی آشنا شدم ولی... ولی روند این پرونده رو دوست نداشتم، انگار یک جای کار می لنگید، انگار هیچی سر جاش نبود و من هیچ تسلطی روی دفاعیاتم نداشتم.
- متوجه نمیشم، مگر نتیجه همونی نبود که می خواستید؟؟
- نه، همونی شد که شما و دوستت می خواستین، گفتید این زن متهم به قتل، اعتراف کرده پس هیچ راه فراری نیست، گفتید با توجه به سوابقش، همیشه تبرعه ش کرد... موفق شدم و الان اون این جاست ولی...
- مستقیم در چشمانم خیره می شود:
- اون بی گناهه مگه نه؟
- بلافاصله پاسخ می دهم:

- اون اعتراف کرده.
- ولی قاتل نیست.
- از جایم بلند می شوم:
- هست.
- بلند می شود:
- دوستت میگفت نامزدتو رها کردی و می خوای با نوژا بمونی؟
- خودتون گفتید پی عشقم باشم.
- نوژا عشق نیست!!
- سرم را به شدت تکان می دهم و کلافه می گویم:
- شما هیچی نمی دونید.
- خونسرد سرش را بالا و پایین می کند:
- حق با توئه، من از این ماجرا هیچی نمی دونم فقط... فقط می دونم شوهر سابقش پیشش و اون زن الان حس خوبی داره. پس عشق نیست، سهم تو هم نیست.
- چشمانم را ریز می کنم:

- شهاب؟؟

حرفی نمی زند اما شهره با صدای بلند می خندد. سر می چرخانم و به پنجره ی اتاق علی خیره می شوم، نگاه علی و سایه یک نفر دیگر را که به سرعت عقب می کشد را حس می کنم.

شهره به طرف سبد گل می رود و من از پله های ساختمان بالا می روم، مقابل اتاق علی بخاطر دویدن، نفسم بالا نمی آید، دستم را روی سینه ام می گذارم و با دست دیگر، دستگیره را با شدت پایین می کشم و در را باز می کنم، نگاه خونسرد علی و نگران شهاب را چند لحظه تحمل می کنم و به طرف علی حمله می کنم، یقه های پیراهنش را توی مشت می گیرم و آن قدر محکم به دیوار پشت سرش می کوبم که از درد، اخم هایش در هم می رود:

- گفتم ممنوع الملاقاته.

می خواهد خودش را کنار بکشد اما تقلایش بی فایده است، فریاد می کشد:

- می فهمی داری چه غلطی می کنی یزدان؟

توی چشمان عصبانی اش می غرم:

- آره ولی اینو نمی دونم که چرا تو این کارو کردی؟ چرا منو خر فرض کردی؟

با سر به شهاب اشاره می کنم:

- برای چی اینجاست؟ چرا اومده دیدن نوژا؟؟ مگه نگفتی باید یک مدت تحت درمان باشه؟ مگه نگفتی هر آدم آشنایی از گذشته اونو بهم می ریزه؟؟

نعره می زنم:

- پس این لعنتی اینجا چکار می کنه؟ چرا بهش اجازه دادی بره پیش نوژا؟؟

- چون دوستش دارم.

انگستانم دور یقه ی علی شل می شود و آرام و با تمسخر به طرف شهاب می چرخم:

- چی؟؟ دوستش داری؟

از لحن آرامم استفاده می کند و محکم تر از قبل می گوید:

- آره، قبلا هم بهت گفته بودم دوستش دارم، برام مهم نیست یک مدت باهاش بودی، کمکش کردی از این مخمصه نجات پیدا کنه... برای تموم عمر ازت ممنونم ولی دیگه بکش کنار، نوژا زن من بوده و برای همیشه می مونه!

با تمسخر و عصبی می خندم:

- زنت؟؟؟شهاب تو پیش خودت چی فکر کردی؟ اینکه تموم وقت و زندگیمو میدارم برای یک نفر و وقتی به نتیجه رسیدم می کشم کنار؟؟ علی با لحنی شماتت بار می گوید:

- تو زن داری یزدان!! مریم اومده بود مطبم و می گفت هنوز دوستت داره، نوژا حالش خوبه، بهترم میشه و شهابم قول داده تا آخرش پیشش می مونه، پس به حضور تو نیازی نیست.

باز می خندم، حرف هایشان را نمی فهمم، واقعا چه فکری در مورد من کردند که این گونه احمقانه، می خواهند کنار بکشم؟ اصلا مگر جز نوژا کسی هم برای باقی مانده که بخواهم...

- علی، قصه ی مریم تموم شده، نمی خوام مثل یک پتک هربار بکوبی تو سرم و جار بزنی من زن دارم، ولی تو شهاب پاتو از زندگی من بکش بیرون، برو همون جایی که تا الان بودی، برو پی زندگی خودت، نوژا رو نجات ندادم که بعدش با تو زندگی خوش و خرمی داشته باشه.

به طرف در می روم و قبل از خارج شدن از اتاق انگشت اشاره ام را تهدید وار به طرف شهاب می گیرم:

- هنوز از مدت صیغه ی من و نوژا مدتی باقی مونده ،پس اینو توی گوشت فرو کن که حق نداری دیگه نزدیک زن من بشی،حق نداری زنم زنم کنی.

شهاب می خواهد حرفی بزند که در را با شدت به رویش می بندم و خیره به در بسته نفس عمیقی می کشم و امیدوارم شهره سبد را برنداشته باشد تا دست خالی به اتاق نوژا نروم!!

اولین دیدار با نوژا ،بعد از حکمی که فکر می کردم حکم آزادی ست ،حس عجیبی دارد. گوشه ی اتاقش روی سرامیک های سرد نشسته و روبه دیوار،زانوهایش را بغل کرده است. نزدیکش که می شوم از لاغری محسوس و گونه های بیرون زده اش شوکه می شوم،برای لحظه ای شک می کنم که این همان نوژای سابق است؟همان که آن شب در میان اعتراف های دست و پا شکسته اش ،مرا دیوانه کرد و حالا خودش متهم به جنون است؟؟!!

بهت و تعجبم را کنار می زنم و جایش را به لبخندی مصنوعی می دهم. کنارش زانو می زنم ،نگاهش به زمین است و من می خواهم دستانش را بگیرم که به شدت عقب می کشد و پشتش پنهان می کند.

- نوژا؟!؟
- نگاهم نمی کند.
- نوژا، عزیزم؟
- دلخور است، آخرین جلسه ی دادگاه را نرفته ام، لحظه ی آزادی اش نبودم، من در سخت ترین شرایط کنارش نبودم و حالا...
- دلخوری؟ آره؟ حق داری ولی من نتونستم باشم... نتونستم هم شاهد آزادی تو باشم و هم شاهد شکست خانواده م .
- هیچ واکنشی نشان نمی دهد و من تمام وجودم چشم شده است و منتظر بالا آمدن نگاهش هستم.
- می تونی درک کنی؟ می فهمی من چه شرایطی داشتم و... و هنوزم دارم نوژا، خواهر و برادرم منو باعث آزادی تو می دونن و مادرم...
- لب های خشکش تکان می خورد و زمزمه می کند:
- من آزاد نیستم.
- دقیقا روبه رویش می نشینم، زانو هایم مماس با زانوهای ضعیفش می شود، بازوهایش را می گیرم و دستانش را جلو می کشم:
- نگران هیچی نباش.

انگشتانم بازوهایش را طی می کند و آن قدر پایین می آیم تا درگیر انگشتانش شوم و محکم تر از قبل می گویم:

- نگران آینده نباش. همه چیز درست میشه.

سرش را بالا می آورد، چشمانش خالی از هر حس و مفهومی ست. برای لحظه ای از سردی و تهی بودنش دلم می لرزد و زبانم بند می آید.

- هیچی قرار نیست درست بشه...هیچ اتفاقی قرار نیست بیفته و من قرار نیست که از اینجا برم بیرون.

دستانش را محکم تر از قبل فشار می دهم و اطمینان را به جانش می ریزم:

- نا امید نباش نوژا، اینا نقشه بود، از همون روزی که فهمیدم چرا بی تابم، از همون وقتی که اون عکس رو دیدم و اعترافتو شنیدم، قصدم کمک بود، می خواستم از این حس تلخ خالی بشی و بعد زندگی جدیدتو شروع کنی. لب های خشکش می لرزد:

- زندگی جدید؟ این زندگی جدیده منه؟ این آینده ایه که با دوستت برام در نظر گرفتی؟ متهم به قتل شدم و بعد با یک پرونده ی قطور ثابت شد دیوونه ام.

سرش را تکان می دهد و چشمانش پر از برق اشک می شود:

- من این زندگی رو نمی خوام، کاش میذاشتی اعدامم کنن، کاش یک سال وابسته م نمی کردی تا برای مُردن و نبودن، تردید به دلَم نمی افتاد.
- نمی تونستم، اگر تو اعدام می شدی منم نمی تونستم زندگی کنم... من و تو یکی هستیم... سهم ما از این زندگی فقط داشتن همیدگه ست.
بغض می کند:
- این زندگی رو نمی خوام، این اتاق لعنتی رو نمی خوام، این انگ دیوونگی رو نمی خوام.
دستم را پشت سرش می برم:
- چی می خوای؟ فقط بگو چی می خوای تا من...
صورتش را به سینه ام فشار می دهم و با لحنی سرشار از اطمینان می گویم:
- تا من برات مهیا کنم.
نفس زدن های ضعیفش را روی سینه م حس می کنم و او بعد از سکوتی طولانی می گوید:
- تو رو...
لبخند می زنم و در گوشش زمزمه می کنم:

- من اینجام...برای همیشه، از همون اول قول دادم و پاش موندم، پاش می مونم و تا آخرش هستم.
- سرش را عقب می برد و در فاصله ای نزدیک، با صدایی خش دار و بغضی نهفته درونش، لب می زند:
- تو رو نمی خوام.
- لبخند می زنم:
- ولی من می خوامت، مثل همه ی اون روزهایی که با هم بودیم، مثل همه ی اون وقت هایی که..
- بغضش شدت می گیرد:
- ترجیح میدم با شهاب باشم، می خوام اون کنارم باشه، می خوام تموم اون روزهای با هم بودنو فراموش کنم.
- سرش را کمی کج می کند و به جایی پشت سرم خیره می شود، سر می چرخانم و به علی و شهاب که در چارچوب در ایستاده اند خیره می شوم، نگاه شهاب پر از حس پیروزی ست و علی...علی با تاسف سری تکان می دهد و پر از سرزنش می گوید:
- به خاطر همین نمی خواستم بیایی دیدنش.

به نوژا نگاه می کنم بغضش به اشک تبدیل شده و تمام گونه اش را پوشانده
ست. به زحمت می پرسم:

- تو... تو می خوای با ... با شها... شهاب باشی؟

سر که تکان می دهد، اشک هایش شدت می گیرد و من با ناباوری از جایم
بلند می شوم. فضای اتاق، خالی از هوا می شود و من برای ذره ای اکسیژن
به نفس نفس می افتم. این امکان ندارد، اصلاً انگار یک تبانی بین تمام آدم
های زندگی ام صورت گرفته و قرار است من محکوم به طرد شدن و تنهایی
باشم.

کم می آورم، زیر نگاه خیره ی شهاب و علی تاب نمی آورم و با عجله از اتاق
بیرون می زنم، از راهرو و سالن و از ساختمان دور می شوم، از شهره که تمام
گل های سبد را کنار درختی پرپر کرده و از پازوکیان که با گوشی اش مشغول
حرف زدن است و توی محوطه ی خلوت بیمارستان داد می زند:

- عدالتی که تو دنبالش می وجود نداره.

زن با گریه می گوید:

- سه ماهه رفتارش عوض شده، همش فکر می کنم قراره یک اتفاق بد
بیفته و...

جعبه دستمال را به طرفش می گیرم و فکر می کنم این سه ماه، این واژه، چقدر برایم آشناست.

دستمالی بیرون می کشد پای چشمانش را خشک می کند:

- اوایل قرص هاشو که می خورد به این شدت نبود اما حالا...

از روی مبل بلند می شوم و پشت پنجره ی اتاقم می ایستم، برگ درختان حاشیه پیاده رو در آستانه ورود به سومین ماه پاییز، در حال سقوط است و زن هم چنان از همسر عجیب و غریبش حرف می زند.

- حالا توهماتش بیشتر شده، گاهی وقتا با افرادی حرف می زنه که وجود خارجی ندارند.

کلافه ام!! اگر این زن را هم درست در وسط حرف و شرح حال زندگی اش از اتاق بیرون کنم، این هفتمین موردی ست که به زودی از من شکایت خواهد کرد و شاید مجبور باشم کار در مطب را هم شبیه بیمارستان، تعطیل کنم. تمام تمرکز را جمع می کنم و به دهان زن چشم می دوزم. همسرش به مدت سه ماه وضعیت روحی مناسبی ندارد و در این سه ماه توهمش آن قدر زیاد شده که همسرش در این سه ماه...سه ماه...سه ماه....

سرم را تکان می دهم و زن سکوت می کند، سه ماه است از تمام نزدیکانم بی خبرم، سه ماه است که از بیمارستان و علی دور شدم تا حداقل نوژا همان طور

که می خواهد زندگی کند، تا علی دغدغه اش این نباشد که با کمکش باعث جدایی من و مریم شده ، تا شهاب بتواند زن افسرده ی توی بیمارستان را جان ببخشد ، سه ماه است از خانه ی بهرام و مهربان و خواهر برادرم دورم، من آن شب، به خیال درست شدن همه چیز بهرام را کشتم اما حالا وقتی که باید همه چیز درست باشد ،هیچ چیز سر جایش نیست، حتی خودم هم...وقتی که این زن درمانده این گونه می نالد من چرا چیزی نمی شنوم و فکرم پیش آدم هایی ست که نیستند!!

روبه روی زن می نشینم و زن از جایش بلند می شود، می خواهم حرفی بزنم اما با ناراحتی کیفش را روی شانه اش می اندازد و از اتاق بیرون می رود!!
نفس بلندی می کشم و سرم را به مبل تکیه می دهم، چشمانم را می بندم. صدای باز شدن در اتاق می آید، حتما منشی ست، حتما می خواهد باز از گله ها و گاه توهین های مراجعه کنندگان بگوید و من اصلا حوصله ی شنیدنش را ندارم.

- برو بیرون.

چیزی نمی گوید.

- برو بیرون و برام یک قهوه بیار، نمی خوام هیچ کسی رو هم ببینم، تموم قرارها رو کنسل کن و هیچ کس رو...
قرارها رو کنسل کن و هیچ کس رو...

- حتی منو؟
- چشمانم را باز می کنم و بهت زده می گویم:
- شما!!!
- جای زن می نشیند، کیفش را کنارش روی مبل می گذارد و پاهایش را روی هم می اندازد:
- انتظار دیدنمو نداشتی؟
- سر تکان می دهم. لبخند می زند و به اطرافش نگاه می کند:
- برای افتتاحیه مطبت نبودم، جای قشنگیه.
- دعوتتون کردم ولی شما...
- با همان لبخند می گوید:
- فکر می کردم دکتر خوبی باشی!! زنی که از اتاقت بیرون زد عصبانی بود و غر می زد!
- دستانم را در هم قفل می کنم و سرم را کمی جلو می برم و می پرسم:
- چرا بعد از سه ماه اومدید؟
- خونسرد پاسخ می دهد:

- باید زودتر می اومدم یا دیرتر؟
- صادقانه جوابش را می دهم:
- نمی دونم.
- ولی من می خواستم سه ماه بهت فرصت بدم، می خواستم ببینم چه برنامه ای برای خودِ جدیدت داری!!
- خود جدیدم؟
- لبخندش پر می کشد:
- یاسر و یلدا دلشون واست تنگ شده.
- پوزخند می زنم:
- راه دوری نبودم، چند تا خیابون فاصله بینمون بود.
- چرا تو این فاصله رو پر نکردی؟؟
- پوزخندم پررنگ می شود:
- چون شما گفתי برم، گفתי حق ندارم پامو توی خونه ی بهرام بذارم.
- برای یلدا خواستگار اومده، پسر همسایه ست.
- از روی مبل بلند می شوم و پشت پنجره می ایستم.

- باید به عنوان برادر بزرگتر حضور داشته باشم؟
- چیزی نمی گوید و من از عمق شیشه، تصویرش را می بینم که بلند می شود و نزدیک می آید:
- نه، چون جواب منفی داد. چون این روزها فکر می کنه ازدواج چیز مسخره ایه.
- یک قدم عقب تر از من ایستاده است، سر بر می گردانم و ...نگاهش به پنجره ست و من حرف های چیده شده در ذهنم با آن خاطره ی تلخ سیلی زدنش، بهم می ریزد و ناخواسته، بدون هیچ قصد قبلی دستم را بالا می برم و روی گونه ام می گذارم، جایی که بعد از مدت ها هنوز حس می کنم می سوزد، حرف دلم را می فهمد که نگاهش غصه دار می شود:
- یلدا حق داره، وقتی من بعد از یک عمر زندگی با نبودن بهرام این قدر خونسردم، وقتی تو بعد از یک سال، به اون راحتی قید مریمو زدی، چرا باید یلدا به زندگی مشترک خوش بین باشه؟
- چون انتخابمون درست نبوده، نه شما و نه من.
- آه می کشد و پشت میز می نشیند:
- آره، انتخاب من اشتباه بود.

بغض صدایش وسوسه ام می کند دستم را روی شانه اش بگذارم اما دستم از این حس پیروی نمی کند:

- اون روز، سر قبرش ،منم خواستم همینو بگم که شما... با غیظ نگاهم می کند و نگاهش دست کمی از سنگینی انگشتانش ندارد:
- نیومدم اینجا از یلدا بگم، اینجام تا قصه ی این بی هدفی تو رو تموم کنم.
- بی هدفی؟ چرا فکر می کنید بی هدفم؟؟من الان شغلم رو دارم و آدم هایی که هر روز...
- علی بهم گفته که چقدر موفقی!!
طعنه اش را ادامه می دهد:
- وقتی درگیر افکار خودت هستی، چرا سعی می کنی آشفتگی ذهن بقیه رو سر و سامون بدی؟؟یزدان؟؟مریم...مریم هنوز منتظرته.
آه و لبخندم یکی می شود:
- فکر می کردم عاقل تر از این حرفاست.
- عشق، عقل نمی شناسه.

- عشق وجود نداره، عشق فقط یک حرفه که می خوایم باهاش خودمون رو گول بزیم وگرنه شما الان تو چنین وضعیتی نبودید!
- صندلی را به طرفم می چرخاند و من باز وسوسه می شوم مقابلش زانو بزنم و دستانش را توی دست بگیرم.
- وقتی با بهرام آشنا شدم، وقتی برای اولین بار باهاش هم کلام شدم قرار بود...قرار بود...
نگاهش را به دستان لرزانش می دوزد:
- قرار بود فقط کمک کنه از شرایط بدی که توش بودم نجات پیدا کنم، از محدودیت هایی که پدر و مادرم برام ایجاد کردن بودن و...قرار نبود اسیرم باشه، بهرام هیچ وقت نگفت عاشق منه...اون حتی از من خواستگاری هم نکرد!!
- بهت زده مات چشمانش می شوم:
- یعنی چی؟ پس شما چطور؟؟
- لبخندش بغض دارد و می لرزد:
- شرایط خوبی نداشتیم، از بهرام خواستم کمکم کنه، نمی خواست درگیر زندگیم بشه اما من...

اولین قطره اشکش که سر می خورد، هق می زند:

- توی تموم زندگیم از بهرام توقع هیچی نداشتم، به قول تو اعتقادمو توی اتاق مهمون حبس کردم ولی نخواستم بهرام دلخور بشه، می دونستم با زن های دیگه ست، اما.. اما ته دلم بهش حق دادم چون من هیچ وقت زن مورد علاقه ش نبودم... چون...

از روی صندلی بلند می شود و از روی مبل کیفش را بر می دارد، می گویم:

- اینا دلیل خوبی برای خیانت نیست، خیانت بهرام اصلا مختص شما نبود، برای من درد داشت، اصلا می تونید درک کنید چقد سخته یک مرد با کسی باشه وقتی چشمای مادرت پشت پنجره منتظر او مدنشه؟

بند کیفش را روی شانه اش می اندازد و بغضش را فرو می خورد:

- منم همینا رو به اون زن گفتم، بهش گفتم منتظر مردی نباش که برات دلسوزی می کنه، بهش گفتم عاشق مریمی و این جور کردن بساط دیوونگی فقط یک ادای دینه.

گیج و شوکه می پرسم:

- به کی گفتید؟ این حرف ها رو...

- به نوژا...همون که مثل من می خواست وارد یکی زندگی ای بشه که آخرش اینه.

نزدیکش می شوم و دستش را می گیرم و با ناباوری می گویم:

- تو بهش گفتی من عاشق مریمم که بکشه کنار؟؟از چی؟ از کی؟ از منی که فقط کنار اون می تونستم کمی آروم بگیرم؟؟
صدایم بالا می رود:

- مریم عاشق نیست مهربان، مریم فقط احمقه که تا الان منتظر من مونده ، شما چرا چنین چیزی رو به نوژا گفتید اصلا می دونید اون کیه؟؟اصلا...
- کیه؟؟اون زن کیه یزدان؟؟دوستش داری؟ می خوای تا کجا باهاش باشی؟اصلا می تونی با زنی باشی که هم انگ قتل بهش خورده و هم دیوونگی؟ تو اصلا به آینده فکر می کنی؟

صدایم افت می کند و دلم برای خودم می سوزد:

- نه...نه مهربان، من این روزها به تنها چیزی که فکر نمی کنم آینده ست.چون آینده ای برام نمونده که...

دستش را عقب می کشد و مستقیم در نگاهم زل می زند:

- اما من به جای تو هم ،حواسم به آینده هست...به روزهایی که سخته اما باید تحمل کنی...به روزهایی که...
- دستش را مشت می کند و عقب می رود،آن قدر که به در اتاق برسد و دستگیره را می گیرد،در را باز می کند و صدایش می شود پتکی بر سرم:
- روزهایی که شاید مثل اون روز تو دهنی بخوری ، فحش بشنوی و نیش بخوری...اما من...من تموم تلاشمو می کنم تا رضایت بچه های بهرامو بگیرم، تو فقط...فقط ساکت باش چون من دیگه...
- بغضش می شکند و نامفهوم می نالد:
- دیگه نمی تونم بزخم توی دهنه تا ساکت بشی،یعنی نمی خوام...
- دلخالی می شود و مهربان گریه اش اوج می گیرد:
- نمی خوام باز بزخم توی دهنه تا نگی که گند زدی به زندگی هممون،نگی اون زانو می خوام چون آزادی الانتو بهش مدیونی.
- در را می بندد و من وسط اتاق، ترس و وحشتی عجیب درونم می دود،پاهایم سست است،می شوم شبیه نوژا توی روزهای دادگاه،می شوم وقتی که نوژا می خواست حرف بزند و من بی حوصله و کلافه چشم به دهانش دوخته بودم!!

اعتراف سخت ترین کار یک گناهکار است اما سخت تر از آن، شنیدن گناهت
از زبان دیگریست، از زبان مهربان!!

(ساخته و تهیه شده توسط انجمن نویسا www.nevisadl.com)

کلید را توی قفل می چرخانم و کیفم را روی اولین صندلی که می بینم می
اندازم و نفس عمیقی می کشم، عطر قورمه سبزی را به مشامم می کشم و بلند
می پرسم:

- خانومم شام چی داریم؟

نوژا با پیراهن بلندش که شبیه رنگین کمان از هر رنگی دارد، از پشت دیوار
آشپزخانه سرک می کشد:

- همون که هوس کرده بودید آقا!!!

کتم را در می آورم و روی دسته صندلی می اندازم، دستانم را باز می کنم و می
پرسم:

- شما هوس چیزی نکردی خانوم؟

لبخندش کش می آید و به طرفم می دود، دستانم را محکم دور کمرش حلقه
می کنم و بین وسایل خانه، میان قوهای چوبی و گلدان های سرامیکی و مبل

های استیل چرخ می خورم، پیراهنش توی تنش تاب می خورد و او از خوشحالی جیغ می کشد و من آن قدر این کار را ادامه می دهم که نفس هایش توی گردنم، نامم را صدا بزنند و بخواهد تمامش کنم.

هر دو روبه روی هم می ایستیم و نوژا نفس نفس می زند:

- سرم داره گیج میره.

شانه هایش را می گیرم و می پرسم:

- چی کار می کنی که هر بار خوشگل تر از قبل میشی؟

می خندد:

- داری غلو می کنی. من همونم یزدان.

ابرو بالا می برم:

- نه... تو آدم دیروز نیستی، اصلا توی آینه نگاه کردی؟

دستش را می کشم و به سمت آینه ی با شکوه و زیبای کنار تختش می

کشم، مقابل آینه قرار می گیرد و من پشت سرش می ایستم:

- نگاه کن!! دیروز لب هات به این سرخی نبود یا...یا...چشم هات، برق

چشم هات این قدر واضح و...

اخم می کند:

- یعنی دیروز زشت بودم؟؟
- دستانم را از روی شانهِ هایش را رد می‌کنم و مقابل سینه اش در هم قفل می‌کنم:
- نه، دیروز عالی بودی، امروزم همین‌طور، اصلاً...
- به لبخندش که ذره ذره ظاهر می‌شود می‌خندم:
- چیه؟ داری ذوق می‌کنی؟
- نه، دارم فکر می‌کنم پشت این همه تعریف و زبون بازی چه نقشه‌ای داری؟
- با شیطنت چشمک می‌زنم:
- وقتی می‌دونی چرا می‌پرسی؟
- دستانش را روی دستانم می‌گذارد و لبخند شرمگینش دلم را می‌لرزاند:
- غذا سرد میشه‌ها!
- سرم را پایین می‌برم و کنار گوشش زمزمه می‌کنم:
- وقت واسه شام زیاده من الان دلم می‌خواد که...
- سپیدی صورتش رنگ می‌گیرد و لب می‌گزد:

- قورمه سبزی که دوست داشتی درست کردم.
- می دونم عزیزمم، می دونم خانومم، بوش همه جا رو برداشته اما الان من ...
- لحنش غصه دار می شود:
- الان نه.
- سرم را کج می کنم و گونه اش را بوسه می زنم، چشمانش را می بندد:
- برام شعر بخون، از اون عاشقونه ها که مخصوص منه.
- نفسم را توی گوشش رها می کنم و از شاملو برایش می خوانم:
- «چشمانت راز آتش است و عشق ات پیروزی آدمی ست ،هنگامی که به جنگ تقدیر می شتابد...و آغوشت اندک جایی برای زیستن ...اندک جایی برای مُردن.»
- لب هایش آویزان می شود:
- از مُردن نگو.
- چشم بانو، از چی بگم؟ فروغ؟
- نه، فروغ رو بارها خوندی و من حالا موهام بلند شده می بینی؟

- یک دستم را از زیر دستانش بیرون می کشم و لابه لای موهایش، که حالا دیگر کوتاه نیستند و تا سر شانه هایش می رسند می برم:
- آره ،موهات دیگه کوتاه نیست و میشه بافتشون .
 - می خندد و سر تکان می دهد:
 - نه...نمیشه،هنوز خیلی کوتاهه .
 - صورتتم را توی موهایش پنهان می کنم و عطرش را می بویم:
 - موهات رشد می کنه ،اون قدر ،که میشه رقیب اصلی من و تو تموم وقتتو برای نوازش اونا صرف می کنی .
 - سرش را به طرفم می چرخاند و غصه دار می گوید:
 - داری حسودی می کنی؟
 - دستش را می گیرم و روی تخت می نشینیم .
 - آره، دارم حسودی می کنم،تو مال منی و من نمی خوام با هیچ چیز و هیچ کس تو را شریک باشم .
 - لب هایش را کودکانه جمع می کند و من با چشمک ،گونه ام را به سمتش می گیرم:
 - حالا که زحمت کشیدی و غنچه شون کردی ،منو بی نصیب نذار .

می خندد و بوسه ای کوتاه روی گونه ام می زند و من به تکرار روزهای قبل، به پاس این بوسه، صورتم را به طرفش می برم و او شرمگین سرش را عقب می کشد، آن قدر که وقتی من به هدف می رسم، سر او روی بالش است و من با یک دست موهایش را از روی صورتش کنار می زنم و با دست دیگر پاهایش را بالا می آورم و روی تخت می گذارم.

ملحفه را رویش می کشم و او می گوید می خواهد شعری را فکر می کند مخصوص اوست، برایش زمزمه کنم و من کنارش روی صندلی می نشینم و در نزدیک ترین فاصله از گوشش، به عادت هشت ماه گذشته می خوانم:

- گیسوانت، زیرباران، عطر گندم زار فکرتش را بکن!

با تو آدم مست باشد تا سحر، فکرتش را بکن!

در تراس خانه رویا روشوی با عشق، بعد از سال ها

بوسه و گریه، شکوه لحظه ی دیدار، فکرتش را بکن!

سایه ها در هم گره، نور ملایم، استکان مشترک!

خنده خنده پر شود هر بار... فکرتش را بکن!

ابر باشم که ماه نقره ای را در تنم پنهان کنم

دوست دارد دور هر گنجی بچرخد ماهرو... فکرتش را بکن!

اضطراب زنگ، رفتم و کنم در را... که پرتم می کنند

سایه ها در تونلی باریک و سرد و تار... فکرش را بکن!!!

ناگهان...

صدای جیر جیر آرام در می آید و علی سرش را توی اتاق می کند و می پرسد:

- اجازه هست؟

نوژا لب هایش آویزان می شود و من انگستانم را از توی موهایش بیرون می

کشم و آرام روبه علی می گویم:

- بیا تو.

وارد اتاق می شود و در را پشت سرش می بندد، از کنار نوژا بلند می شوم و

روبه آینه ای که از شکوهش چیزی باقی نمانده می ایستم و به تصویر علی که

می خواهد آرامبخش را به جان دست های لاغر نوژا تزریق کند خیره می

شوم.

بر خلاف روزها و شب های قبل آرام است، هیچ تقلایی نمی کند و علی از

کنارش بلند می شود و می پرسد:

- کی اومدی؟

به نوژا نگاه می کنم، چشمانش نیمه باز است و لب هایش می لرزد و می گوید:

- فردا باید بریم دیدن عمه، چرا نگفته بودی امشب مهمون دعوت کردی؟؟
روبه علی می گویم:
- نیم ساعتی میشه! فکر می کردم امشب تزریقی نداره!
به نوژا لبخند می زند:
- امروز بی قرار بود، حتی با شهره هم درگیر شد، از خونه چه خبر؟ رفتی پیششون؟
سر تکان می دهم و به دیوار کنار آینه تکیه می دهم:
- نه... نتونستم.
- نوژا انگشتش را توی هوا تکان می دهد و می خندد، علی دستش را روی شانه ام می گذارد:
- بهتره بری، اونا بهت نیاز دارن.
- به قاتل پدرشون؟
شانه ام را فشار می دهد، نوژا می خواهد آلبوم عروسیمان را به دستش بدهم:
- به برادرشون، اونا تو رو بخشیدن.
- دفتر نقاشی پایین تخت را به دستش می دهم:

- نه، اونا هنوز از من متنفرن.
- نیستن که شکایتشون رو پس گرفتن.
- نوژا عکسی را به علی نشان می دهد، پوزخند می زخم:
- به خاطر مهربان این کارو کردن!
- شانه بالا می اندازد و به نوژا اشاره می کند:
- بهتره بریم بیرون.
- بالای سر نوژا خم می شوم و بوسه ای آرام روی پیشانی اش می زخم ، دفتر را از دستش می گیرم:
- دیگه وقتشه بخوابی.
- شام نخوردی!
- بوسه هات اونقدر خوشمزه بود که سیر شدم خانومی.
- فرداشبم میایی؟
- به سوالی که هر شب می پرسد لبخند می زخم:
- به شرطی که دیگه با هیچ کس دعوا نکنی.
- اخم می کند:

- شهره می گفت بهش گل دادی!! گفتم دروغ میگی، گفت یک سبد بوده!!
می خندم:

- فردا یک سبد بزرگ واست میارم، بهش نشون بده، باشه؟
سر تکان می دهد، می خواهم سر بلند کنم که با چشمان نیمه بازش آرام می پرسد:

- چرا هیچ وقت آخر این شعرو برام نمی خونی؟
گونه اش را هم می بوسم و می گویم:

- آخرشو وقتی می خونم که از اینجا رفته باشیم.
- کجا؟؟

می خواهم پاسخش را بدهم که علی با غیظ بازویم را می کشد و من آرام از او دور می شوم و پشت در اتاقش، توی راهروی بیمارستان می گویم:

- چرا نمیذاری از آینده باهات حرف بزنم؟
علی سر تکان می دهد:

- چون آینده ای قرار نیست باشه، مریم امروز هم اینجا بود.
اخم می کنم:

- آینده هست، نوژا خیلی بهتر از قبل شده و به زودی...
صدایش تند و سرد می شود:
- به زودی چی؟؟ می خوامی باهاش ازدواج کنی؟ با یک دیوونه؟ با کسی که هشت ماهه تموم تصور می کنه اینجا خونه ی مشترکونه و تو هشت ماهه داری برایش یک شب رو تکرار می کنی؟ هشت ماهه داره مثلا قورمه سبزی درست می کنه و هشت ماهه که...
به میان حرفش می پریم:
- هشت ماهه که دوستش دارم، من اون زن توی اتاقو با تموم توهماتش دوست دارم علی، به مریم بگو اگر توی این مدت ندیدمش، فقط به خاطره خودش، بهش بگو من با نوژام، بهش بگو نوژا زنه منه و بی خیالش نمیشم، حتی اگر تا آخر عمر توی این اتاق، توی این دیوونه خونه باشه.
سرش را با تاسف تکان می دهد:
- تو فقط داری ترحم می کنی، تو به خاطر اون شرایطی که برایش ایجاد کردی بهش حس ترحم داری، تو فکر نمی کردی نوژا واقعا به این روز بیفته و حالا عذاب وجدان داری.
- نمی گذارم حرف هایش را تمام کند و دوباره به اتاق نوژا بر می گردم، دوباره همه چیز از ظاهر یک اتاق ساده و دلگیر تغییر می کند و می شود خانه ای زیبا

و مجلل، صندلی کنار تخت می شود بخشی از تخت و، تخت می شود دو نفره و من رویش می نشینم، گوشی ام توی جیبم می لرزد و من پیامش را با نام یاسر می خوانم:

«ازت متنفرم، حالم ازت بهم می خوره اما... اما داداشمی... فردا منتظرتم، بیا شرکت، یلدا هم هست»

پیام را چندبار دیگر می خوانم و گوشی را با لبخند بالای سر نوژا می گذارم و آرام صدایش می زنم:

- نوژا... نوژا؟

پیام یاسر انگیزه و جان به تنم ریخته و من می خواهم این نشاط را با نوژا سهیم باشم و باز صدایش می زنم، چشمانش را به زحمت باز می کند و نگاهم می کند. خودم را کنارش جای می دهم و به پهلو دراز می کشم، فاصله صورتمان زیاد نیست و نفس هایمان در هم آمیخته می شود:

- نوژا!؟

چشمانش رنگ تعجب می گیرد، کمی خودش را کنار می کشد و می خواهد نیم خیز شود که دستم را روی بازویش می گذارم:

- آروم باش نوژا... یزدانم... نوژا... نوژا...

از خوشحالی پیام یاسر است یا غصه تنهایی ام، که بغض به جان گلویم می افتد و دلم می خواهد پیش این زن، آن را بشکنم، گونه هایم خیس می شوند و انگار اثر آرامبخش از جان نوژا می پرد که هاج و واج مات من شده است:

- چی شده یزدان؟؟

سر تکان می دهم و بی حرف نگاهش می کنم.

صدایش جنس دیگری دارد، متعجب به چشمانش خیره می شوم، حتی نگاهش هم رنگ دیگری دارد، لبخند می زند:

- نوژا؟

- جانم؟

باز با تعجب نگاهش می کنم، می خواهم چیزی بگویم که انگشتش را مقابل بینی اش می گیرد و زمزمه می کند:

- می خوام بازم باشی پس هیچی نگو.

می خواهم سرم را بلند کنم که دستش را توی موهایم می برد و سرش را نزدیک می کند:

- امشبو فراموش کن، من همون زن دیوونه ی همیگشی ام، امشب برام حرفاتو بزن، درد و دل کن ولی یادت باشه من از فردا دیوونه ام.

با چشمانی گشاد و بهت زده ماتش می شوم و به لکنت می افتم:

- تو...تو...

دستش را نشانم می دهد:

- با داروهای علی، آروم میشم اما زودی خوابم می گیره، می خوامی تا

بیدارم، تا قبل شروع شدن فردا، برام حرف بزنی؟

چیزی برای گفتن پیدا نمی کنم و فقط نگاهش می کنم، چهره اش مادرانه می

شود و من مهربان را در عمق چشمانش می بینم:

- حرف بزنی یزدان، برام بگو چقدر عذاب کشیدی وقتی من محاکمه می

شدم و تو...

طاقت نمی آورم و چشمانم را می بندم:

- یک شب، وقتی سنگینی مرگ بهرام روی شونه هام بود، بهم قول دادی تا

آخرش هستی... تو موندی یزدان... تو هستی... و من فقط می خوام که

باشی. حتی اگر از روی عذاب وجدان باشه!!

بغضم به شکلی دیگر، با جنسی متفاوت می شکنند و بریده بریده می گویم:

- عذاب وجدان نیست، شاید اون اوایل بود اما حالا..

نزدیک شدنش را حس می کنم و بوسه اش که روی چشمانم می نشیند نفس عمیقی می کشم:

- حالا چی؟ دوست داشتنه؟

چشمانم را باز می کنم و مستقیم در نگاهش می گویم:

- نمی دونم، حسم به تو هیچ اسمی نداره، تو اونقدر توی وجودم حل شدی که...

سرم را نزدیک می برم و نفسم را توی صورتش رها می کنم:

- ببین، نفسم عطر تو رو میده، اصلا تو خوده منی، من توام... تو...

ریز می خندد:

- این عالیه، این دیالوگ ها، این حرف هایی که بینمون رد و بدل میشه رو

دوست دارم... این اتاق که توی نظر من و تو یک عمارت باشکوهه، یزدان؟؟

- جانم؟

آه می کشد و با لبخند به پنجره اتاقش خیره می شود:

- می خوام دیوونه باقی بمونم.

- ولی من می خوام این اتاق بشه همون که تو ذهنمونه، می خوام واقعا
عطر غذات توی خونه بیچه و تو وقتی می پری بغلم این پیراهن ساده ی و بد
رنگ بیمارستان تنت نباشه.

قطره اشکی از گوشه ی چشمش سر می خورد و لابه لای موهایش پنهان می
شود:

- مریم هنوز دوستت داره و گاهی میاد اینجا و ازم می خواد که
نباشم!! مادرت دلش می خواد اولین عروسش عاقل باشه و بی حاشیه.

انگشتم را روی گونه اش می کشم و مطمئن می گویم:

- و من دلم می خواد تموم دیوونگی ها رو با تو تجربه کنم! برای همیشه.

صدای باز شدن در اتاق می آید و نوژا چشمانش را می بندد و آرام می گوید:

- منم این جور دوست داشتنتو دوست دارم، این بی خبری مطلق و حضور
هر شب رو.

علی باز سرک می کشد و با دیدن من کنار نوژا اخم می کند:

- بهت گفته بودم نزدیکش نشو، تازه آرامبخشو تزریق کردم، ممکنه دوباره
عصبی بشه و بهم بریزه.

با لبخند نیم خیز می شوم و می گویم:

- چشم علی جان، الان میام.
علی در اتاق را نیمه باز می گذارد و می رود و من کنار گوش نوژا زمزمه می کنم:
- باز بهم بله میگی؟
لبخند می زند و گونه هایش رنگ می گیرد، علی باز صدایم می زند و من می پرسم:
- نوژا؟! این بار نه برای تنهایی هامون، نه برای ساکت کردن مادرت، نه برای تنبیه شهاب و بی وفاییش!! این بار با کلی حس متناقض و غریب می خوامت!
- علی در را باز می کند و اخمش آن قدر غلیظ است که از چهره ی نوژا دل می کنم و به طرف در می روم، اما صدای نوژا توی اتاق می پیچد:
- یزدان؟
به طرفش می چرخم، علی هم صدایش را می شنود که پر از خواستن می خواند:
- شب خوبیست! در جوار خودم، خودم برای خودم ... با خودم... کنار خودم!!

نفس راحتی می کشم و بی توجه به علی که به چشمان بسته ی زن روی تخت خیره است ،می خواهم سنگینی بار دیوانگی یک زن را به دوش بکشم و کنار خودم داشته باشمش ،حتی اگر پری دریایی سال ها در ساحل بماند و جان دهد،زندگی من در اینجا،در این اتاق ادامه دارد، در کنار زنی که فکر می کنم دوستش دارم...نه...مطمئنم دوستش دارم!

پایان

1396/09/17

کانال تلگرام رمانکده

<https://telegram.me/Romankade>

ساخته و تهیه شده توسط انجمن نویسا

<http://nevisadl.com>